

بنام خدا

رمان_عشق نفیس

خلاصه:- نفیس، یک زن شوهردار دارای یک پسر که به اجبار مادرش ازدواج کرده درگیر مشکلاتی میشه که برای تنها خواهرش به وجود اومده و در این بین با کسی که قبلا علاقه‌ی خاصی بهش داشت روبرو میشه و آیا هنوزم عشقی بینشون هست؟

مهران مردی که با تمام عشقش به نفیس باهاش ازدواج کرد اما آیا با وجود سردیه نفیس تو این چند سال عشقش هنوزم پایداره؟

نیما، مردی که دیوانه‌وار عاشق نفیسه و آیا عشق به یه زن متاهل درسته؟

چی میشه این داستان؟

#داستانی_مهیج_و_آموزنده!

خسته از اون همه کارِ خونه روی صندلی آشپزخونه نشست و داد زد: -آریا کم کن صدای اون لامصبو!

آریا نگاهی سمتِ مادرش انداخت و بیخیال باز مشغولِ تماشای کارتونش شد.

نفیس دستی رو پیشونیش کشید و با بوی سوختگی نگاهش به گاز کشیده شد و سریع بلند شد، زیرِ برنج رو خاموش کرد و بلند گفت: -لعنتی برنجم سوخت!

زیر خورشتم خاموش کرد و در حالی که با خودش غر میزد از آشپزخونه خارج شد و روی اولین کاناپه نشست و با سردرد این بار بلندتر داد زد: -کم کن صدای اونو آریا!

آریا اینبار ترسیده صدای تلویزیون رو کم کرد و وقتی دید مادرش رو کاناپه دراز کشید و چشماشو بست سعی کرد اصلا صدایی تولید نکنه چون میدونست تو اینجور شرایط مادرش بد عصبانی میشه!

نفیس تازه چشماش گرم خواب شده بود که تلفنِ خونه زنگ خورد، نفیس هراسان چشماشو باز کرد و آریا سریع از رو کاناپه پرید و به سمتِ تلفن یورش برد و سریع جواب داد: -بله؟

نسرین خانم با لبخند گفت: -سلام قربونت برم، خوبی؟

آریا تلفن رو تو دستش جابجا کرد و گفت: -سلام مامان بزرگ خوبم!

نسرین خانم باز با ملایمت گفت: -مامانت کجاست عزیزم؟

آریا در حالی که سمتِ مامانش میرفت گفت: -خوابیده الان بیدارش میکنم.

نسرین گفت: -نه عزیزم بیدارش نکن بعدا تماس میگیرم، میبوسمت عزیزم.

نسرین خانم خواست قطع کنه که نفیس با چشم‌هایی سرخ تلفن رو از آریا گرفت و جواب داد: -بله مامان؟

-سلام مادر خوبی؟ گفتم آریا بیدارت نکنه اما مثل اینکه گوش نداده!

نفیس با دو انگشتش چشماشو فشار داد و گفت: -نه مامان بیدارم خوب چخبر؟

-خبر سلامتی، میخواستم بگم فردا برای نسیم خواستگار میاد ناهار دور همیم حالت اینا هم هستند شمام بیاین.

نفیس دستی رو پیشونیش کشید و گفت: -باشه مامان حالا بذار مهران بیاد ببینیم چی میشه!

نسرین آهی کوتاه کشید و گفت: -باشه عزیزم آریا رو ببوس به مهرانم سلام برسون خداحافظ!

-باشه مامان خداحافظ.

تلفن رو قطع کرد و روی کاناپه انداخت، بلند شد و با نگاه به ساعت که دو رو نشون میداد به سمت آشپزخونه رفت تا میزو بچینه البته با برنج سوخته!

صدای کلید اومد و آریا با ذوق و بابا بابا کنان به سمت در دوئید و نفیس زیر لب پوفی بلند کشید!

تند و سریع تا مهران و سواسی از سرویس بیاد میزو چید و خودش رو صندلی نشست.

مهران آریا بغل وارد آشپزخونه شد و فقط سلامی سرد تحویل نفیسی که دیشب حسابی باهاش بحثش شده بود داد و آریارو روی میز گذاشت و خودش رو صندلی نشست.

نفیس چپ‌چپ به آریا نگاه کرد که خودش گرفت چی شده و آروم و بی سروصدا از رو میز رفت رو صندلی نشست و بشقابشو جلوش کشید.

مهران برای خودش برنج کشید و تا اولین قاشقو تو دهنش گذاشت اخماش حسابی توهم رفت و قاشقو محکم رو بشقاب پرت کرد که باعث شد صدای بدی ایجاد بشه و داد زد: -این چه وضعشه نفیس، برنج طعم‌گ...ه میده!

نفیس عصبی‌تر از مهران داد زد: -درست صحبت کن بیشعور گناهه نعمتِ خدا!

مهران با دستش دیسِ برنج رو پخشِ کفِ آشپزخونه کرد و گفت: -این نعمتِ خداست، جمعش کن بابا!

نفیس بلند شد و در حالی که سعی میکرد آروم باشه دستِ آریارو گرفت و با خودش از آشپزخونه خارج کرد.

به سمتِ اتاقش برد و روی تختِ شکلِ ماشینش نشوند، آریا بغض کرده بود و نفیس نمیدونست چی بگه!

دستی رو صورتِ نرمِ آریا کشید و پرسید: -قربونت برم مامان چرا بغض کردی؟

همین حرف کافی بود تا آریا بغضش بشکنه و هق هقش تمامِ اتاق رو برداره!

نفیس سرِ آریارو تو بغلش فشرد و گفت: -مامان قربونِ اشکات بره گریه نکن، آریا ببین منو مامان گرسنته؟

آریا با گریه سرشو تکون داد و نفیس برای اینکه آرومش کنه به اجبار گفت: -پیتزا میخوری سفارش بدم، از اون پیتزا کوچولو ها که سس باباسفنجی داره!

آریا با لبخند سرشو تکون داد و نفیس بعد از بوسیدنِ سرش گفت: -پس آروم باش من سفارش بدم بیارن تو نیا بیرون باشه مامان؟

آریا رو تختش دراز کشید و از ذوقِ پیتزا چشمی بلند گفت!

نفیس لبخندی به چهره اش زد و بلند شد و از اتاق خارج شد، درو بست و به سمتِ تلفن رفت تا سفارش بده.

سفارش پیتزارو داد و به سمتِ آشپزخونه رفت و جمع و جورش کرد، دستی رو سرش کشید و بعد از خوردن یک لیوان آب برگشت تو اتاق پیشِ آریا، کنارش رو تخت دراز کشید و روبه آریا که نگاهش میکرد گفت: -سفارش دادم عزیزم، تا نیم ساعت دیگه میارن.

لبخندی مهمونِ لبِ آریا شد و نفیس چشم هاشو بست تا بلکه با یک ربع خواب سردردش بهتر بشه.

چشماش گرم خواب شدند و با زنگِ خونه خود آریا از اتاق خارج شد و به سمت در رفت مهرانم دنبالش.

با ذوق درو باز کرد و کیسه رو گرفت و به سمتِ اتاقش رفت، مهران فیشو گرفت و بعد از تسویه با تشکری کوتاه درو بست و برگشت تو خونه.

آریا پایین تخت نشست و بدون بیدار کردن مادرش شروع کردن دولپی خوردن پیتزا.

*

مهران با کیسه‌های غذا وارد خونه شد چون میدونست تا چند روز تو خونه از غذا خبری نیست!

نفیس موبایل به دست جلو تی‌وی نشسته بود و اصلا اهمیتی به مهران نداد.

آریا با صدای پدرش از اتاق خارج شد و به سمت آشپزخونه رفت و دوتا شون کنار هم نشستند و مهران آروم به آریا گفت: - به مامانتم بگو بیاد!

نفیس شنید و بدون اهمیت بهش فقط گفت: - بعد از شام آشپزخونه رو هم جمع کنید!

مهران پوفی بلند کشید و با آریا شروع کردند به غذا خوردن.

ساعت ده شب بود و نفیس قصد دوش گرفتن داشت.

به سمت حمام رفت و دوش گرفتنش دو ساعت کامل طول کشید، وقتی از حمام خارج شد هیچ سروصدایی نبود، اول به سمت آشپزخونه رفت، مرتب بود، بعد از اینکه سری به آریا زد به سمت اتاق خواب رفت، مهران رو تخت نشسته بود و با موبایلش سرگرم بود، نفیس با کلی فاصله ازش رو تخت دراز کشید و در حالی که پتورو رو خودش میکشید خلاصه گفت: - فردا ناهار خونه‌ی مامانم شامم همینطور!

مهران تیشرتش رو از تنش کند و در حالی که بلند میشد بره دستشویی فقط گفت: - کار دارم من!

نفیس زیر لب به درکی زمزمه کرد که مهران شنید، شنید و عصبی داد زد: - وقتی میگم کار دارم یعنی شما هم حق رفتن نداری!

نفیس چشماشو باز کرد و بدتر داد زد: - تو بیجا میکنی بگی کار داری، چطور برای بیرون رفتن با دوستان کار نداری به من که رسید کار داری، ما میریم توهم میخوای بیا نمیخوای هم درک و جهنم!

مهران به سمت نفیس رفت و مچ دستشو کشید و بلندش کرد، نفیس با اخم غرید: - چته وحشی دستم کنده شد!

مهران سیلیه محکمی رو صورت نفیس زد که باعث شد نفیس دهن و دماغش پراز خون بشه و سرش کیج بره!

دستِ دیگشو رو دهنش گرفت و با اونیکی دستش محکم کوبید تو دهنِ مهران اما هرچقدرم دستش محکم باشه زورش که به مرد نمیرسه!

مهران عصبانی تر از قبل در حالی که داد میزد: -بیشعور دست رو من بلند میکنی اینبار مشتی محکم رو صورتِ نفیس نشست و نفیس در حالی که چشماش سیاهی میرفت نقش زمین شد و مهران بی صفت تر از قبل لگد محکمی به پهلوی نفیس زد و تا حالا اینجوری نبوده! معلوم نبود چرا انقدر وحشی شده، شاید سردیِ رفتارِ نفیس باهاش هم نقش شایانی در مقابلِ اینجور رفتارهای مهران داشت!

مهران نفس نفس زنان به سمتِ دستشویی رفت و نفیس در حالی که خون سرفه میکرد بزور بلند شد و رو تخت نشست، از عسلی کنار تخت چندتا دستمال کاغذی برداشت و بلند شد، جلوی آینه ایستاد و خونهای دهن و دماغشو پاک کرد و دستی رو صورتش کشید که از درد اخمی رو صورتش نشست و انکار جای مشتِ مهران ورم کرده بود، از اتاق خارج شد و با سرکیجه خودشو به زور به آشپزخونه رسوند و چند تیکه یخ از یخچال برداشت و رو صورتش گذاشت، رو صندلی نشست و با دستِ دیگش پیشونیشو گرفت و احساسِ حالت تهوع داشت. بلند شد تو سینک دستو صورتشو شست و رفت تو پذیرایی رو کاناپه دراز کشید.

مهران با حرص مشت محکمی به آینه زد که آینه هزار تیکه رو سرامیکهای زمین ریخت و دستِ مهران پر از خون شد.

دیوونه بازی هاش تمومی نداشت و با خودش فکر میکرد چرا یک دقیقه هم نگاه اون دختر چشم مشکمی از جلو نگاهش دور نمیشد؟

✱

نفیس تا صبح پلک روهم نداشته بود، هوا که روشن شد از جاش بلند شد و به سمتِ اتاق خواب رفت، بی سروصدا لباساشو پوشید و کیف آرایشیشو داخل کیفش گذاشت و از اتاق خارج شد، به سمتِ اتاقِ آریا رفت و بعد از اینکه لباساشو آماده کرد بیدارش کرد، آریا نق میزد و در حالی که نفیس لباساشو تنش میکرد چشماشو بسته بود، نفیس مجبور شد بغلش کنه و از اتاقش خارج بشه.

کفشاشو پوشید و بعد از برداشتنِ سوییچ از خونه خارج شد و عمداً درو محکم کوبید!

ساعت شش و نیم صبح بود و نسرين با دیدن دخترش با اون صورتِ کبود اون موقعِ صبح با دستش آروم زد رو گونش و در حالی که لبشو گاز میکرد گفت:-خدا مرگم بده نفیس چی شده؟

نفیس در حالی که آریا رو رو کاناپه میذاشت گفت:-چی میخواستی بشه، آشیه که خودت برام پختی اینم ثمرش!

نسرين با اخم گفت:-یواش میشنون!

نفیس بلندتر گفت:-بدرک خب بشنون، مامان واقعا دیگه خسته شدم هم از رفتارها و هیس هیس گفتنای تو هم از دست مهران و اخلاقش!

نسرين دستِ نفیس و گرفت و در حالی که میبرد سمتِ کاناپه بشین گفت:-داد نزن دختر همه خوابن، درست و حسابی بگو ببینم چی شده؟

نفیس با جفت دستاش سرشو گرفت و گفت:-چی میخواستی بشه، فقط کتکم نزده بود که الحمدالله اینم تکمیل شد! مامان مرگِ نفیس چی تو این پسره دیدی که مجبورم کردی باهاش ازدواج کنم!

نسرين دستی رو دستِ دخترش گذاشت و گفت:-آروم باش نفیس، تو زندگيه زنشویی این چیزا عادیه، بعدشم چی کم داره مهران که اینجوری میکنی تو؟

نفیس با حرص دستشو از زیر دست مادرش درآورد و با پوزخند گفت:-ول کن مامان تو رو خدا، مهران به جز پول هیچی نداره، هیچی! من از کدوم دردام بگم برات آخه، من تو این پنج سال زندگی باهاش یه ذره هم بهش محبتی پیدا نکردم تا اومدم به خودم پیام دیدم باردارم و بعدشم حرفای تو که هی گفتمی درست میشه تحمل کن درست میشه تحمل کن آخه تا کی؟

نفیس با گریه این حرفارو میگفت و نسرين هم باز سکوت کرد سکوت کرد و سکوت کرد تا نگه، نگه و بلکه نفیس باز آروم بشه و برگرده سر زندگیش وگرنه معلوم نبود چی میشد مخصوصا با برگشتنِ نیما اوضاع ممکن بود خیلی بدتر از بد بشه!

نفیس میگفت و هق میزد، میپرسید و جواب میخواست و هیچ کدومشون نفهمیدن نیما هم مثل نفیس به شوق دیدنِ نفیس تا صبح چشم روهم نداشته و حالا تمام حرفاشونو شنیده!

عشق نفیس

نسرین بلند شد، آریا رو بغل کرد و در حالی که میبرد تو اتاق روبه نفیس گفت: -توام برو یکم استراحت کن زیرچشمات پف کرده بعدا مفصل صحبت میکنیم، اون کبودیای صورتتم محو کن لااقل! بعد زیرلب غر زد: -مثلا امشب میخواد برا خواهرش خواستگار بیاد!

نفیس دستی رو صورتش کشید و لب زد: -باز از جواب تفره رفت و بعدش به سمت اتاق سابق خودش رفت تا مثلا یکم استراحت کنه!

شالشو از سرش کشید و مانتوشو درآورد و بعد از برداشتن کیفش به سمت پله‌ها رفت و از شون بالا رفت، جلوی اتاق ایستاد، هنوزم حرف ان به انگلیسی روی در اتاقش بود، یادگاری قدیم بود، یادگاری نیمه!

نیشخندی از مرور کوتاه گذشته رو لبش نشست و درو که باز کرد داخل بشه با دیدن شخصی که رو تخت نشسته بود و تمام نگاهش به در بود جلوی در خشکش زد، چشماش گرد شده بودند و حتما خوابه! نه حتما چون بهش فکر کرده الان قیافش جلو چشماش اومده!

چشماشو بازوبسته کرد، اما نه خواب نبود، بیدارتر از هر موقع بود! اما این اینجا چیکار میکرد!

زمزمه کرد: -نیمه!

نفیس پلک هم نمیزد و نیمه هم تشنه‌ی نگاهش بدون هیچ پلک زدنی نگاهش میکرد!

از رو تخت بلند شد، بدون اینکه چشم از نفیس برداره با چند قدم بلند خودشو بهش رساند و روبروش ایستاد، اخمی از صورت کبود نفیس رو پیشونیش نقش بست و لب باز کرد حرفی بزنه که نفیس زودتر پرسید: -تو اینجا چیکار میکنی؟

نیمه سوالش رو با سوال جواب داد: -صورتت چی شده؟

نفیس دستش بی‌اراده رفت رو صورتش و لب زد: -مهم نیست!

نیمه دستشو به سمت صورت نفیس برد که نفیس بی‌اراده صورتشو عقب برد!

نیمه با ابرویی بالا رفته نگاهش کرد که نفیس سرشو پایین انداخت و گفت: -نمیدونستم اینجا، ببخشید!

عشق نفیس

بعد بدون هیچ حرفی عقب‌گرد کرد و از اتاق خارج شد.

به سمتِ اتاقِ نسیم رفت و بدون در زدن دستگیره رو کشید که دید قفله!

آروم چندبار درو زد که صدای نسیم با بغض بلند شد: -بله؟

-باز کن نسیم!

نسیم اشکِ صورتشو پاک کرد و بلند شد، درو باز کرد و نفیس وارد اتاق شد، نسیم چشماش زیادی پف کرده

بود، نفیس دستاشو گرفت و متعجب پرسید: -چی شده نسیم، چرا چشمت پف کرده؟

نسیم با نگاهِ با صورتِ کبودِ نفیس گفت: -هیچی!

نفیس دستشو کشید و در حالی که رو تخت مینشستن گفت: -یعنی چی هیچی، تو آینه نگاه به چشمت کردی تو؟

نسیم سرشو رو شونه‌ی نفیس گذاشت و در حالی که سعی میکرد بغضشو قورت بده گفت: -میگم ولی باید قول قول

بدی به مامان هیچی نگي!

نفیس کوتاه سرشو تکیه داد و نسیم و با بغضی شکسته گفت: -اون روز که بهت گفتم میرم بیرون تا دیر وقت با

فرنوش خرید بودیم، هوا دیگه کامل تاریک شده بود که فرنوش گفت: -اگه موافقی بریم خونه‌ی ما مامانم نیست شام

بخوریم بعد خودم میرسونمت! اول مردد نگاهش کردم که سریع گفت: -نترس فرشاد هم با مامانم رفتن خونه‌ی

دوست فرشاد!

باورم شد و قبول کردم، چون مامان هم نبود میومدم خونه تنها میومدم رفتیم خونشون و تازه رسیده بودیم که

صدای در اومد و بعدش صدای باز شدن در پذیرایی و فرشاد اومد تو، با دیدنش متعجب به فرنوش نگاه کردم که با

لبخندی الکی رو به فرشاد گفت: -داداش چرا اومدی؟ مامان کو؟

فرشاد لبخندی رو لبش نشوند و بدون جواب به فرنوش اومد کنار من، یکم ترسیدم، از فرشاد اصلا خوشم

نمیومد، چندباری هم فرنوش بهم گفته بود که داداشم میگه دوس دارم با دوستت بیشتر آشنا بشم اما من اصلا

اهمیتی به حرفاش نداده بودم...

شالمو رو سرم چفت کردم و بلند شدم، روبه فرنوش که نگران نگاهمون میکرد گفتم: -من دیگه میرم فرنوش دیره!

فروش لب باز کرد حرفی بزنه که فرشاد محکم مچ دستمو گرفت و مجبورم کرد باز بشینم و من با اخم داد زدم:-چی کار میکنی، تو به چه حقی دستمو گرفتی ولم کن!

اما اون به زور منو سمت خودش کشید و سفت بغلم کرد من داد میزدم و از فروش کمک میخواستم اما اون نه تنها کمکی به من نکرد بلکه به فرشاد کمک کرد بیهوشم کردن! به اینجا که رسید نسیم هق هقش بیشتر شد و نفیس ترسیده از شونه های نسیم گرفت و درحالی که تگونش میداد عصبی گفت:-خب بعدشو بگو نسیم الان وقته گریه نیست حرف بزن، نسیم بخدا میرم فروش و فرشادو جفتشونم آتیش میزنم حرف بزن!

نسیم بزور جلوی گریشو گرفت و گفت:-وقتی به هوش اومدم لخت بودم، اتفاقی برام نیفتاده بود اما فرشاد از تن لختم عکس انداخته و تهدیدم کرد اگه تا سه روز دیگه پونصد میلیون بهش ندم عکسمو پخش میکنه!

نفیس نفس نفس میزد و هی عصبی دستی لای موهاش میکشید، لبشو تو دهنش کشید و روبه نسیم پرسید:-خب جریان این خواستگاری امشب چیه؟

نسیم رو تخت دراز کشید و گفت:- نمیدونم ماما انکار خودش میخواد ازدواج کنه سر خود قول داده، پسر دوستشه که تازه از خارج برگشته!

نفیس دست نسیم و گرفت و پرسید:-یعنی خودت راضی نیستی؟

نسیم پوزخندی عصبی زد:-من چی میگم تو چی میگی نفیس، من اصلا پسرو دیدم که بخوام راضی باشم یا نه، من به فکر آبرومم که چجوری پونصد میلیون جور کنم تو به فکر خواستگاری!

نفیس عصبانی نگاهش کرد و پرسید:-مگه قراره پولی به کسی بدی که داری فکر میکنی از کجا بیاری؟

نسیم با چشم هایی اشکی نگاهش کرد و پرسید:-پس چیکار کنم؟

نفیس سرشو به طرفین تگون داد و گفت:-میخوای به اون بی شرف باج بدی، چقدر ساده ای تو دختر اینجوری که بیشتر هار میشه، باید به پلیس اطلاع بدیم!

نسیم رو تخت نیم خیز شد و گفت:-نه نفیس اگه بفهمه بخدا اون دیونه ست!

نفیس بلند شد در حالی که به سمت سرویس میرفت گفت:-تو کاریت نباش، هیچ کی نمیتونه بخوره اونس بامن.

نسیم دستی رو پیشونیش کشید و دوباره رو تخت دراز کشید.

نفیس بعد از اینکه از سرویس خارج شد به هزار زحمت و کلی کرم پودر و پنکک کبودیه صورتش پوشوند.

صورتش غرق آرایش بود و فکری که به مغزش خطور کرده بود رو به نسیم هم گفت!

-میگم نسیم برو به نیما بگو بالاخره هرچی نباشه و کلیه میتونه راهنماییت کنه!

نسیم لبشو گاز گرفت و گفت:-نمیتونم نمیخوام کسی چیزی بفهمه!

نفیس رو صندلی میز توالت نشست و گفت:-نمیگه به هیچ کس مطمئن باش!

نسیم اما باز گفت:-نه،نمیتونم!

نفیس عصبی نفسشو فوت کرد و با داد پرسید:-پس میخوای چه غلطی بکنی؟

نسیم باز اشکش ریخت و گفت:-میتروسم،تا فردا شب فقط وقت دارم چیکار کنم؟

نفیس کف دستشو محکم رو زانوش زد و گفت:-نترس اون فقط دنباله پوله پس هیچ وقت تا به پول نرسیده هیچ

کاری نمیکنه! بعد بلند شد و با گفتن:-خودم با نیما صحبت میکنم از اتاق خارج شد.

مهران با زنگ موبایلش چشماشو باز کرد،زنگو خاموش کرد و از رو تخت بلند شد،به سمت سرویس رفت و نیم ساعت حاضر شدنش طول کشید،بدون اینکه متوجه نبود نفیس و آریا بشه از خونه خارج شد،داخل پارکینگ سوییچ از جا سوییچی برداشت و اینبار بنز آبی رنگشو با کت و شلوارش ست کرده بود!

از خونه تا کارخونه بیشتر از یک ساعت طول میکشید!

ماشین رو تو پارکینگ مخصوص خودش پارک کرد و پیاده شد،هیچ وقت از خدمتکار و راننده خوشش نمی اومد،ترجیح میداد خودش کاراشو انجام بده و این نود درصد از وسواسش نشعت میگرفت.

مثل همیشه با غرور و احم بدون جواب به زیر دستاش از کنارشون گذشت و به سمت اتاقش رفت فقط جواب سلام منشی جدیدشو که چشمهای مشکیش این روزا عجیب دلشو به لرز درآورده بود رو با لبخندی محو داد و ازش درخواست قهوه کرد.

منشی از خدا خواسته چشمی بلند زمزمه کرد و مهران که وارد اتاقش شد سریع از کیفش رژشو بیرون کشید و رو لبش با فشار کشید و ادکلنشم رو خودش خالی کرد و به سمت آشپزخونه رفت و یه قهوه برای جناب رئیس که اخلاقش به دلش نشسته بود درست کرد و به سمت اتاقش حرکت کرد.

نفیس جلوی در اتاقش ایستاد و چرا ضربان قلبش اونجوری بالا رفته بود؟ نفسی عمیق کشید و سعی کرد آرام باشه. تیکی به در زد و با بفرمائید نیما درو باز کرد و داخل شد، نیما رو تخت دراز کشیده بود و آرنجش رو پیشونیش بود. با دیدن نفیس لبش کمی به بالا کج شد و رو تخت نشست.

نفیس نزدیکش رفت و صندلی رو کشید جلو و روش نشست.

-درباره‌ی شکایت و پیگیری باج گیری ازت چندتا سوال دارم!

نیما ابروی راستش رو بالا داد و بی حواس پرسید: -نکنه شوهرت برا طلاق دادنت باج میخواد؟!

نفیس انتظار این سوالو از نیما نداشت، جوری جا خورد که تا چند مین فقط به نیما خیره بود!

با تکان دست نیما جلو چشمش به خودش اومد و گفت: -این چرت و پرتا چیه میپرسی!

نیما با احم دستی لای موهاش کشید و گفت: -خب پس مشکل چیه؟

نفیس با کلی من من و مقدمه چینی تمام حرفای نسیم رو برای نیما تعریف کرد.

نیما متفکر به جلوش خیره بود و نفیس بی حواس خیره‌ی نیمای متفکر!

نیما سنگینه نگاه نفیس رو درک کرد و لبخندی رو لبش نشست، این زن با وجود مادر شدنش و شوهر داشتنش هنوز ذره‌ای از جذابیتش برای نیما کم نشده بود!

-خب الان چیکار کنیم؟

نیما سرشو سمت نفیس که این سوالو پرسیده بود چرخوند و جواب داد: -اگه بخواین من خودم کارای شکایتو پیگیری میکنم هر جا هم نیازی به نسیم داشتم بهش اطلاع میدم.

نفیس کمی مکث کرد و گفت: -باشه پس زحمتش با خودش ممنون.

بعد بلند شد و به سمت در رفت و خواست بیرون بره که نیما صداش کرد: -نفیس؟

ایستاد، هنوزم شنیدن اسمش از زبون نیما ضربان قلبشو تند میکرد!

نزدیک شدن نیمارو احساس کرد و برگشت، نیما نگاهی کلی به صورت نفیس انداخت و گفت: -کبودیای صورتتو خوب پوشوندی!.

نفیس فقط نگاهش کرد و واقعا حرفی برای گفتن نداشت.

نگاه جفتشون پر از حرف‌های ناگفته شده بود، تو این پنج سال انقدری حرف تو دلشون تلنبار شده بود که با نگاه به چشم هم بتونن درک کنن.

نیما دهنشو باز کرد و حرفی که نباید زد: -هنوزم دوست داشتینی!

نفیس از شدت ضربان قلب احساس کرد نفس نداره، با دستش نیمارو از خودش فاصله داد و سریع اتاقرو ترک کرد.

نیما عقب عقب رفت و رو تخت نشست، برای چندهزارمین بار تو این پنج سال با خودش آرزو کرد کاش اون موقع حرف دلشو گفته بود!

خسته از اون همه کار پرونده رو بست و با زنگ به منشی درخواست چایی کرد.

ساعت روبروش هفت عصر رو نشون میداد و هوای مردادماه بسی گرم بود.

درجه‌ی کولرو بیشتر کرد و موبایلشو از رو میز برداشت، تقی به در خورد و منشی سینی چایی به دست وارد اتاق شد، چایی رو روی میز گذاشت و خواهش میکنمی در جواب ممنونِ نیما گفت و از اتاق خارج شد.

دستای نیما طبق عادت رفت رو گالری و رو تنها عکسی که از نفیس داشت زوم کرد.

چندماه پیش این عکسو تو خونه‌ی خودشون از نفیس گرفته بود، نفیس غرق خواب بود و بیخبر از همه چیز.

دستی رو صورتش کشید و زمزمه کرد: -چرا انقدر دوست دارم؟

پوزخندی به سوال خودش زد، خودشم جواب سوالشو نمی‌دونست چه برسه نفیس!

اصلا نفهمید چطور شد دلش گیر افتاد پیش این دختر چشم سبز!

جوری که با هر بار نگاه کردنش دلش آب میشد!

بخاطرش حتی دفتر کارشو تو تهران زده بود و گاه‌وگاهی سری به خونوادش که تو شمال زندگی میکردند میزد!

بماند که مادرش چقدر سرش غر زد و بیتا خواهرش تا چندروزی باهاش قهر بود!

اما همه‌ی اینا ارزش داشتن به یک نگاه نفیس!

طبق روال هر شب شام خونه‌ی خاله نسرینش بود، نیما هم همینو میخواست و قصدش فقط دیدن نفیس بود!

چاییشو خورد و بلند شد، پرونده رو برداشت و کتشو و کیفشو برداشت و از اتاق خارج شد، منشی با دیدنش بلند شد و نیما با تکان سر براش از دفتر خارج شد و مقصدش دیدن یار بود!

عشق نفیس

نفیس کیفشو رو شونش جابجا ک کرد و کلیدو از جیب مانتوش خارج کرد و درو باز کرد.

تازه درو بسته بود که صدای توقف ماشین جلو در اومد و حتما نیماست.

دستی رو صورتش کشید و چرا انقدر گرمه هوا؟

صدای در اومد و نفیس انکار دنیارو بهش دادند، سریع درو باز کرد و لبخند رو لب نیما آرامش کل دنیارو تو دلش سرازیر کرد.

هر دو دلباخته بودند و هیچکدوم از حس طرف مقابلش خبر نداشت!

بی حواس خیره‌ی هم بودند، نگاه عسلویه نیما برای نفیس قشنگ‌ترین رنگ دنیا بود!

نیما لب زد: -خوبی؟

نفیس سرشو تکون داد: -بیا تو!

نیما دستی رو صورتش کشید و داخل شد، یاالله خاله!

نفیس درو بست و درحالی که کنار نیما قرار میگرفت گفت: -مامان نیست!

نیما متعجب به نفیس نگاه کرد که نفیس شونه‌هاشو بالا انداخت و گفت: -خوب نیست دیگه، نیم‌ساعت پیش زنگ زد گفت میره خریدا!

نیما مردد شد که بره داخل یا نه!

نفیس که تعللشو دید متعجب پرسید: -نمیایی؟

نیما کمی مکث کرد و گفت: -اگه خاله نیست برم بعدا میام!

نفیس واقعا بهش برخورد! یعنی چی آخه این کارا؟ انکار برا دیدن خاله هرروز میاد خونشون!

نیما اما میترسید، میترسید تنهایی تو خونه یه وقت کار اشتباهی نکنه!

دل دیگه یهو دیدی طاقت نیاورد و بی تابی کرد!

نیما عقب عقب رفت که نفیس بی حرف با کلی ناراحتی وارد خونه شد و پله ها دوتا یکی بالا رفت و خودشو تو اتاقش انداخت، درو از پشت قفل کرد و رو تخت دراز کشید، آرنجشو رو چمشاش گذاشت و چرا انقدر زود رنج شده بود؟!

سرشو زیر بالشتش قایم کرد و یعنی نیما رفته؟

با تق تق در سرشو بلند کرد و کیه؟

سوالشو به زبون آورد: -کیه؟

-نمیایی بیرون؟

لبخند رو لب نفیس نشست اما هنوزم دلخور بود، طعنه زد: -نخیر، برو بشین منتظر خالت!

لبخند قشنگی رو لب نیما نشست و لب زد: -لجباژ خواستنی!

باز در زد: -باشه نفیس خانوم پس من رفتم!

عقب عقب رفت و بعد از یکم مکث که دید نفیس قصد باز کردن درو نداره پوفی کوتاه کشید و از پله ها پایین رفت.

نفیس که دید دیگه خبری از نیما نشد بلند شد آروم درو باز کرد و وقتی دید کسی نیست نگران نگاهی به پایین پله ها انداخت و نکنه واقعا رفته باشه؟

از این بالا چیزی مشخص نبود و نفیس مردد بود بره پایین یا نه!

دستی رو صورتش کشید و برگشت تو اتاق، لباساشو با لباس راحتی ست قرمز رنگش عوض کرد و به سمت سرویس اتاقش رفت، دستو صورتشو شست و موهاشو برس کشید، رو شونه هاش رها کرد و از سرویس خارج شد.

سروصدایی از پایین نمیومد و نفیس حدس زد نیما رفته!

از پله ها پایین رفت و به سمت سالن رفت، خواست به سمت آشپزخونه بره که دید نیما رو کاناپه جلو تی وی دراز کشیده و انکار خوابه!

آروم آروم بهش نزدیک شد که نه انکار واقعا خوابه!

از دراور پایین کاناپه پتوی مسافرتی رو خارج کرد و رو تنِ نیما کشید، نیما خواب نبود بلکه خودشو به خواب زده بود، لبخندی محو لبش رو نقاشی کرده بود و چرا این دختر انقدر خواستنیه؟

نفیس بی‌اراده در حالی که ضربان قلبش رو هزار بود خم شد و بوسه‌ای کوتاه رو گونه‌ی نیما نشوند و نیما احساس کرد قلبش ایستاد!

نفیس سریع به سمت آشپزخونه رفت و احساس عجیبی به آب یخ داشت نیما هم همین احساسو داشت و انکار جای بوسه‌ی نفیس ذق‌ذق میکرد!

دستشو رو گونه‌اش گذاشت و حتما تلافیشو درمیاورد!

نفیس لیوان بزرگ ابخوری رو لب تا لب آب پرتقال ریخت و یه تیکه کیک پرتقالی هم داخل بشقاب گذاشت و نشست رو میز و دولپی و با کلی اشتها شروع کرد به خوردن!

نیما مثلاً خواب‌آلود وارد آشپزخونه شد و نفیس با دیدنش به سرفه افتاد و نیما روبروش نشست و نفیس یکم از آب پرتقالشو خورد که حالش جا اومد و با نگاه به نیما که بهش خیره بود گفت: -الان برا توام میارم!

نیما کیک و لیوان نفیس رو جلوش کشید و در حالی که چند قلوپ از آب پرتقال رو میخورد گفت: -نمیخواد همینو میخورم، زیاده!

بعد یه تیکه‌ی کوچیک از کیک رو تو دهنش گذاشت و با نگاه به چشم‌های متعجب نفیس پرسید: -چیه، نکنه اینهمه رو میخواستی تنهایی بخوری؟!

نفیس اخم کرد و بی‌حرف تکیه به صندلی داد، نیما آخرین تیکه‌ی کیک روهم تو دهنش گذاشت و آب پرتقال رو سرکشید و در حالی که بلند میشد گفت: -دستت درد نکنه خوشمزه بود دیگه برا شام جا ندارم!

نفیس هنوز اخم داشت و نیما چقدر دلش میخواست بغلش کنه و تنشو تو آغوشش فشار بده!

-نفیس، خونه‌ای؟

عشق نفیس

صدای نسرین خانم باعث شد هردو از آشپزخونه خارج بشن و نسرین با دیدنشون لبخندی بهشون زد و روبه نیما گفت: -خوش اومدی خاله!

نیما لبخندی نثار خاله اش کرد و در حالی که کیسه هارو از دستش میگرفت گفت: -ممنون خاله من که همیشه مزاحمم!

نسرین شال آبی سفیدشو از سرش باز کرد و گفت: -این چه حرفیه عزیزم خیلیم مراحمی!

نیما لبخندی به چهره ی غرق آرایش خاله اش زد و رو اولین مبل نشست!

نفیس بسته ی مرغ رو از کیسه درآورد و روبه مادرش که در حال باز کردن مانتوش بود پرسید: -مامان پنیر پیتزا خریدی؟

نسرین فقط سرشو تکون داد که نفیس باز پرسید: -نسیم کو؟

نسرین در حالی که میرفت سمت پله ها خلاصه گفت: -با دوستاشه!

نفیس پوفی کوتاه کشید و بدون توجه به نیما که تمام نگاهش بهش بود، بسته ی مرغ به دست به سمت سینک رفت و مرغ هارو تیکه تیکه کرد همراه آب گذاشت بپزه، نیما از پشت سرشو نزدیک گوش نفیس برد و زمزمه کرد: -کمک لازم نداری؟

نفیس داغ شده از اون همه نردیکیه نیما مخصوصا که نفس داغش به گردن و گوش نفیس میخورد برگشت سمتش و در حالی که به عقب هلش میداد خلاصه گفت: -نه!

نیما ابروی راستشو بالا برد و گفت: -اینطور که بوش میاد شام پیتزا داریم، بذار کمکت کنم!

خواست بسته ی پنیر رو از دست نفیس بگیره که نفیس اخم کرده دستشو عقب برد و گفت: -گفتم نه، شما برو پیش خاله جون!

نیما نتونست خندشو کنترل کنه و لبش که به خنده باز شد دل نفیس ریخت!

ضربان قلبش باز نامنظم شد و خدایا این پسر چرا انقدر قشنگ میخنده؟

عشق نفیس

بی‌اراده خیره‌ی خنده‌ی نیما بود، نیما هم از خدا خواسته جلوش دست به سینه وایساده بود و با تمام شیطنتش نگاهش میکرد!

جلوی این دختر بچه میشد و انکار نه انکار نزدیک سی‌سالشه!

لبخند نیما هر لحظه عمق می‌گرفت و نفیس یهو به خودش اومد!

چشمای پر از شیطننت نیما باعث شد نفیس تا بناگوش سرخ بشه و با گزیدن لبش برگشت سمت کابینت و بسته‌ی پنیر رو باز کرد!

نیما دستی رو صورتش کشید و با صدای زنگ موبایلش از آشپزخونه خارج شد، نفیس دوتا گوش داشت چهارتا هم قرض گرفت و گوش داد ببینه نیما با کی داره صحبت میکنه اما صدای نیما آرام بود، جوری که نفیس حتی یک کلمه هم متوجه نشد چی گفت!

عصبی لبشو گاز گرفت و نکنه داره با دختر حرف میزنه!

قلبش تیر کشید و نفیس بی‌شک دیوانه شده بود!

نیما از اولم اهل این کارا نبود!

نفیس خوب میدونست و نفهمید اصلا چجوری دل به این پسر خوشتیپ باخت!

-نفیس، تموم نشد کارت؟

نفیس در حالی که چهارتا پیتزارو داخل فر میذاشت روبه مادرش که داشت نوشابه لیمویی هارو داخل پارچ میریخت گفت:- چرا نیم‌ساعت دیگه آمادست!

نسرین نوشابه‌رو همراه یخ روی میز گذاشت و گفت:- باشه لیوان و بشقابارو هم بچین رو میز من به نسیم زنگ بزنم ببینم کجا موند.

نفیس بی‌حرف به سمت کابینت رفت و لیوان و بشقاب و کارد و چنگال رو روی میز چید و سس‌روهم از یخچال برداشت و همراه نمکدان روی میز قرار داد.

نیما موبایل به دست وارد آشپزخونه شد و بوی پیتزا تو کل خونه پیچیده بود و دل گرسنه‌ی نیمارو ضعف میداد!

نیما دستی رو شکمش کشید و گفت: -به‌به خاله عجیب گرسنمه چه کردی!

نفیس چپ‌چپ نیمارو نگاه کرد و تا نسرین بخواد جواب بده سریع گفت: -اولا زحمت پیتزاهارو من کشیدم نه خاله‌جونت! دوما تو که همیشه‌ی خدا گرسنه‌ای من یه روز تورو سیر ندیدم! بعد زیرلب شکمویی بارش کرد که نیما خندشو بزور جمع کرد و گفت: -باشه دستت توام درد نکنه، حالا چرا بل میگیری!

نسرین فکر کرد نیما ناراحت شده که روبه نفیس با اخم تشر زد: -این چه طرز صحبت کردنه، مگه منو تو داریم چرا متلک میندازی، ماشاءالله خودت از همه بیشتر میخوری!

نفیس دلخور شد و نیما سریع متوجه شد، روبه خالش با خنده گفت: -عه خاله باشه دیگه نفیس که چیزی نگفت، داشت باهام شوخی میکرد!

نسرین با اخم نگاهی سمت نفیس انداخت و خواست حرفی بزنه که نسیم وارد آشپزخونه شد و گفت: -اوم به‌به چه بویی، نگاهش به نیما افتاد و گفت: -چطوری نیما؟

نیما لبخند زد: -خوبم، کجا بودی تا حالا؟

نسیم در حالی که شال و مانتوشو از تنش درمیاورد گفت: -با دوستان بیرون، جاتون خالی کلی خوش گذشت!

نیما چپ‌چپ نگاهش کرد و گفت: -تا این موقع؟ دختر باید قبل هفت خونه باشه، اصلا کلا نباید بره بیرون!

نسیم با خنده بروبابایی نثارش کرد و رو صندلی نشست و نیما با خنده نگاهش کرد!

نفیس دلخور بود که هیچ اینبار احساس کرد دلش خرد شد!

نکنه نیما هرروز و شب بخاطر نسیم خونشون میاد!

دینگ فر نشان از آماده شدن پیتزاها داشت اما نفیس دیگه میلی نداشت، بدون توجه به نسیم و نیما که گرم گرفته بودند یا مادرش که انکار تو خودش بود آشپزخونه رو ترک کرد و انکار کسی متوجه نشد!

بغض داشت و با همون بغض وارد اتاقش شد و درو از پشت قفل کرد!

کنار در سرخورد و بغضش میل عجیبی به شکستن داشت!

اجازه داد اشکاش گونشو خیس کنند! هق هقش با صدای پایی که نزدیک میشد خفه کرد و کاش نیما باشه!

آرزوش زود برآورده شد، در اتاقش آرام به صدا دراومد و پشتش صدای نیما که اسمشو صدا کرد: -نفیس!

دستگیره‌ی در بالا پایین شد و باز صدای نیما بلند شد: -نفیس، باز کن درو ببینم! چت شد تو یهو! نفیس!

اما نفیس قصد جواب دادن نداشت، نیما کلافه عقب‌گرد کرد و از پله‌ها پایین رفت، وارد آشپزخونه شد که نسیم پرسید: -چی شد، نیومد؟

نیما نصف لیوان نوشابه برا خودش ریخت و درحالی که سرمیکشید گفت: -اصلا جوابمو نداد، درو قفل کرده!

نسیم متعجب به مادرش نگاهی کرد و نسرین عصبی غرید: -مسخره کرده مارو، این روزا کلا عوض شده حرف زدنشم نیش‌داره!

نیما ناراحت از طرز فکر خالش نسبت به نفیس گفت: -نه، نفیس خیلیم اخلاقش خوبه، مطمئنم از یه چیزی ناراحت شد وگرنه نفیس دختری نیست که بخواد الکی بهانه تراشی کنه!

نسرین بی‌حرف فقط به نیما که از نفیس طرفداری کرده بود نگاه کرد و نسیم هم به طرفداری از نیما گفت: -راست میگه نیما، مامان نفیس بچه که نیست حتما یه چیزی دلخورش کرده، پاشم برم صداش کنم بیاد! خواست بلند بشه که نسرین داد زد: -لازم نکرده بشین ببینم، چه همه طرفدارش شدن برا من!

نسیم متعجب به نیما که انکار خیلی ناراحت بود نگاه کرد و نیما بی‌حرف بلند شد و آشپزخونه رو ترک کرد!

کتک و کیفشو از رو کاناپه برداشت و از خونه خارج شد.

نسیم دنبالش رفت و تو حیاط صداش کرد: -نیما!!

نیما در حالی که کتشو میپوشید برگشت سمتش: -بله؟

نسیم سرشو پایین انداخت و آرام گفت: -بابت رفتار مامان معذرت میخوام، نمیدونم چرا امروز از صبح تو خودشه!

نیما آرام دستی رو گونه‌ی نسیم کشید و گفت: -اشکال نداره، حتما از چیزی ناراحته، برو تو، ببین نفیس چشه بهم خبر بده، نگرانشم!

نسیم چشماشو بازوبسته کرد و گفت: -حتما! شبت بخیر! نیما با گفتن: -شب بخیر از خونه خارج شد و نسیم با خودش گفت: -پس حدسم درسته نیما حسی به نفیس داره! با این فکر لبخندی رو لبش نشست غافل از اینکه نفیس از پنجره‌ی اتاقش شاهد تمام ماجرا بود و بد برداشت کرده، به شکش دامن زده و حالا مطمئن شده!

پرده‌رو تو مشتش فشار داد و الان نیاز شدیدی به دوش آب گرم داشت تا زیرش از ته دل هق هق بزنه بلکه یکم آروم بشه!

با قدم‌هایی سست به سمت حمام رفت و لباساشو از تنش کند، دوشو باز کرد بعد از تنظیم رفت زیرش!

دستاشو بغل کرد و اشکاش با آب گرم قاطی شدن و رو سرامیک سرد ریختند.

صدای تق تق در و صدای نسیم واضح نبود اما شنیده میشد، نفیس میشنید و انکار نمیشنید!

اهمیتی نداد و چشماشو بست!

*

-مامان چرا اینجوری رفتار میکنی، چت شده تو تو این چندروز اصلا حالت خوش نیست!

نسرین کلافه در حالی که واقعا جواب قانع کننده‌ای نداشت بعد از کلی مکث روبه نفیس که منتظر نگاهش میکرد گفت: -ببین نفیس من که چیزی نمیگم بهت، میگم این پسره میخوادت، پسر خوبیه دستش تو جیب خودشه دیگه چی میخوای تو، بذار بگم بیان کارو تموم کنیم! بچه که نیستی ماشالله دیگه وقتشه ازدواج کنی!

نفیس در حالی که سعی میکرد آروم باشه بلند شد و به سمت پله‌ها رفت و فقط یک کلمه گفت: -نه!

نسرین چاره‌ای نداشت، اگر نفیس رضایت نمیداد براش خیلی گرون تموم میشد، نفیس هنوز چهارتا پله بیشتر بالا نرفته بود که با حرف مادرش که گفت: -تورو ارواح خاک بابات! در کسری از ثانیه پاهاش به زمین چسبید و چشم‌هاش پر از اشک!

با بهت برگشت سمت مادرش که نگران پایین پله‌ها ایستاده بود و فقط لب زد: -مامان!

نسرین شرمنده نگاهش را پایین داد و خوب میدونست نفیس چقدر رو این قسم حساسه!

با همان بغض زمزمه کرد: -چرا ماما؟ چرا داری مجبورم میکنی؟

نسرین نمیدونست چی بگه، حرفی برای گفتن نداشت، اصلا یه درصد هم فکرشو نمیکرد موضوع به اینجا بکشه!

فقط سرشو تکون داد و با دیدن نگاه منتظر نفیس گفت: -نپرس، فقط بدون قسممو پس نمیگیرم!

نفیس اینبار تمام تنش لرزید و احساس میکرد رو پا بند نیست!

درو باز شد و نسیم و نیما که خندان وارد خونه شدند نفیس دیگه واقعا احساس کرد قلبش ایستاده!

نیما چشمش که به نفیس و صورت رنگ پریده اش افتاد لبخندِ رولش پرید و نفیس با همان لرز و چشم های اشکی در حالی که پاهاشو بزور پشتش میکشوند از پله ها بالا رفت و وارد اتاقش شد!

نیما روبه خالش پرسید: -نفیس چش شده خاله؟

نسرین درحالی که سعی میکرد عادی باشه با لبخندی کوتاه گفت: -چیزی نیست خاله، یکم مریضه!

نیما نگران تر از قبل پرسید: -چرا، میخوای ببرمیش دکتر؟

نسرین با آهی کوتاه گفت: -نه خاله خوب میشه، یکم تو خودشه!

نیما قانع نشده بود، نسیم که نگرانشو درک میکرد آروم گفت: -میرم یه سری بهش بزنم!

نیما با لبخندی کوتاه سرشو تکون داد و نسیم از پله ها بالا رفت، نیما به سمت کاناپه رفت و کلافه روش نشست، نگاهش روی گلدون رو عسلی ثابت موند و یعنی نفیس چرا انقدر ناراحت بود؟

نسیم از پله ها که پایین اومد نیما تمام نگاهش بهش بود که هر لحظه نزدیک نیما میشد و انکار اونم کنف بود!

نسیم کنار نیما نشست و گفت: -درو باز نکرد، حتی جوابم نداده!

نیما کلافه دستی داخل موهای کشید و خواست بلند بشه خودش بره شاید نفیس درو باز کرد اما همین که نیم خیز شد نسرین با لیوان های شربت اومد و در حالی که سینی رو روی عسلی میذاشت روبه نیما پرسید: -جایی میرفتی؟

نسیم رو گوشیش فیلم طنزی رو که دوستش فرستاده بود رو به سمت نیما گرفت و هردو غرق فیلم میخندیدن و نسیم که دیگه قهقهه میزد!

نفیس از پله‌ها پایین اومد و چرا باز هیچ‌کس به نبودنش در جمع اهمیتی نداده بود؟

چرا نیما انقدر با نسیم سرگرم بود و چرا خنده‌های نسیم نیش میزد به دل نفیس؟ چرا مادرش بی‌رحمانه باهاش تا کرد و چرا پدرش کنارش نیست؟

سوالات مدام تو مغزش میچرخید و نفیس جوابی برای هیچ‌کدومشون نداشت!

با قدم‌هایی غیرعادی در حالی که مثلاً حالش خوبه و اتفاقی نیفتاده به سمت جمع رفت و کنار مادرش نشست، نسیم زیرچشمی نگاهش کرد و با لبخند روبه نیما پرسید: -از مامانت اینا چخبر؟ نمایان؟

نیما پاشو روپاش انداخت و در حالی که نگاهش سمت نفیس بی‌حال بود گفت: -نه فعلاً، من میخوام بگم اگه بخواین این چندروز تعطیلات بریم شمال پیششون!

نسیم آهی کوتاه کشید و گفت: -والا چی بگم، فردا قراره برا نفیس خواستگار بیاد، بعدش ببینیم چی میشه!

نیما با اخم‌هایی درهم و قلبی ناآرام انکار که درست متوجه نشده بود پرسید: -چی؟

نسیم دوباره با نگاه به چشم‌های متعجب نیما گفت: -گفتم فرداش برا نفیس خواستگار میاد، بعدش اگه شد میریم!

نیما نتونست هضم کنه!

دستاش مشت شد و نگاهش رو چشم‌های بی‌روح نفیس خیره موند!

نفیس سرش را پایین گرفت و چقدر دلش میخواست بره پیش پدرش!

حالش اصلاً خوب نبود و الان دلش یه هوای آزاد میخواست!

عشق نفیس

بی حرف بلند شد و رفت بالا، مانتو و شلوارشو پوشید و شال مشکیشو رو سرش کشید و کیفشو رو شونش انداخت و از اتاق خارج شد، پله‌هارو با پاهایی بی جون پایین میرفت و هر لحظه احساس میکرد الانه که بیفته!

درو باز کرد و وارد حیاط شد اولین کسی که متوجه شد نیما بود و سریع از جاش بلند شد و پشت نفیس بدون جواب به نسرین که پرسید: - کجا میری؟ از خونه خارج شد و پله‌ها حیاط رو دوتا یکی پایین رفت و در حیاطو که نفیس بست باز کرد و صداش کرد: - نفیس؟

نفیس بی حس و حال برگشت سمتش و فقط بی حرف نگاهش کرد که نیما با دو قدم روبروش ایستاد و پرسید: - کجا میری؟

نفیس آروم گفت: - بهشت زهرا!

نیما سوئیچشو از جیبش خارج کرد و با اشاره به ماشینش گفت: - بیا برسونت!

نفیس چند ثانیه به چشم‌های پر حرف نیما خیره شد و آروم گفت: - مزاحمت نمیشم!

نیما با اخم دوباره به ماشینش اشاره کرد و گفت: - برو سوار شو!

نفیس بند کیفشو محکم تو دستش فشار داد و بی حرف به سمت ماشین نیما حرکت کرد.

سکوت عجیبی تو ماشین بود و نفیس خیره‌ی جلوش، نیما خیلی سعی میکرد حرف بزنه، بگه به نفیس، تمام

احساسشو، تمام دوست داشتنشو، تمام عاشقانه‌هاشو اما نتونست!

نفیس چشم‌هاشو بسته بود که با توقف ماشین چشمش باز شد، پشت چراغ قرمز بودند، نگاهش سمت نگاه خیره‌ی

نیما رفت و نگاهش خیلی دلخور بود!

نفیس نگاهشو دزدید که نیما پرسید: - کیه؟!

نفیس کیج و سوالی نگاهش کرد که نیما دوباره گفت: - خواستگارت!

نفیس با پوزخندی تلخ، طعنه زد: - مهمه برات؟

نیما کلافه دستی رو تهریشش کشید و واقعا نمیدونست چی بگه!

با سبز شدن چراغ حرکت کرد و تا رسیدن به بهشت زهرا دیگه حرفی بینشون ردوبدل نشد!

نفیس گلاب رو رو قبر پدرش خالی کرد و دو زانو کنار قبر نشست، دستشو رو قبر سرد گذاشت و بغضش بالا فاصله شکست!

دستشو رو صورتش قرار داد و بلند و از ته هق هق زد، نیما با فاصله ازش ایستاده بود و دستاشو بغل گرفته بود!

لعنت بهم که باز نتونستم حرفی بزنم! لعنت!

این حرفو چندباری با خودش تکرار کرد و احساس پوچی میکرد!

نفیس که خوب گریه کرد و خالی شد، جفت دستاشو رو پیشونیش گذاشت و با صدایی گرفته گفت: -بابا نمیدونم چیکار کنم، نمیدونم چرا انقدر زود تنهام گذاشتی، نمیدونم ماما چرا داره اینجوری باهام تا میکنه، نمیدونم دلیل رفتاراش چیه! فقط میدونم غمگینم بیش از پیش و دلم خیلی برای آغوش تنگ شده!

بابا کاش بودی، کاش تنهام نمیداشتی، کاش میتونستم حرف دلمو بگم، کاش میفهمیدم دلیل قسم دادن مامانو، اصلا کاش میتونستم پیام پیشت، دستشو بغل قبر پدرش زد و گفت: -همینجا، کنارت میخوابیدم، باهم مثل اون موقع ها که بچه بودم و همیشه تو بغلت خواب میرفتم!

الانم کاش میشد بابا کاش میشد!

دوباره هق هقش گرفت و با دستش محکم قلبشو گرفت و فشار داد!

کم کم آرام گرفت و نگاهی مات فقط به قبر مشکی رنگ بود!

نیما با قدمهایی آرام نزدیکش شد و پرسید: -نمیخوای بلند بشی؟

نگاه مات و بی حس نفیس از قبر به صورت نیما بالا رفت و فقط کوتاه سرش را تکان داد!

نیما کنارش نشست و بعد از فرستادن فاتحه ای دست یخ نفیس رو تو دستش گرفت و بلندش کرد!

نفیس دستشو از دستش بیرون کشید که نیما آهی بلند کشید و هم قدم نفیس از بهشت زهرا خارج شدند و مسیر رو تا خونه در سکوتی پر از حرف و گلایه گذروندن!

نگاهشو بالا برد و چشم‌هاش متعجب به مهران خیره شد!

با خودش گفت: -این که همون پسر تو مهمونیه مامانه!

آره درسته، دقیقاً همونیه که اون شب نفیس هرجا بود اونم اونجا بود!

مهمونیه به مناسبت شراکت مادرش با همکار قدیمی پدرش بود و تا جایی که یادشه مادرش اونو مهران پسر شریکش معرفی کرد!

پس با این حساب مهران پسر همکار قدیمی باباش هم میشه!

مادرش چرا بهش نگفته بود قراره پسر شریک جدیدش بشه دامادش!

پوزخندی به خودش و سوالش زد! مادرش کی کاراشو به نفیس گفته بود که این بار دومش باشه! نفیس هم که اصلاً مهم نبود براش اصلاً نپرسیده بود! وقتی با کسی به جز نیما میخواست عهد ببنده پس هرکی میخواست باشه! اصلاً مهم نیست! مهم این بود که نسرین خیلی پافشاری میکرد و قسمش بد آتیش زده بود دل نفیس رو دلیلشم نمیخواست بگه!

مهران لبخندی از نگاه خیره‌ی نفیس رو لبش نشست و این دختر از همان اول دلبر بود!

-نمیخوای حرفی بزنی؟

نفیس به خودش اومد و شدید اخماش تو هم رفت: -چی بگم؟

مهران با لبخندی قشنگ گفت: -حرفی، سوالی، چیزی!

نفیس بی‌قید شونه‌هاشو بالا فرستاد و گفت: -هرچی میخوای خودت بگو!

مهران تک‌خنده‌ای کرد و گفت: -انکار زیاد حوصله نداری!

نفیس رک گفت: -نه، اصلا حوصله ندارم!

مهران با پررویی تمام با خنده نگاهش کرد و گفت: -عیب نداره حوصلتم میاد سر جاش، بذار یکمم از خودم بگم.

مهران شمس، سی سالمه، کارخونه و یه جورایی شرکت لوازم آرایشی دارم، مستقلم و وضع مالیمم عالییه!

تا حالا عاشق نشدم اما با دیدن تو اون شب احساس کردم علاقه‌ای نسبت بهت پیدا کردم، علاقه‌ای که منو تا اینجا کشونده و برا به دست آوردند زدم زیر خیلی چیزا!

حالا نمیدونم نظرت چیه اما مادرت بهم گفت ناراضی نیستی پس با این حساب دلم میخواد دلیل اخما و بی حوصله گیتو بدونم!

نفیس نمیدونست چی بگه، نیما با آهی کوتاه گفت: -اگه حرفی نداری بریم پایین!

نفیس از خداخواسته بلند شد و گفت: -نه بریم!

مهران سرشو تکون داد و به سمت در حرکت کرد، درو که باز کردند نسرین با لیوان‌های شربت پشت در بود و با لبخند از نفیس که حسابی دمغ بود پرسید: -چی شد مادر؟

نفیس شانه‌هاشو بالا انداخت و با پوزخند پرسید: -مگه نظر من مهمه!؟

نسرین با چشم به مهران اشاره کرد و گفت: -خب اگه حرفاتون تموم شده بریم پایین!

نفیس فقط سرشو تکون داد و مهران گفت: -بله، حرفی نمونده بریم پایین برای باقیه صحبت!

نسرین لبخندی کوتاه در تایید حرف مهران زد و باهم به سمت پایین رفتند.

پدر و خواهر مهران پایین منتظر بودند و بعد از رضایت نفیس صحبت مهریه هم تمام شد و اون شب نفیس تا صبح چشم روهم نداشته بود!

کمتر از یک هفته عقد و عروسیشون به راه شد و تو اون مدت نیما حتی پاشم اونجا نداشت تا شب عقد!

به ماشینش تکیه داده بود و تمام نگاهش به تالار روبروش بود!

حالش خراب خراب بود و انکار دلش از تو تیکه تیکه بود!

اهل مشروب و دود نبود که شاید یه ذره از دردش کم بشه! فقط میکشید و حقش بود! تا اون باشه عین پسر بچه‌های هجده ساله خجالت نکشه از حرف زدن و عین مرد بره جلو حرفاشو بزنه!

همین میشه، حالا منتظر باشه عشقش با یکی دیگه بیاد!

دست‌های مشت شدشو چندباری رو کاپوت ماشین فرود آورد و صحنه‌ی جلو چشمش عجیب حس مرگ رو به کامش می‌آورد!

نفیسیش بود که تو اون لباس سفید دستش تو دست مرد غریبه بود و خدایا لااقل خوشبخت بشه!

تنها حرفی بود که به ذهن نیما تو اون لحظه رسید!

همه جا پر از دود و زرق و برق بود، نفیس پاشو که رو پله‌ی تالار گذاشت قلبش انکار یه جوری شد!

یه چیزی مجبورش کرد برگرده عقب و تو تاریکی روشن هوا مردی که به ماشین تکیه داده بود عجیب آشنا بود! آشناتر از هرکسی و خدایا چی میشد الان اون کنارم بود!

مهران بازوشو گرفت و کمکش کرد از پله‌ها بالا رفتند!

تالار پر بود از مرد و زن و آشنا و غریبه!

-بله!

بله‌ی نفیس در اولین سوال عاقد آروم بود و بی هیجان!

نگاهش پرش تو نگاه مردی بود که عجیب حس پوچی میکرد!

نیما خیلی سعی میکرد آروم باشه، موفق هم شد!

لبخند کوتاهش به نفیس قلب نفیس رو تیکه تیکه کرد و نیما احساسی به من نداره!

تنها جمله‌ای بود که به مغزش خطور کرد و دلش انکار باور نمیکرد! بدجوری بیقراری میکرد و ای لعنت به عشق!

نگاهشو با کلی دلخوری از نیما گرفت و نفهمید نیما چه حالی داره!

نفهمید نیما چقدر خودداری کرد تا داد نزنه! نگه که لبخندش بدتر از مرگ بود برا خودش!

نفیس تا آخر مهمونی دیگه نگاهی سمت جایی که نیما ایستاده بود نکرد و اصلا متوجه نبود نیما نشد!

نیمایی که اونشب تا خود صبح با پرونده‌هاش تو دفتر سرگردم بود تا مبادا یادش بیفته امشب نفیسش سهم یکی دیگه میشه، حق یکی دیگه میشه و نیما دیگه حق دیدنشو نداره!

نفیس دسته کمی از نیما نداشت و این وسط دنیا به کام مهران بود!

مهرانی که احساس میکرد هیچ کس شبیه نفیس نیست و با تمام بدخلقیش کنار میومد و جواب همشون مهربونی بود و عشق!

اون شب، شب نحسی بود برای نفیس!

انکار یلدا زودتر اومده بود که شب تموم نمیشد!

نفیس به چشم مهران تو لباس سفیدش یه فرشته‌ی ستودنی شده بود! فرشته‌ای که مهران تا صبح پرستیدش و نفیس انکار دیگه تموم شد! برای خودش، برای نیما برای عشقشون!

نفیس مال یکی دیگه شد و دیگه نیما تموم میشد! باید تموم میشد!

اما غافل از اینکه دل این حرفا حالیش نمیشه! عشق باید نباید سرش نمیشه! کار خودشو میکنه و یهو دیدی گرفتارت کرد!

دوماه بیشتر از ازدوجشون یا بقول فامیلاشون شاهزاده شدن نفیس نگذشته بود که باردار شد!

نفیس نه ناراحت شد، نه خوشحال، براش مهم نبود، برعکس مهران که دلش میخواست پرواز کنه!

اون بچه بعد از دنیا اومدنش لبخندی واقعی بعد از مدتها مهمان لب نفیس کرد و همین باعث رضایت بیش از پیش مهران شد!

خبر مادر شدن نفیس خیلی زود به گوش نیما رسید و فقط لبخندی کوتاه به فاصله‌ی افتادن برگی پاییزی از درخت رو لب نیما نشست و حرفی برای گفتن پیدا نکرد!

عشق نفیس

آریا کم کم بزرگ تر میشد و نفیس کم کم وابسته تر!

مهرانو نمیدید و انکار واقعا وجود نداشت اما مهران بازم با عشق برخورد میکرد و باز نفیسو میپرستید اما تا کی؟

به خودش اومد دید تو زندگی زنی که تمام زندگیشو به پاش ریخته جایی نداره!

حقش نبود این همه احساسش لگدمال بشه!

کم کم شروع شد، غر زدنش، وسواسش، گیردادنش، بدخلقیاش، بی محلیاش، دیرکردنش!

اما بازم برای نفیس ذره ای ارزش نداشت که هیچ تازه سردترم میشد!

سرد سرد درست مثل تیکه ای یخ!

(حال)

با چندتا تقی که به در زد، وارد اتاق شد، نسیم نبود و با توجه صدای شرشر آب حتما تو حمام بود.

نفیس به سمت تختش رفت و روش دراز کشید، از دیشب بیدار بود و الان احتیاج شدیدی به یک ساعت خواب آرام داشت!

پتورو رو سرش کشید و طولی نکشید که خوابش برد.

,

ساعت نزدیک های یازده بود و همه پایین جمع بودند، نسیم که از حمام خارج شد با دیدن نفیس که خوابه بی سروصدا از اتاق خارج شد و پایین رفت.

سلام و صبح بخیری تحویل همه داد و کنار بیتا دختر خالش نشست.

عشق نفیس

آریا بیدار شده بود و تو بغل نسرین نق میزد و بهونه‌ی مادرشو می‌گرفت اما نسیم نداشت بیدارش کنن، انکار خیلی خوب درک کرده بود نفیس چقدر خسته‌ست!

خستگی به مدت پنج‌سال!

خودش با آریا سرگرم شد و صبحونشو با کلی ادا و جنقولک بازی بهش خوروند!

آریا بیش‌ازبیش شبیه مادرش بود و انکار با نیما زیادی غریبگی میکرد که هر بار نگاهش بهش میفتاد سرشو تو آغوش خالش قایم میکرد تا نبینتش!

نسیم رو موهاشو بوسید و گفت: -سرتو بلند کن خاله شربتتو بخور!

آریا بغض کرده گفت: -مامانم!

بی‌تا دستی رو سرش کشید و گفت: -بیا باهم بریم مامانتو بیدار کنیم، بیا بغلم!

آریا با لبهای آویزون سرشو به معنیه نه بالا برد و آروم گفت: -با خاله میرم!

بی‌تا خندید و نسیم با کلی قربون صدقه بغلش کرد و بلند شد به سمت پله‌ها رفتند و سمت اتاق خودش!

نفیس تازه بیدار شده بود و داشت موهاشو برس میکشید که در باز شد و نسیم آریا بغل وارد اتاق شد.

نفیس موهاشو با کلیپس از پشت بست که باعث شد یه تیکه از موهاش رو صورتش بریزه و روبه آریا گفت: -آریای مامان، کی بیدار شدی دورت بگردم!

آریا بغ کرده خودشو تو بغل مادرش انداخت و سرشو رو شونش گذاشت.

نفیس روبه نسیم پرسید: -صبحونه خورده؟

نسیم با پوفی بلند گفت: -آره بابا به هزار زحمت خوروندم بهش، بهونتو می‌گرفت فقط!

نفیس بوسه‌ای رو دست پسرش کاشت و روبه نسیم گفت: -دستت درد نکنه، راستی من همه چیزو برا نیما گفتم، گفت پیگیری میکنه و هرکجا نیازی بهت بود میگه، نگران نباش نیما کارشو بلده و مطمئنم به کسی چیزی نمیگه!

نسیم زیر لب امیدواری زمزمه کرد و خواست از اتاق خارج بشه که نفیس صداش کرد: -نسیم؟

نفیس با کمی مکث پرسید: -اگه چنتا سوال ازت بپرسم راستشو میگی؟

نسیم خندید: -خب اول تو بپرس ،تا ببینم چی میشه!

نفیس چپ‌چپ نگاهش کرد: -دارم جدی باهات حرف میزنم!

نسیم خندشو خورد: -خیله خب زن حالا، بشین ببینم چی میخوای بپرسی؟!

نفیس آریارو رو تخت خوابوند و خودش کنارش نشست و با کمی مکث روبه نسیم که نگاهش میکرد پرسید: -بین تو و نیما چیزایی هست؟

نسیم با چشم‌هایی گرد شده نگاهش کرد: -منظورت چیه؟

نفیس با پوفی عصبی گفت: -منظورم واضح نسیم، تو به نیما حسی داری؟ یا اون به تو؟

نسیم خندش گرفت: -معلومه که نه چرا میپرسی؟!

نفیس باز پوفی بلند کشید و گفت: -آخه خیلی باهم جورید مخصوصا تو گذشته اون موقع‌ها که من...

یهو به خودش اومد و حرفشو خورد، نباید هیچ‌کس میفهمید!

نسیم با شیطنت نگاهش میکرد و نفیس با دیدن نگاهش غر زد: -هان چته چرا اینجوری نگام میکنی؟

نسیم کنارش نشست و دستشو گرفت: -تو عاشق نیما بودی؟

نفیس کیج و کمی کلافه نگاهش کرد!

نسیم سوال الکی پرسید چون کاملا براش واضح بود که هردو طرف عاشق بودند اما دلیل جداییشون هنوز براش گنگ بود مخصوصا که هردو بعد از ازدواج نفیس جوری رفتار میکردند که انکار نه انکار!

نسیم با کلی کلنجار با خودش روبه نفیس پرسید: -چرا اینطوری شد آخه؟

عشق نفیس

نفیس با ابرویی بالا رفته پرسید: -چی چرا اینجوری شد؟

نسیم ناراحت و کمی نگران نگاهش کرد و گفت: -تو و نیما!

همین حرف کافی بود تا نفیس وا بره و با صدایی تحلیل رفته بگه: -منو نیما چی؟

نسیم من من کرد: -خب، خب شما یعنی تو و نیما که عاشق هم بودید چرا یهو اینجوری شد، تو ازدواج کردی و نیما هم یهو غیب شد!

نفیس اخم کرده پرسید: -کی گفته منو نیما عاشق هم بودیم!

نسیم لبشو جویید و گفت: -کسی نگفته اما نگاهتون همه چیزو لو میداد، مخصوصا نگاه نیما که داد میزد، تو نمیدونی وقتی میومد و تو نبودی چقدر کلافه میشد، همش دنبالت میکشت، وقتی ناراحت میشدی و میرفتی تو اتاقت دست به دامن من میشد پیام ببینم چته!

وقتی کنارم مینشست همش بحث تو بود و حرف تو، همش نفیس نفیس نفیس!

تولد تو یادته، همون که برچسب N به شکل قشنگ و قلبی برات آورده بود، اونو با من رفته بودیم بخریم، سفارش دست ساز بود!

کلی ذوق میکرد عین بچه‌ها!

نگاه تورو هم میفهمیدم وقتی آیفون به صدا درمیومد نمیفهمیدی چجوری خودتو برسونی به در، نزدیک بود فاصله‌ی پذیرایی تا تو حیاطو پرواز کنی! پس ازم قایم نکن خواهر من، من اونقدر هم بچه نیستم نفیس، بزرگ شدم!

الانم میبینم، نیما هنوز فراموش نکرده، هنوز نگاهش بهت همونه، اما یه چیزی رو درک نمیکنم نفیس چرا با مهران ازدواج کردی؟ تو که اصلا مهرانو نمیشناختی چی شد یهو؟

نفیس نگاهی به آریا که چشماشو بسته بود کرد و با آهی بلند گفت: -بیخیال نسیم ول کن، پاشو برو منم میام!

نسیم هم آهی کوتاه کشید و دست خواهرشو دلسوزانه فشار داد و گفت: -زودتر بیا، دایی ناصر اینا هم الانا برسن برا ناهار، یکمم به خودت برس! نمیخوام اینجوری ببیننت!

نفیس فقط سرشو تگون داد و نسیم بلند شد از اتاق خارج شد.

نفیس سعی میکرد بغضشو قورت بده اما نمیتونست، حرفهای نسیم بد دلشو سوزونده بود! پس نیما هم مثل خودش بود اما چرا اصلا هیچ حرفی بهش نزده بود؟

چرا قایم کرده بود حس و عشقشو؟

کلافه شده بود از فکرای که مدام تو سرش چرخ میزدن!

دلش میخواست بلند بشه محکم سرشو جایی بکوبه بلکه مغزش کار کنه تا بدونه باید چه غلطی بکنه!

آریا باز خوابش برده بود و نفیس تصمیم گرفت بره پایین بلکه تو جمع بودن باعث شه یکم مغزش آزاد شه!

بوسه‌ای کوتاه رو گونه‌ی پسرکش زد و بعد از اینکه پتورو روش کشید بلند شد، جلو آینه ایستاد و دستی رو صورتش کشید، درد میکرد اما آرایش رو صورتش مانع معلوم شدن کبودیا بود!

آهی کوتاه کشید و با نگاه به آریا از اتاق خارج شد.

همهمه زیادی تو خونه بود، وارد پذیرایی شد و سلامی بلند داد که همه برگشتن سمتش، نسترن با دیدنش بلند شد و در حالی که آغوششو برای نفیس باز میکرد گفت: -الهی قربونت برم خاله دلم برات تنگ شده بود!

نفیس محکم خالشو بغل کرد و حقیقتا اونم دلتنگ بود.

بعد از اون نوبت بیتا بود و زنداییش و عروس داییش که با همشون روبوسی کرد.

داییشو و شوهرخالش با نیما و پسرداییش اونور سالن نشسته بودند و نفیس مردد بود بره پیششون یا نه!

دستی رو پیشونیش کشید که نسرین آروم روبهش گفت: -برو با داییت اینا هم احوال‌پرسی کن زشته!

نفیس فقط سرشو تگون داد و به سمتشون رفت، اولین نفر ماهان متوجه نفیس شد و در حالی که بلند میشد با لبخند گفت: -چطوری نفیس؟

نفیس به سمتش رفت و در حالی که باهاش دست میداد گفت: -خوبم پسردایی، تو خوبی؟

ماهان فقط لبخندی رو صورتش پاشید و نفیس به سمت داییش رفت و در حالی که بغل میکردن همو گفت: -چه عجب دایی یادی از ما کردی!

ناصرخان با خنده سرشو به طرفین تگون داد و گفت: -والا دایی جون وظیفه‌ی شماست سری به ما بزنی نه من! نفیس درحالی که با شوهرخالش و نیمایی که از قبل زیارتش کرده بود احوالپرسی میکرد روبه داییش گفت: -شرمنده دایی، والا راه دوره مام که ماشالله چپیدیم تهران تگونم نمیخوریم!

ناصرخان در حالی که لیوان خالی رو روی میز میذاشت گفت: -جونتون سلامت دایی جان، شوخی میکنم!

نفیس لبخندی نثار داییش کرد و نگاهش با نگاه خیره‌ی نیما تلاقی پیدا کرد!

انکار نگاهش مثل سابق بود و تند میکرد ضربان قلب نفیس رو!

-شوهرت کجاست دایی جان؟

نفیس نگاه از نگاه نیما گرفت و روبه داییش که نگاهش میکرد گفت: -کارخونه، جایی نداره غیر اونجا!

ناصرخان به تکان سر اکتفا کرد و سکوت خونرو فقط صدای حرف زدن نسرين و نسترن میشکست.

این دوتا خواهر محال بود دوتایی یه‌جا باشن و حرف نزنین!

همیشه هم حرف برای گفتن داشتن.

زن ناصرخان هم مشغول پیچ‌پیچ با تازه عروسش بود و بیتا و نسیم بالا تو اتاق نسیم بودند و بقیه در سکوت و تو فکرای خودشون غوطه‌ور.

زنگ اف‌اف باعث شد نگاه همه سمت آیفون کشیده بشه، نفیس سریع به ساعت گوشه‌ی سالن نگاه کرد، نکنه مهران باشه، نه خداروشکر ساعت نزدیک یک بود و انکاری سوپری بود که سفارشات نسرين خانم رو آورده بود.

-نفیس بیا موبایلت داره زنگ میخوره.

عشق نفیس

با صدای نسیم که سر پله‌ها وایساده بود، نفیس بلند شد و با گفتنِ با اجازه به سمت نسیم رفت و موبایل رو از دستش گرفت.

شماره خالیه مهران رو گوشیه نفیس افتاده بود، نفیس صدای موبایلشو کم کرد و جواب نداد.

تماس که قطع شد موبایلشو کلا خاموش کرد و حتی شنیدن صداش هم برای نفیس عذاب‌آور بود!

-لعنت بهت! لعنت به تو و عشق احمقانه‌ی من!

جواب ندادن نفیس و بعدش خاموشیه موبایلش مهران رو تا سرحد مرگ عصبی کرده بود!

حتما باز رفته خونه‌ی مادرش و اینبار به درک و جهنم!

اینسری برای مهران واقعا دیگه مهم نبود!

تو این پنج سال این اولین بار بود که مهران در مقابل قهر کردنای نفیس واکنشی نشون نمیداد!

هر بار با کلی عذرخواهی و ال و بل و صدالبته دخالت نسرین نفیس برمیگشت سر زندگیش اما اینبار دیگه نه!

مهران دستی رو صورتش کشید و با خودش گفت: -خوب لعنتی تقصیر خودت بود، چرا زدیش!!

پوفی بلند کشید و جوابی برای سوالش نداشت.

نفیس دیگه مطمئنا ختم این زندگی رو میگرفت تا سالشم پیش میرفت، این حرفو مهران بدون شک با خودش زمزمه کرد!

آهی بلند کشید و سیکارشو از داخل دراور کوچیک بغل میزش درآوردم و گذاشت گوشه‌ی لبش تا روشنش کنه که نگاهش رو فندک و اسم حک شده‌ی روش ثابت موند! "نفیس!!" اینو همون روزهای اول زندگیشون روی فندکش حک کرده بود و پنج سال بود که سیکارش توسط همین فندک روشن میشد و ذره ذره میسوخت و تموم میشد!

درست مثل زندگی و عشقش به نفیس!

نفیس از اولم حسی به مهران نداشت و مهران با تهدید نفیس رو مال خودش کرده بود و اینم از آخر و عاقبت عشق زوری!

آخرین کامروهم از سیگار گرون قیمتش گرفت و ساعت نزدیک سه بود!

بلند شد و کتشو تنش کرد، کاری نداشت و میخواست بره سمت خونه!

اما در یک تصمیم آنی مقصدش به سمت خونه‌ی مادر نفیس تغیر یافت و دیدن آریا فعلا بهترین بهانه بود!

ماشین رو روبروی خونشون پارک کرد و پیاده شد، جلوی خونه چهارتا ماشین پارک شده بود که ماشین زرشکی نفیس نشان از این بود که حدس مهران درسته!

موبایلش را تو دستش چرخاند و افاف رو زد!

نگاهی بادقت به میز رنگارنگ انداخت تا چیزی کم و کسر نباشد و خواست بشینه که افاف به صدا دراومد!

قلبش بی اراده لرزید و ایندفعه حدس درست بود، چهره‌ی افتاده‌ی مهران تو افاف نفیس رو نگران کرد و برای چی ترسیده؟ اون که کاری نکرده بود! سعی کرد به خودش مسلط باشه و موفق هم شد، با چهره‌ای آرام درو باز کرد و مهران با قدم‌هایی محکم از پله‌ها بالا رفت و با نفیس روبرو شد، سلامی سرد تحویل هم دادند و مهران به سمت مهمان‌ها رفت، با همشون سلام احوالپرسی کرد و به سمت سرویس رفت.

نفیس کنار آریا نشست و برایش کمی سوپ ریخت که مهران هم کنارش جاگرفت، نفیس بشقاب مهران روهم برداشت برایش سوپ ریخت و حفظ ظاهر جلو جمع فعلا ضروری بود! اما نسرین و نیما خبر داشتند که وضعیتشون خوب نیست و فقط جلو جمع آروم!

عشق نفیس

غذا در سکوت خورده شد و فقط صدای قاشق چنگال شنیده میشد و در این بین نفیس نگاه‌های گاه‌وبی‌گاه نیما رو متوجه میشد و خدا کنه مهران نفهمیده باشه!

-مامان سیر شدم!

نفیس با حرف آریا به سمتش برگشت و درحالی که بشقابشو از جلوش برمیداشت گفت: -باشه مامان، تشکر کن برو بالا اتاق خاله!

آریا سرشو تکون داد و گفت: -مرسی مامان بزرگ!

نسرین لبخندی به چهره‌ی آرومه آریا زد و نوش جانی نثارش کرد!

کم‌کم همه غذاشون رو تموم کردند و از پشت میز با تشکری بلند شدند.

آقایون به سمت سالن نشیمن رفتند و خانوم‌ها به کمک هم روی میز رو جمع کردند.

نسیم ظرف‌میوه رو برداشت و به سمت سالن رفت، نفیس هم به کمک بیتا ظرف‌هارو توی ماشین چیدند و نسرین هم همراه نسترن و زن بردارش و عروسی به سمت سالن رفتند و چندی بعد نفیس و بیتا هم با سینی چایی به جمعشون پیوستند.

بحث دسته‌جمعی سر ازدواج بود که نسترن گفت: -اگه خدا بخواد هفته‌ی دیگه برا بیتا هم خواستگار میاد!

نفیس نگاهی به بیتا که سر به زیر بود کرد و روبه خالش گفت: -عه مبارکه، سلامتی!

نسترن لبخندی به نفیس زد و نسرین پرسید: -کی هست حالا؟

نسترن جواب داد: -مثل اینکه فامیلای همسایمون هستند، حالا انشاالله هفته‌ی دیگه خودتون بیاید تو خواستگاری باشید، ببینیم چی میشه!

نسرین با نگاه به نفیس گفت: -انشاالله میایم.

عشق نفیس

نفیس نگاه از خالش گرفت و هنوزم حرف بین ازدواج بود و نفیس جوری تو فکر بود که مهران چندبار صدایش کرد و متوجه نشد!

بیتا زد تو بازوش که به خودش اومد و با اشاره‌ی بیتا نگاه به سمت مهران انداخت و لب زد: -بله؟

مهران اشاره بهش کرد باهانش بیاد و روبه جمع گفت: -اگه اجازه بدید من مرخص بشم، فعلا با اجازه تون!

همه جوابشو دادند و مهران در حالی که کتشو تنش میکرد دوباره خداحافظی دست جمعی کرد و ارز سالن خارج شد، نفیس هم دنبالش!

وارد حیاط شدند که مهران روبهش با اخم گفت: -من شب نمیرسم بیام خودتون بیاین!

نفیس دست به بغل پوزخندی زد و گفت: -ماهم قصد برگشتن نداریم!

مهران حدس میزد، حرفی نزد!

حرفی نداشت که بزنه! فقط نفسی عمیق کشید و با گفتن هر جور راحتی از پله‌ها پایین رفت و از خونه خارج شد!

نفیس که انتظار انقدر ریلکس بودن رو از مهران نداشت یکم تعجب کرد اما در کل براش مهم نبود، عقب‌گرد کرد و درو باز کرد وارد خونه بشه که با نیما رودرو شد، بی حرف خواست از کنارش بگذره که نیما بی‌اراده بازوشو گرفت، قلب نفیس رفت رو هزار و خدایا خودت کمک کن آروم باشه!

با اخم یه نگاه به بازوش که بین دستای نیما اسیر بود و یه نگاه به قیافه‌ی انکار ناراحتیه نیما کرد و پرسید: -مشکلی پیش اومده؟

نیما بدون رها کردن بازوش گفت: -نه، یعنی آره باید باهات صحبت کنم!

نفیس ابروی چپش رو بالا داد و گفت: -خیله خب حالا بازومو ول کن تا کبود نشده!

تبسمی کوتاه رو لب نیما نشست و بازوی نفیس رو رها کرد!

هم قدم هم از پله‌ها پایین رفتند و پیچیدند سمت چپ و به سمت باغچه و تاب بزرگ وسطش رفتند.

با فاصله از هم کنارهم نشستند و نفیس منتظر بود نیما حرف بزنه و نیما داشت حرف‌هاشو تجزیه تحیل می‌کرد تا جوری بیان کنه که نفیس بدبرداشت نکنه و ناراحت نشه!

با کلی کلنچار با خودش بالاخره لب باز کرد:-نمیدونم چجوری حرفامو بهت بزنم که ناراحت نشی،من حرفاتو با شوهرت شنیدم همچنین صبح هم داشتی با خاله صحبت میکردی تمامشو شنیدم،واقعا عمدی نبود البته اگه هم نمیشنیدم کبودیه رو صورت تابلو میکرد که وضعیت زندگیت اصلا مناسب نیست!

نفیسی عمیق کشید و دوباره گفت:-نمیخوام بد برداشت نکنی اما اگه بخوای بخوای...نمیتونست چجوری بگه،انکاری که میخواد ابراز عشق کنه که قلبش تا این حد بی تابی میکرد جوری که احساس میکرد الان نفیس میشنوه و آبروش میره!

نفیس تا ته حرف نیمارو خوند!

نیما میخواست ببینه نفیس نمیخواد جدا شه! اگه بخواد نیما تا تهش باهاشه! کمکش میکنه و یک لحظه هم تنهانش نمیداره!

آه کوتاه جفتشون همزمان بلند شد و نفیس خواست حرفی بزنه که نسیم سراسیمه و نگران کنارشون قرار گرفت و با چشم‌هایی که انکار قصد باریدن داشتند روبه نفیس گفت:-اون بی شرف باز پی‌ام داده نفیس،نگرانم همش تهدید میکنه!

نفیس موبایل نسیم‌رو از بین انگشتهای خشک شده‌اش بیرون کشید و پی‌ام‌هاشو یکی‌یکی خوند،موبایل رو سمت نیما گرفت و پرسید:-چیکار کنیم؟

نیما موبایل رو گرفت و بعد از اینکه با دقت تمامه پی‌ام‌هارو خوند روبه نسیم پرسید:-آدرسشونو بلدی؟

نسیم فقط سرش رو تکون داد،نیما دوباره پرسید:-این شماره‌ی خودشه؟

نسیم آروم گفت:-نمیدونم،بیشرف هرسری با یه شماره پی‌ام میده!

نیما بلند شد و گفت:-حاضرشو بیا باهام بریم شکایت کنیم،اونجا بهت میگن چیکار کنی،نگران نباش سریع پیداش میکنن،یک پرونده‌ای براش بسازم خودش کف کنه!

نسیم فقط سرشو تکون داد و نفیس هم بلند شد و درحالی که دست نسیمو می‌گرفت گفت:-بریم حاضرشیم منم میام!

نیما زیرچشمی نگاهش کرد و نفیس دستِ یخ‌شده از استرس نسیم رو کشید و با خودش داخلِ خونه برد.

یک‌ربع بعد هردو حاضر بودند و نفیس سعی داشت آریارو سرگرم کنه که بهونه‌گیری نکنه، به همه گفت با نسیم بیرون کار دارند و نیما هم بدون اطلاع از خونه بیرون زده بود، طبق معمول!

همراه نسیم از خونه خارج شدند و نفیس درحالی که دکمه‌ی آخرِ مانتویِ کرم رنگشو میبست روبه نسیم پرسید:-
نیما کو پس؟

نسیم با نگاه به دوروورش شونه‌هاشو بالا انداخت:-نمیدونم!

نفیس دوباره به دوروورش نگاه کرد و با دیدن ماشینش که روبرو پارک بود پوفی بلند کشید و درحالی که سویچشو از کیفش خارج میکرد روبه نسیم گفت:-ماشینش که اینجاست، زنگ بزن بهش ببین!

نسیم سرشو تکیه داد و نفیس به سمت ماشینش رفت و سوار شد، نسیم هم موبایل به دست سوار شد و گفت:-
گفت بالای خیابون منتظر مونه!

نفیس باشه‌ای زمزمه کرد و ماشینو روشن کرد، نیما سرخیابون منتظرشون بود و نفیس ماشینو نگاه داشت و نسیم پیاده شد و نیما جاش نشست، نسیم رفت عقب و نفیس به سمت آدرسی که نیما گفت حرکت کرد.

...

-آقای رئیس از شرکت هما تماس گرفتند گفتند اگه انبارتون خالیه یه کامیون جنس برای دو شب بیارن اینجا!

مهران غرق در چشم‌های مشکی منشی دستی لای موهاش کشید و گفت:-تماس بگیرید وصل کنید خودم باهاشون صحبت میکنم!

منشی لبخندی عشوه‌گر زد و با گفتنِ چشم از اتاق خارج شد و لبخندی رو لب مهران که انکار دلباخته بود نشوند!

عشق نفیس

تمام فکرش درگیر مسئله‌ای بود که چند روزی میشد تو مخش رژه میرفت!

جدایی!

آره فکر میکرد بهترین راهه و نفیس هم بی‌شک رد نمیکرد همچین پیشنهادی رو و الان فقط مسئله آریا بود!

میدونست آریا به مادرش زیادی وابسته‌ست اما خودش راحت نمیتونست از پسرش بگذره!

نفیسی عمیق کشید و به خودش که اومد هوا کم کم داشت تاریک میشد، موبایلشو چک کرد خبری نبود، ساعت نزدیک نه بود.

بلند شد کتشف تنش کرد و کیفش دستش گرفت، از اتاق خارج شد که منشی سریع بلند شد، مهران لبخندی کمرنگ زد و گفت: -اگه کارتون تموم شده میتونید برید!

منشی سرشو تکون داد و چشمی زیر لب زمزمه کرد و در جواب خدا حافظیه مهران بسلامتی زمزمه کرد.

مهران سوار آسانسور شد و دکمه‌ی پارکینگ رو زد!

منشی بعد از خروج مهران پرونده‌هارو جمع و جور کرد و بعد از خاموش کردن برق اتاق مهران و بستن دراز کارخونه خارج شد.

مثل همیشه یک خیابون بعد از کارخونه منتظر تاکسی موند.

مهران سوار ماشینش که شد موبایلش زنگ خورد، پدرش بود و مکالمه‌اش باهاش مثل همیشه با داد و دعوا بود و طولانی!

عصبی موبایلشو رو داشبورت انداخت و ماشینو روشن کرد و حرکت کرد، از کاخونه خارج شد و به سمت خیابان اصلی حرکت کرد که چشمش به منشیش افتاد!

کنار خیابان منتظر تاکسی ایستاده بود، کنارش پاش ترمز کرد اما شیما بدون نگاه بهش با فکر اینکه مزاحمه قدم‌هاشو به سمت جلو تند کرد که مهران صداش کرد: -خانم محمدی!

شیما با شنیدن صدای آشنای مهران متعجب به عقب برگشت و آره خودش بود، مهران، مهرانی که خیلی وقته تو خیالات قبل از خوابه شیما دخالت داردا!

به سمت ماشین مهران قدم برداشت و انقدر هل شده بود که سنگ جلو پاشو نبینه و پاش به سنگ گیر کرد و با پیشونی رو زمین افتاد!

بر خوردش با زمین سرد جوری محکم بود که درد تو تمام سرش پیچید و پای چپش هم ذوق ذوق میکرد! مهران سریع از ماشین پیاده شد و بازو شو گرفت، بلندش کرد، نگرانی از تمام رفتارش پیدا بود اما شیما انقدری درد داشت که متوجه رفتارهای مهران نشه!

-طوریتون شد؟

شیما در جواب مهران سرشو تگون داد و در حالی که دستشو به سمت سرش میبرد گفت:- سرم خیلی درد میکنه! مهران در حالی که کمکش میکرد گفت:- بلندشید بریم بیمارستان!

شیما بدون مخالفت همراه مهران لنگان لنگان به سمت ماشینش رفت و مهران کمکش کرد سوار بشه، درو بست و خودش دور زد و سوار شد.

مسیر تا بیمارستان در سکوت کامل سپری شد، در حالی که شیما از درد به خودش میپیچید و مهران در تمام مدت نگاهش با کلی نگرانی به جاده و شیمای اخمو بود!

..

در اتاق نسیم رو آرام باز کرد و وارد اتاق شد، نسیم با چشمهایی که داد میزد گریه کردند رو تخت نشسته بود و آریا هم با لپ تاپ خالش مشغول ماشین بازی بود!

نفیس کنار نسیم نشست و در حالی که دستشو میگرفت با ناراحتی گفت:- دیگه چته نسیم، دیدی که گفتن پیگیری میکنن نیما هم خودش کارشو بلده نگران نباش، پاشو حاضرشو انقدر آبغوره نگیر، یک ساعت دیگه مهمونا میرسن، آخه این چه وضعیه هنوز دوشم نگرفتی تو!

عشق نفیس

نسیم با صدایی گرفته از گریه گفت: -خیلی نگرانم، آگه بفهمه من همه چیزو به پلیس گفتم بدتر میکنه، اون خیلی بیشرفه نفیس من میشناسمش!

نفیس دستی رو صورتش کشید و گفت: -هیچ کاری نمیتونه بکنه گفتم که، تا بخواد غلطی بکنه پلیسا دستگیرش میکنن!

نسیم باز با نگرانی گفت: -بعد از آزاد شدنش راحت نمیداره، مطمئنم بالاخره زهرشو میریزه، تازه فرنوشم بفهمه داداششو انداختم گوشه زندان اونم میخواد تلافی کنه!

نفیس عصبی پوفی کشید و گفت: -تو چرا اینهمه از اونا میترسی آخه؟ نترس کاری نمیتونن بکنن، مگه شهر هرته! نسیم با حرفهای نفیس یکم آرام شد اما ته دلش نگران بود.

به اسرار نفیس یه دوش یک ربعه گرفت و سریع آماده شد.

ساعت نه شب رو نشون میداد و نسیم و نفیس خواستند از اتاق خارج بشن که آریا یهو داد زد: -مامان من خسته شدم!

نفیس با تعجب نگاهش کرد و پرسید: -از چی خسته شدی مامان، خب بازیتو بکن!

آریا نق زد: -نه، من تبلتمو میخوام، اصلا چرا نیاوردیش!

نفیس سعی کرد قانعش کنه: -مامان جان فراموش کردم بعدا میرم میارم فعلا با لپ تاپ خاله بازی کن!

-نه، نه، نه، من تبلت خودمو میخوام!!!!!!ام!

نفیس با صدای اف اف عصبی دستی رو صورتش کشید و روبه نسیم گفت: -برو پایین، منم این بچه رو آرام کنم!

نسیم سرشو کوتاه تکهون داد و از اتاق خارج شد، نفیس به سمت آریا رفت و جلوش زانو زد: -عزیز دلم برامون مهمون اومده بیا بریم پایین، بهت قول میدم فردا صبح برم تبلتتو بیارم!

آریا اینبار زد زیره گریه: -نه مامان من الان میخوام، نمیخوام پیام پایین!

مهران ماشین رو روبروی بیمارستان نگه داشت و پیاده شد، شیما درو باز کرد و مهران کمکش کرد پیاده شد، همراه هم به سمت بیمارستان رفتند و جفت دستای مهران که بازو و شونه‌ی شیما رو گرفته بود ضربان قلب شیما رو بالا میبرد و احساس میکرد از درون کوره‌ی آتیشه!

پیشونیش کبود شده بود و پاش در رفته بود، دکتر پاشو کج گرفت و تاکید کرد تا دوماه پای چپشو رو زمین نذاره!

تمام هزینه‌هارو مهران پرداخت کرد و شیما واقعا خجالت کشید!

سوار ماشین که شدند شیما آروم گفت: -معذرت میخوام من پول فعلا همراهم نیست وگرنه خ...

مهران پرید تو حرفش: -نه اشکال نداره، فقط تو خونتون کسی هست مراقبتون باشه؟

شیما اینبار بغض کرد، کسی رو نداشت واقعا، مامانش که به این فکر نبود و فقط فکر عیش و نوش خودش بود و بس!

آروم گفت: -نه!

مهران متعجب پرسید: -واقعا کسیو نداری، پس با کی زندگی میکنی؟

شیما بجای جواب آهی کوتاه کشید!

مهران سعی میکرد به فکراهایی که تو سرش چرخ میزدند پروبال نده اما ناموفق بود چون ناخودآگاه گفت: -اگه

بخواین امشب میتونید بیاین خونه‌ی من!

نگاه متعجب شیما باعث شد مهران با کلافگی بگه: -نه، نه خواهش میکنم فکر بد نکنید، من فقط پیشنهاد دادم منظور

بدی نداشتم!

شیما لبشو تو دهنش کشید و با خودش فکر کرد خیلی از این پیشنهادات بهش شده و هربار با پرخاشگری جواب

داده اما اینبار...

...

نفیس لباسشو تنش کرد و روبه آریا که گریه میکرد گفت: -مامان جونم، عزیزم گریه نکن الان میرم تبلتتو بیارم اما باید قول بدی از اتاق خارج نشی زود میام، باشه مامان!

آریا در حالی که اشکاشو پاک میکرد گفت: -باشه!

نفیس دستشو بوسید و بعد از برداشتن کیف و سوییچش از اتاق خارج شد، از پله‌ها پایین رفت و بی سروصدا از خونه خارج شد.

کفشاشو پوشید و از پله‌ها پایین رفت، در حیاطو که باز کرد صدای نیما از پشت بلند شد: -کجا میری این موقع شب؟

نفیس کلافه عقب برگشت و جواب داد: -آریا کلافم کرده، تبلتشو فراموش کردم بهونه میگیره میرم اونو بیارم!

نیما زیپِ سویشرتشو بست و گفت: -بذا منم باهات بیام!

نفیس بی حرف فقط سرشو تکون داد و همراه نیما از خونه خارج شدند و نفیس مقصدش خونه بود!

خونه‌ای که انکار داشت جای خالی نفیسو خیلی زود پر میکرد!

...

-بذار کمکت کنم!

شیما لبخندی کوتاه به چهره‌ی مهران زد و مهران سعی کرد عادی باشه اما نمیشد، دست خودش نبود و قلبش امون نمیداد!

دستِ شیما تو دستش بود و قلبِ هردوشون رو دورِ تند!

عشق نفیس

مهران در ماشینو قفل کرد و در حالی که سوییچو تو جیب کتش مینداخت دست شیما رو محکم تر گرفت و به سمت آسانسور بردش، دومین بیشتر طول کشید تا آسانسور بیاد و شیما دردش بیشتر شده بود!

آسانسور که ایستاد شیما خودش وارد اتاقک شد و مهران هم پشتش، مهران دکمه رو فشار داد و روبه شیما که با اخم به پاش خیره بود پرسید: -درد داری؟

شیما نگاهشو بالا برد و در جواب چشمهای نگران مهران صادقانه گفت: -آره، پام خیلی درد میکنه!

مهران دستی لای موهاش کشید و گفت: -مسکن زدن بهت، تا نیم ساعت دیگه اگه آروم نشد مسکن قوی دارم میدم بهت درد تو ساکت میکنه!

شیما بی حرف فقط نگاهش کرد و نگاهش انکار خیلی آرامش داشت، جوری بود که مهران تا حالا اون حالتو تو نگاه نفیس ندیده بود!

با دینگ آسانسور و باز شدن در هردو به خودشون اومدند و مهران در حالی که دستشو به سمت دست شیما میبرد گفت: -مواظب باش!

دست شیما رو گرفت و به سمت واحد خودشون برد، درو با کلید باز کرد و راهنماییش کرد بره داخل!

شیما پاشو تو خونه گذاشت که بوی خوشی تو دماغش پیچید!

مهران چراغو روشن کرد و شیما با دیدن خونهی بزرگی که با کلی مبل و راحتی و دکورهای جورباجور و دیوارهای زیبایی که هر طرفش رو تابلو فرشهای گران قیمتی احاطه کرده بودند ثانیهای مات موند و تو دلش گفت: -خدایا چقدر فرق داره دنیا مون!

-بفرمایید رو مبل من برم براتو میوه بیارم!

نگاهی سمت مهران انداخت و با لبخندی مصلحتی، به سمت مبلهای سفید سرمه‌ای سلطنتی رفت و روشن نشست، پاشو دراز کرد و اخمش از دردش توهم رفت.

مهران به سمت آشپزخونه رفت و دلش قرص بود که نفیس اونشب که نه کلا دیگه قصد برگشت نداره!

ماشین رو جلوی پارگینک نگه داشت و در حالی که کمر بندشو باز میکرد روبه نیما گفت: -سریع برمیگردم!

نیما لبخندی کوتاه نثارش کرد و نفیس با برداشتن کیفش از ماشین پیاده شد.

درو باز کرد و از محوطه گذشت و به سمت آسانسور رفت و دکمشو زد، منتظر شد تا بیاد.

وارد اتاقک شد و پوفی کوتاه کشید.

کلیدو از کیفش خارج کرد و با ایستادن آسانسور سریع پیاده شد و به سمت واحدشون رفت، کلید انداخت و درو باز کرد، چراغا روشن بود، حتما مهران خونه ست! کفششو که در آورد نگاهش رو یک جفت کفش زنانه ثابت موند و هنوز موضوع رو کامل نفهمیده بود که صدای زنونه ای از خونه به گوشش رسید و اینبار پاهای نفیس کامل به زمین چسبید و چقدر زود جاش پر شده بود!

پوزخندی به احوالات خودش زد و کلیدو تو دستش سفت فشار داد!

درو از عمد محکم بست و به سمت پذیرایی رفت، مهران سینی شربت به دست وسط سالن نگاهش به نفیس بود و نفیس نگاهش به شیمابود، شیمایی که انکار خیلی نگران بود و چشمش میان مهران و نفیس در نوسان بود!

مهران به خودش اومد، اخمی غلیظ رو پیشونیش نشست و پرسید: -برای چی برگشتی؟

نفیس با پوزخند گفت: -برای دیدن عشق جدیدت!

مهران اخمش بیشتر شد و به سمت شیمای که نگران بود رفت، سینی شربت را روی عسلی گذاشت و آرام بهش گفت: -راحت باش!

شیمای اما دل نگران بود، اصلا اون زن کی بود؟ تو این مدت هفت ماهی که منشی مهران شده بود اصلا ندیده بودش!

عشق نفیس

نفیس سمت اتاق آریا رفت و چند دست لباس همراه تالت و شارژکنش رو برداشت و از اتاقش خارج شد، روبروی مهران ایستاد و با نگاهی که دل مهران رو فشرده گفت: فکر نمی‌کردم عشقت انقدر پوچ باشه که تو یه شب نبودنم جام پر بشه!

اولین قدمو که برداشت بازوش اسیر دست مهران شد: -تو این پنج سال زندگی تا حالا خیلی از این شبا بود که نبود، شبایی که با دلتنگی آغوش تا صبح چشم روهم نمیذاشتم، شبایی که بلکه بیشتر از بیست بار زنگ می‌زدم بلکه جواب بدی و صدات یکم آروم کنه، شبایی که بالشتت، تن پوشت بجای خودت تو آغوشم بود بلکه عطرت آروم کنه، اون موقع‌ها چرا نبودی، اون موقع‌ها چرا ناغافل سر نمی‌رسیدی و یکم از دردام کم نمی‌کردی؟... خودت کردی نفیس، تو عشقمو خاموش کردی، با سرد بودن با بداخلاقی، همش تقصیر خودت بود، تو میدیدی چقدر عاشقتم، میدیدی جونم برات در میره اما بازم سرد بودی، تو دنیا و قلب تو کسی به اسم مهران وجود نداره، تو دنیات، نگاهت، محبتت، عشقت مال یکی دیگه‌ست! نمیدونم کی اما مطمئنم یکی هست تو زندگیت!... آره درست حدس زدی این خانم عشقمه، عشقی که از نگاه خودشم فهمیدم دوستم داره، فهمیدم مثل تو نیست!

نفیس حق‌ها زن از بازو شو از دست مهران کشید و روبه‌ش توپید: -تو، لعتی وقتی میدونی من دنیام مال یکی دیگه‌ست چرا خرابش کردی؟ چرا نداشتی با دنیام آروم باشم، خوش باشم، چرا خودخواهی کردی؟ چرا یه کاری کردی سرد بشم، متنفر بشم از عشقی که تو نگاهته؟ تو رفتارته؟

چیکار کرده بودی که مامانم مجبورم کرد باهات وارد دنیای دیگه بشم، چرا مامانم قسم داد به روح بابام که بشم وارد دنیای تو؟! چرا یه کاری کردین نابود بشه کل رویاهام و آرزوهام؟

مهران حرفی نمی‌زد، نفیس جواب می‌خواست اما مهران تصمیم به سکوت گرفته بود، نفیس روبه‌ش داد زد: -لعتی باتوام حرف بزن!

مهران دستی رو صورتش کشید و با نگاهی کوتاه روبه‌شما که مات بهشون نگاه میکرد روبه‌ش نفیس گفت: -برو، بعدا باهم صحبت میکنیم، در ضمن فکر بد نکن خانم محمدی فق...

نفیس پرید تو حرف مهران: -بسه، کافیه مهران!

نگاهی بد به شما انداخت و به سمت خروجی حرکت کرد کفشاشو پوشید، درو باز کرد و رفت بیرون، درو محکم بست و در حالی که سعی میکرد حق‌هاشو خفه کنه دکمه‌ی آسانسور زد و منتظر شد آسانسور بیاد.

شیما بعد از خروجِ نفیس روبه مهران که با اخمی شدید به رفتنِ نفیس خیره بود گفت: -آقای شمس من نمیخواستم اینجوری بشه، من اصلا نم...

مهران پوفی بلند کشید و گفت: -نه اشکال نداره، شما تقصیری ندارید، دردتون آروم شد؟

شیما با نگاه به پاش گفت: -بله بهترم، ممنون!

مهران روبروی شیما نشست و سرشو تو دستاش گرفت، سکوت تو خونه حاکم بود و شیما خیره‌ی مهران متفکر بود و مهران سعی میکرد آروم باشه و ذهنِ شیमारو به جای دیگه‌ای منحرف کنه، اما نتونست!

دستی رو صورتش کشید و تصمیم گرفت همه چیزو به شیما بگه، تمام زندگیشو!

-پنج سال پیش تو مهمونیه که شریک جدید بابا گرفته بود نفیسو دیدم، نگاهش قشنگ بود و اهمیتی به من و اون همه پسر پولدار مرفع نمیداد و سرسنگین بود، احساس کردم یه چیزی منو سمتش میکشونه، عشق با یک نگاه، دلمو بهش باختم، وقتی فهمیدم دختر شریک باباست بیشتر خوشحال شدم و به بابا گفتم، بابا مخالفتی نکرد و با مادرش درمیون گذاشت اما مادرش قبول نمیکرد حتی چیزی به دخترش بگه، نمیدونستم چیکار کنم واقعا مونده بودم، داغون بودم به تمام معنا، گفتم دوباره برم پیش بابا و یکم باهاش دردودل کنم، اونشب وقتی پا تو خونه‌ی بابا گذاشتم هیچ کس نبود، همه جا خلوت بود و تنها آباژورِ اتاق بابا روشن بود، نزدیک اتاق شدم و درو باز کردم، چیزی که میدیدم قابل باور نبود اما...

متوجه من نبودند و من با افکاری شیطانی چنتا عکس از شون تو همان حالت گرفتم و بی سروصدا خونه رو ترک کردم! مادر نفیس با پدر من!

با همون عکسا تهدیدش کردم و نفیسو مالِ خودم کردم اما بی فایده بود، نگاهِ نفیس از همون لحظه‌ی اول تا همین امروز سرد بود و سرِ سوزنم محبتی نسبت بهم پیدا نکرد، یخیه نگاهش کم کم به منم تزریق شد و سرد شدم باهاش، نفیس نمیدونه مادرش چرا مجبورش کرده باهام ازدواج کنه اما من خودم میدونم اشتباه کردم، خودخواهی کردم و لعنت به این عشق!

...

آسانسور اومد اما نفیس یه جوری شد، انکار پاهاش اونو به عقب میکشوندن که برگرده و نذاره اون زنه امشب تو خونش بمونه با شوهرش!

مهران براش مهم نبود اما نمیتونست نسبت به خونه زندگیش بی تفاوت باشه!

نفیسی عمیق کشید و برگشت عقب، اینبار خیلی آروم درو باز کرد و بدون بستن در داخل شد،

آروم آروم نزدیک سالن شد و همونجا ایستاد، سکوت بود و انکار کسی تو خونه نبود، سرکی کشید، مهران و زنه روبروی هم نشسته بودند، طولی نکشید که مهران سکوتو شکست و چند مین بعد نفیس جواب تمام سوالاتشو گرفته بود، بغض بدی داشت و انکار بغضش قصد خفه کردنشو داشت!

نفیش بالا نمیومد و چشماش پر از اشک بود!

زانوهایش تحمل وزنشو نداشتن و نفیس خیلی سعی کرد سرپا دوام بپاره اما نشد، دو زانو رو زمین سقوط کرد و تبلت آریا از دستش افتاد رو سرامیکا و صدای بدی تولید کرد، مهران با شنیدن صدای شکستن چیزی از رو مبل بلند شد و به سمت صدا رفت، با دیدن نفیس که نقش زمین شده بود ناخودآگاه دلش لرزید، به سمتش رفت و بغلش کرد، نفیس هنوز هوشیار بود اما ضعفش انقدری بود که نه میتونست صحبت کنه نه چشماشو باز کنه، صدای مهرانو میشنید که اسمشو تکرار میکرد اما قدرت جواب دادن نداشت.

مهران نفیسو رو دستش بلند کرد و به سمت اتاق خواب برد و رو تخت خوابونددش، با موبایلش با اورژانس تماس گرفت و کنار نفیس رو تخت نشست.

...

نیما با نگاهی به ساعتش دستی لای موهایش کشید و پس این نفیس کجا موند؟ نیم ساعت بیشتر شد رفتنش!

موبایلشو از جیبش خارج کرد و خواست به موبایلش زنگ بزنه که با دیدن آمبولانس نگران از ماشین پیاده شد، دلش شور میزد و چرا احساس میکرد برای نفیس اتفاقی افتاده؟

سوییچو از رو ماشین برداشت و بعد از قفل ماشین سراسیمه به سمت داخل حرکت کرد.

عشق نفیس

نمیدونست کدوم طبقه بره، جلوی آسانسور ایستاد و کلافه مشتشو رو دیوار کنار آسانسور فرود آورد و آخه چرا
انقدر دلشوره داشت!

موبایلشو تو دستش چرخوند و دودل بود که به نفیس زنگ بزنه یا نه!

-با کسی کار داشتید؟

نیما سمت پیرمردی که تی و سطل زباله دستش بود برگشت و بعد از کمی مکث پرسید: -بله، منزل آقای شمس طبقه
ی چندمه؟

پیرمرد جواب داد: -هشتم!

نیما هل هلکی فقط سرشو تگون داد و وارد آسانسور شد و دکمه رو فشار داد.

آسانسور که ایستاد نیما سریع درو باز کرد و با دیدن در نیمه باز و چندتا کفش جلوی در نگرانش چندبرابر شد، وارد
خونه شد و سالن خلوت بود، صداهایی از اتاق شنیده میشد، به همون سمت حرکت کرد و درو کامل باز کرد!

حدسش درست بود، نفیس رو تخت با چشم‌هایی بسته دراز کشیده بود و تو دستش سرم بود!

نیما نزدیک شد: -چی شده؟

مهران متعجب نگاهش کرد: -شما اینجا چیکار میکنید؟

نیما عصبی جواب داد: -الان وقت این سوالات، پرسیدم چه اتفاقی افتاده؟

مهران لب باز کرد حرفی بزنه که مرد امدادگر در حالی که لوازشو جمع میکرد گفت: -مشکلی نیست فشارش افتاده
بود... یک قرص نارنجی هم روی عسلی کنار تخت قرار داد و روبه مهران گفت: -به هوش اومدن حتما این قرصو بدین
بذارن زیر زبونشون، با اجازه سبتون بخیر!

مهران با تشکری کوتاه راهیشون کرد و نیما نزدیک نفیس شد و بالا سرش ایستاد، رنگش پریده بود و رو پیشونیش
عرق جمع شده بود!

نیما دستمالی از جیبش خارج کرد و خواست عرقشو پاک کنه که مهران وارد اتاق شد و با صدایی تقریبا بلند
پرسید: -چیکار میکنی؟

نیما اخم کرد و بدون جواب به مهران دوباره برگشت سمت نفیس و دستمال رو روی پیشونیش گذاشت.

مهران با چند قدم خودشو به نیما رساند و در حالی که دستمال رو از پیشونیه نفیس برمیداشت دوباره پرسید:-
نگفتی، اینجا چیکار داری؟

نیما دستاشو بغل کرد و گفت:- با نفیس اومدم، پایین منتظرش بودم دیر کرد، نگران شدم اومدم بالا!

مهران چشماشو محکم روهم فشار داد و بدون حرف از اتاق خارج شد، شیما تنها رو مبل نشسته بود و مهران
ناخواسته ازش غافل شده بود!

روبروش نشست و گفت:- معذرت میخوام واقعا، اگه اینجا اذیت میشید برین تو اتاق استراحت کنید!

شیما خیلی دلخور شده بود، احساس سربار بودن میکردن حال کسی رو داشت که واقعا ارزشی برای هیچکس نداره!

شالش رو رو سرش مرتب کرد و گفت:- اگه ممکنه با یک آژانس تماس بگیرید من برم، بیشتر از این مزاحم نشم!

مهران درک کرد که شیما ناراحت شده، حرفی نزد، چندمین که گذشت شیما دوباره گفت:- آقای شمس من
نمیدونستم شما متاهلید، واقعا متاسفم نباید باها تون میومدم!

مهران لبشو تو دهنش کشید و گفت:- من باید متاسف باشم نه شما، معذرت میخوام اما نمیدونستم نفیس میاد
خونه، ما یه سری مشکلات داریم که فکر کنم خودتون بخشیشو متوجه شدید حالا هم اسرار نمیکنم بمونید هر جور
راحتید اما واقعا مزاحم نیستید من خودم خواستم بیایید الانم گفتم اگر پاتون اذیت میکنه برید تو اتاق راحت
استراحت کنید، سرویس بهداشتی هم داخل اتاق هست!

....

نفیس با سردرد شدیدی چشماشو باز کرد، صدایی تو سرش میپیچید که اسمشو صدا میکرد اما قادر نبود جواب
بده، کم کم دیده اش بهتر شد و تونست چهره ی نیمارو تشخیص بده، لب زد:- نیما؟

نیما لبخندی کوتاه به چهره‌اش زد و پرسید: -خوبی؟

نفیس نگاهشو به دورووش انداخت، با خودش گفت: -اینجا که اتاق خوابه منه، پس نیما اینجا چیکار داره؟

سوالشو به زبون آورد: -تو اینجا چیکار میکنی؟

قبل از اینکه نیما جوابی بده نفیس همه چیز یادش اومد، دستشو رو پیشونیش گذاشت و به زور جلوی گریشو گرفت، لبشو محکم رو هم فشار داد و چندبار پشت سرهم نفس عمیق کشید... یکم که آرام شد با نگاهی به سرم تو دستش روبه نیما گفت: -در بیار سرمو پاشو بریم، الان آریا منتظرمه!

نیما بدون مخالفت سرم نفیس رو از دستش خارج کرد و کمکش کرد بلند بشه، نفیس نگاهش به عکس‌های عروسیشون که روی عسلی کنار تخت چیده شده بودند ثابت موند، نیما رد نگاهشو گرفت و با دیدن عکس‌های اخی شدید رو پیشونیش نقش بست!

قرص روی عسلی رو برداشت و روبه نفیس گفت: -بلندشو این قرصم بذار زیر زبونت، دیر شد!

نفیس به خودش اومد، نگاه از عکس گرفت و بلند شد، سرش کیج رفت دستشو به سرش گرفت که نیما سریع بازوشو گرفت!

قرص رو زیر زبونش گذاشت و باهم از اتاق خارج شدند، نفیس نگاهش که به تبلت شکسته‌ی آریا وسط سالن افتاد پوفی بلند کشید و گفت: -خدای من، الان قانع کردن آریا از هرچیزی سخت‌تره!

خم شد تبلت شکسته و شارژکن و لباساشو برداشت و روبه نیما گفت: -بریم!

نیما سرشو تکیه داد و به سمت در خروج حرکت کردند که موبایل نیما زنگ خورد، نفیس درو باز کرد که نیما گفت: -نسیم!

نفیس سرشو به طرفین تکیه داد و گفت: -حتما کلی نگران شدن، بگو ماشین پنجر شده بود، تو راهیم!

نیما سرشو تکیه داد و جواب داد، نفیس کفشاشو پاش کرد که با صدای مهران که پرسید: -بهتر شدی؟

نگاهی کوتاه سمتش انداخت و بدون جواب بهش از خونه خارج شد و نیما هم موبایل به دست پشتش!

عشق نفیس

نفیس احساس حالت تهوع میکرد و خیلی سعی میکرد عادی باشه اما نمیشد، حرفهای مهران مدام تو سرش اکو میشد و زندگی رو به کامش زهر می کرد.

....

مهران عصبی دستی رو صورتش کشید و لعنتی زیر لب بار خودش کرد!

حتما نفیس تمام حرفاشو شنیده بود که اونجوری حالش بد شد!

نفیسی عمیق کشید و سعی کرد آروم باشه، به سمت اتاق مهمان رفت و آروم چندبار به در زد، صدای شیما بلند شد که پرسید: -بله؟

مهران با کشیدن نفیسی کوتاه پرسید: -چیزی احتیاج ندارید؟

شیما لبخندی کوتاه لبش رو نقاشی کرد و گفت: -نه ممنون!

مهران دوباره گفت: -من تو اتاقم چیزی احتیاج داشتن باهام تماس بگیر! شیما لبش را کوتاه گاز گرفت و گفت: -حتما! مهران عقب گرد کرد و به سمت اتاق رفت، سرم نفیس روی عسلی بود و تخت نامرتب، همانجا دراز کشید و آرنجشو رو چشمش گذاشت!

...

-نمیخواهی بگی چیشد حالت بد شد؟

نفیس زیرچشمی نگاهی به نیما که داشت رانندگی میکرد انداخت و جوابش فقط آهی کوتاه بود!

عشق نفیس

نگاهشو خیره‌ی خیابونِ شلوغ کرد و اولین قطره از چشمش چکید رو گونشو چقدر دلش میخواست الان تنها تو یه گوشه میشست و زار زار گریه میکرد!

لبشو محکم روهم فشار داد و با انگشتش اشکشو گرفت.

نیما متوجه گریه‌ش شد و خواست چیزی بگه که پشیمان شد، کف دستشو محکم رو فرمون کوبید و پاشو تا بیشترین حد رو گاز فشار داد و پیچید تو خیابون خلوت!

سرعتش خیلی زیاد بود و انکار خودش حواسش نبود!

نفیس متعجب داد زد: -چیکار میکنی نیما، آروم‌تر، چخبرته؟

نیما به خودش اومد و سرعت ماشین رو کم کرد، کنار خیابون ایستاد و برگشت سمت نفیس، نگاه نفیس هم تو نگاه عسلی نگران نیما بود، هردو غرق سکوت خیره‌ی چشم‌های پر حرف هم بودند که صدای زنگ موبایل نفیس سکوت رو شکست، نفیس نگاه از چشم‌های گرم نیما گرفت و موبایلشو از کیفش خارج کرد، نسیم بود جواب داد: -بله؟

صدای آریا پیچید تو گوشش: -مامان پس چرا نمیایی من خوابم میاد!

نفیس با لبخند گفت: -باشه عزیزم دارم میام اگه خوابت میاد بخواب منم زود میرسم!

آریا نق زد: -نه مامان نمیخوابم تبلتمو میخوام!

نفیس پوفی بلند کشید و گفت: -باشه پس رو تخت دراز بکش منتظرم باش، منم زود میام!

آریا با گفتن باشه موبایل رو به سمت نفیس گرفت و خودش سمت تخت رفت، نسیم غر زد: -کجایی تو آخه، مهمونام رفتن تو هنوز نرسیدی!

-غر زن دارم میام کار داشتم!

نسیم طعنه زد: -جون خودت کار داشتی آره! بعدم بدون مجال به نفیس که حرفی بزنه قطع کرد!

نفیس با گفتن روانی موبایل رو تو کیفش انداخت و با نگاهی کوتاه روبه نیما گفت: -حرکت کن، خیلی دیر شده!

نیما اما راحت به صندلی تکیه داد و گفت: -نه، تا نگی چه اتفاقی افتاده جایی نمیریم!

نفیس با چشم‌هایی گرد شده گفت: -چه اتفاقاتی مثلاً؟ هیچی نشده!

نیما دوباره پرسید: -پس چرا حالت بد شد؟

نفیس زمزمه کرد: -مهم نیست!

نیما داد زد: -مهمه لعنتی خلیلیم مهمه، همه چیز تو برای من مهمه، خیلی سعی کردم نباشه اما نشد نشد نشد، پس

حرف بزن تا نرفتم یقه‌ی اون شوهر تو بگیرم!

نفیس دستشو به سرش گرفته بود و در حالی که سردرد کلافه‌اش کرده بود و قلبش نامنظم میزد گفت: -فقط فهمیدم

مامان چرا مجبورم کرده با مهران ازدواج کنم، اون از ترس آبروش این کارو کرده، مهران تهدیدش کرده.

نیما با اخم پرسید: -به چی؟ مگه خاله چیکار کرده؟

نفیس اشکِ گوشه‌ی چشمشو گرفت و با صدایی لرزان گفت: -با پدر مهران... نتونست ادامه بده، یعنی گریه مجالش

نداد!

جفت دستاشو رو صورتش قرار داد و خیلی سعی کرد هق‌هق نکنه اما نشد، هق‌هقش کل ماشین رو پر کرد و نیما از

خودبی خود بازوشو کشید سمت خودش و تنشو تو آغوشش فشار داد!

باورش برای نیما هم سخت بود نسرین با پدر مهران! خدا یا!

اما الان دیگه کاری نمیشد کرد!

هرچی بوده تموم شده و الان فاش کردن اون موضوع فقط باعث آبروریزی و ناراحتی میشد!

نباید میذاشت نفیس چیزی به کسی بگه! تن لرزون نفیس رو بیشتر تو آغوشش فشار داد و چقدر دلش میخواست

دنیا وایسه و نفیس همونجوری تو آغوشش بمونه!

نفیس بدتر از نیما، سرشو رو سینه‌ی نیما گذاشت و اشکاش سوییشرت نیما رو خیس کرد!

چونه‌ی نیما رو سر نفیس بود و نگاهش به جلو، عجیب تو فکر بود و در گفتن حرفش تردید داشت!

نفیس کم‌کم آرام شد و تازه متوجه موقعیتش شد، خجالت‌زده عقب‌کشید و زیر لب آرام گفت: -معذرت می‌خوام!

لبخندی کوتاه رو لب نیما نشست و دستی لای موهاش کشید و در حالی که دل‌دل میکرد حرفشو بزنه فرمون‌رو محکم تو مشتش گرفته بود و از شدت اضطراب قلبش نافرمانی میکرد و عشق واقعا چیزه عجیبیه!

-تصمیمت چیه؟

بالاخره حرفشو اینجوری شروع کرد!

نفیس دستمال کاغذی از رو داشبورت برداشت و درحالی که تو دستش مچالش میکرد آرام گفت: -نمیدونم، واقعا نمیدونم این حجم از بدبختی برام قابل باور نیست!

نیما با همون ناراحتی گفت: -نمیدونم واقعا چیکار می‌خوای بکنی اما تصمیمت هرچی باشم من کنارتم تا آخرش!

نفیس سکوت کرد اما تو دلش گفت: -نمیدونم که هستی، همین بودند دلمو قرص میکنه!

آهی از ته دل کشید و چهره‌ی شیما ناخودآگاه جلو چشمش ظاهر شد!

پوزخندی زد و گفت: -به‌هم می‌گه عاشقش شدم چون نگاهش مثل تو نیست!

نیما که متوجه نشده بود کیج نگاهش کرد که نفیس دوباره گفت: -می‌گه نگاه اونم مثل نگاه خودمه! خوبه آریا یاد تبلتش افتاد و گرنه خیلی خوش‌خوشانه آقا میشد و من احمق نمی‌فهمیدم جام پر شده!

نیما بازم سردرنیاورد نفیس چی می‌گه!

نفیس نگاه پر از سوال نیما رو که دید بغضش رو قورت داد و گفت: -مهرانو می‌گم، با اون زنه!

نیما با تعجب پرسید: -کدوم زنه؟

نفیس نفسی عمیق کشید تا بلکه یکم آرام بشه، کف دستشو روی پیشونیش گذاشت و آرام گفت: -وقتی رفتم خونه دیدمش با یه زن، بهش طعنه زدم که اونجوری گفت، گفت نگاهش عین نگاه خودش، نگاهی که تو این همه مدت از

عشق نفیس

من ندیده، حسودیم همیشه نه اما به هر حال پدر بچم که هست، دیدنش با یه زن تو خونه‌ای که چندساله توش زندگی کردم برام گرون تموم شد و فهمیدن راز بدبخت کردن خودم هم شد نورِ علا نور!

اشکِ گوشه‌ی چشمش رو گرفت و با نگاه به بیرون سعی کرد بغضشو قورت بده!

نیما فرمون رو محکم تو مشتش فشار داد و گفت: -و تو با این حال هنوزم تو طلاق گرفتن دو دلی؟

نفیس دستاشو بغل گرفت و با اینکه میدونست دلش دوبه شکِ گفت: -نه، صبح میرم درخواست طلاق بدم، هرچه بادا باد!

نیما چیزی نگفت، در سکوت ماشینو روشن کرد و حرکت کرد، حالش جوری بود که انکار خیالش از همه چیز راحت شده بود!

ماشین که جلوی در خونه توقف کرد نفیس بی حرف پیاده شد و نیما هم بعد از قفل کردن ماشین دنبالش!

خونه در سکوت کامل بود و انگار خیلی دیروقت بود، ساعت تو دستش نفیس دوازده شب رو نشون میداد و نفیس با پوفی بلند که کشید با خودش فکر کرد چرا انقدر زود دیر شد!

-همه خوابن، انکار خیلی دیر کردیم!

نفیس برگشت سمت نیما و در تایید حرفش سری تکان داد و گفت: -آره منم برم بخوابم، صبح کلی کارم دارم، راستی کارای نسیم چیشد؟

نیما درحالی که سوییچو سمت نفیس میگرفت گفت: -فعلا خبری نیست، بگیرن خبر میدن بهمون!

نفیس سوییچرو از دست نیما گرفت و با گفتن "شب‌بخیر" از پله‌ها بالا رفت و نیما هم جوابش را با لبخندی محو داد و به سمت سرویس رفت.

....

توی تخت جاب‌جا شد اما دریغ از یه ذره خواب، نگاهش به عکس روی عسلی ثابت موند و احساس خفگی میکرد!

عشق نفیس

چشم‌های پراز ناراحتیه نفیس جلو نگاهش بود و چیشد اینهمه عشق؟

بازم تکرار کرد:- تقصیر خودت بود نفیس، همش تقصیره خودت بود!

پوزخندی به جواب خودش داد و روبه خودش گفت:- توام کم مقصر نیستی پسر شمس بزرگ، توام بد بازی شروع کردی باهاش و اینم عاقبت عشق زوری!

..

-لطفا اینجارو امضا کنید.

به خودش اومد و با نگاه به مرد خودکار را از دستش گرفت و جایی را که گفته بود را امضا کرد.

مرد نگاهی دقیق به پرونده انداخت و گفت:- فردا احضاریه برای شوهرتون فرستاده میشه، خودتون هم ساعت دهونیم اینجا باشید.

نفیس لبخندی کم‌چون زد:- باشه حتما، ممنون!

مرد "خواهش میکنم" زمزمه کرد و نفیس از اتاق خارج شد.

سوار آسانسور به طبقه‌ی همکف رفت و از دادگاه خارج شد، سوار ماشین شد و بی‌حوصله به سمت فروشگاه بزرگ موبایل حرکت کرد، دیشب که رسید خونه آریا خواب بود اما صبح که بیدار شد و فهمید تبلتش شکسته کلی گریه‌زاری کرد که باید یه تبلت جدید برام بخری و من دیگه اینو نمیخوام!

جلوی فروشگاه توقف کرد و پیاده شد، با عجله یک تبلت مدل جدید خرید و از فروشگاه خارج شد.

سوار ماشین که شد موبایلش زنگ خورد و شماره آشنا بود، جواب داد:- بله؟

صدای گرم نیما تو گوشش پیچید:- سلام، کجایی؟

-سلام، دارم میام خونه، چطور؟

-میخوایم با نسیم بریم دادسرا مثل اینکه اون پسر رو گرفتن، گفتم ببینم توام میایی؟

نفیس در حالی که احساس سردرد شدیدی داشت گفت:-اگه میشه خودتون برید من برم خونه، یکم سردرد دارم!

نیما کمی مکث کرد و گفت:-باشه هر جور راحتی، مواظب خودت باش!

نفیس لبش به خنده باز شد ولی فقط خلاصه گفت:-فعلا!

قطع کرد و یاد اون جمله تو اینستا افتاد "کسی که از ته قلب دوستت داره نمیگه دوستت دارم، میگه مواظب خودت باش!"

سرشو به طرفین تگون داد و پیچید تو خیابان اصلی.

...

با تمام بی حوصلگی اش بلند شد از رو تخت و از اتاق خارج شد، به سمت اتاق شیما رفت و آرام در زد

طولی نکشید که صدای خواب آلود شیما بلند شد:-بله؟

مهران دستی لای موهایش کشید:- صبح بخیر، چیزی احتیاج نداری!

شیما با کلی زحمت رو تخت نشست و گفت:- صبحتون بخیر، نه ممنون فقط من دارم آماده میشم اگه ممکنه برسونیتم خونه.

مهران نفسی عمیق کشید و گفت:- مگه نگفتین تو خونه کسی نیست مراقبتون باشه، همینجا بمونید خب.

شیما با کلی خجالت گفت:- خب اینجا بمونم بیشتر مزاحم شما هستم، برم خونه احترام!

مهران دوباره گفت:- من دارم صبحانه حاضر میکنم بیاید بیرون صحبت کنیم.

شیما جوابی نداد و مهران به سمت آشپزخونه عقب گرد کرد.

قهوه ساز رو به برق زد و میز رو کامل چید، نگاهی دقیق به میز انداخت و به سمت سرویس رفت، چندمین بعد که از سرویس خارج شد، شیما رو دید که پای شکسته اشو بزور بالا نگه داشته بود و همراه عصا به سمت آشپزخونه میرفت، مهران قدم هاشو تند کرد و در حالی که بازو شو می گرفت گفت: - مواظب باش!

شیما ته دلش قیلی ویلی رفت و لبخندی کوتاه رو لبش نشست!

به کمک مهران رو صندلی نشست و مهران هم رو بروش.

لیوان آب پر تقالش را جلوی کشید و کمی از شو مزه کرد.

مهران بی اراده تمام نگاهش خیره ی شیمایی بود که زیر نگاه مهران سرخ شده بود و چقدر این رنگ به گونه های سفید شیما میامد!

نفسی عمیق کشید و تکه ای نون از جانونی برداشت و روشو مربای توت فرنگی ریخت و گرفت سمت شیما، شیما با دستی لرزان و قلبی لرزان تر لقمه ی کوچک را از دست مهران گرفت و خدا میدونه اون لقمه چقدر به مزاجش خوش اومد!

مهران تکیه به صندلی داد و پرسید: - چرا میخوای بری؟ اینجا راحت نیستی؟

شیما نگاهش را بالا داد و گفت: - چرا، ولی خب نمیخوام مزاحمتون بشم!

مهران با لبخند و نگاهی پر از عشق گفت: - نیستی، خیلی وقته مزاحم نیستی!

شیما اختیار قلبش که میخواست سینشو بشکافه و بپره بیرون دست خودش نبود!

حرفی نزد فقط سرخ تر از قبل سرش رو پایین انداخت که مهران دستشو دراز کرد دست شیما رو که روی میز بود رو گرفت و در حالی که کوتاه فشار میداد گفت: - نمیدونم چجوری بگم که بد برداشت نکنی، خب اینجور که معلومه نفیس دیگه قصد برگشت نداره، هرچند من از وقتی تورو دیدم انکار قلبم نافرمانی میکرد، به هر حال میخوام بگم اگه راضی باشی و خانوادت رضایت بدن پیام خواستگاری!

شیما شرم زده دستشو از زیر دست مهران بیرون کشید و آرام گفت: - ولی شما زن دارید، پس تکلیف اون چی میشه!

مهران کلافه دستی لای موهایش کشید و گفت: -من یه پسر هم دارم، نگران نباش نفیس دیگه نمیخواه با من ادامه بده یعنی از اول نمیخواست این من بودم که اسرار دوام این زندگی رو داشتم که دیگه منم نمیخواه، آریا هم بیش از حد به مامانش وابسته ست و... نفسی عمیق کشید و ادامه داد: -حضانتشو میدم به نفیس، نمیگم کلا بیخیالش میشم نه، به هر حال پسر مه اما اگه تو بخوای...

شیما پرید تو حرفشو گفت: -نه، من مشکلی با بودن پسر ندارم!

لبخندی واقعی رو لب مهران نشست و گفت: -این خانوم بودن تورو میرسونه اما نه نمیخواه از مادرش جداش کنم، من به نفیس بد کردم اینجوری شاید یکمش جبران بشه!

شیما لبش رو کوتاه گاز گرفت و گفت: -بهترین کارو میکنید، از نظر من در هیچ صورتی نباید یه بچه رو از مادرش جدا کرد!

مهران با همون لبخندش سرش رو تکیه داد و پرسید: -خب، الان جوابت چیه؟ میخوای با خانوادت در میون بذاری؟

شیما بغض کرده جواب داد: -من خانواده ای ندارم، پدرم خیلی سال پیش فوت کرده و مادرم مجددا ازدواج کرده و الان دوتا پسر داره که همه فکر و ذکرش اونان و من فقط حکم سربارو دارم براش، از خدایه یجوری شرم کم بشه!

مهران با دیدن نگاه بارانیه شیما دلش لرزید و بلند شد، کنار شیما نشست و بی اراده تو آغوشش کشید، دستش رو نوازش گونه رو موهای رنگ شب شیما کشید و گفت: -آروم باش عزیزم، خودم نوکرتم تا تهش، غصه نخور!

شیما لبخندی میون اشک زد و دلش بی اراده قرص شده بود!

...

درو باز کرد و وارد خونه شد، نسرين آریا بغل جلوش سبز شد و با اخم تشر زد: -معلومه کجایی تو، اون از دیشب که غیبت زد جلو مهمونام نیومدی اینم از امروز که آفتاب نزده بدون خبر دادن رفتی بیرون!

نفیس آریا رو از بغل مادرش گرفت و با نگاهی پر از دلخوری گفت: -کار داشتم!

نسرین با ابروهایی درهم رفته پرسید: -چیکار، دل نگران شدم!

نفیس سرشو به طرفین تگون داد و گفت: -رفته بـ..

حرفش کامل نشده بود که نگاهش به خاله نسترنش افتاد و لبش روهم قفل شد و فقط کوتاه روبه مادرش گفت: -بعدا باهم صحبت میکنیم!

نسرین نگاهی به خواهرش انداخت و بی حرف از کنارش گذشت و نسترن با لبخند روبه نفیس گفت: -کجا بودی خاله، پسرت بی تابی میکرد.

نفیس با لبخند رو سرِ پسرش را بوسید و روبه خالش گفت: -آره خاله بدجوری وابسته ست بهم.

نسترن لبخندی زد و با گفتن بیاید صبحانه ازشون دور شد و به سمت آشپزخونه رفت.

نفیس آریا بغل به سمت بالا رفت و در حالی که آریا رو روی تخت میذاشت گفت: -خب مامان صبحونه خوردی؟

آریا با لبهایی آویزون فقط سرش رو به معنی نه بالا برد که نفیس خندان خم شد گوشو بوسید و گفت: -پس پاشو فداتشم، پاشو بریم یه صبحونه‌ی مفصل بخوریم بعد من تبلت جدید تو میدم بهت، قبوله!

آریا که از شنیدن تبلت ذوق زده شده بود اینبار با صورتی خندان گفت: -قبوله!

نفیس شال و مانتوشو از تنش درآورد و آروم زد رو بینیه آریا و گفت: -بلندشو پس آقا کوچولو!

آریا از تخت پایین پرید و همراه مامانش که کش موهاشو باز کرده بود و موهای هایلایت شدشو رو شونه‌هاش ریخته بود از اتاق خارج شدند و از پله‌ها پایین رفتند.

همه دور میز صبحانه جمع بودند و فقط جای نسیم و نیما خالی بود، نفیس نمیدونست چه دلیل موجهی آوردند که دوتا شونم سر صبحی رفتند بیرون.

لقمه‌های کوچیکی برای آریا میگرفت و آریا هم به ذوق تبلتش همشو میخورد...

صبحانشون که تموم شد نفیس روبه آریا گفت: -مامان شما پاشو برو بالا تو اتاق منم الان میام.

آریا بی حرف بلند شد و به سمت اتاق بالایی رفت.

نفیس به کمک بیتا و عروس داییش روی میزو جمع کردند و بیتا ظرفهای کثیف رو توی ماشین چید و نفیس هم به بهانه‌ی آریا به سمت بالا رفت تا هم تبلت آریا رو بده هم خبری از نسیم و نیما بگیره نزدیک در که شد با صدای آریا که انکار آروم با یکی صحبت میکرد همانجا توقف کرد و گوششو به در چسبوند!

...

لیوان آب پر تقال شیما را جلوی کشید و گفت: -صبحانتو بخور، پات که درد نداره؟

شیما سرش را از رو سینه‌ی مهران برداشت و در حالی که اشکش را پاک میکرد گفت: -نه، دیشب مسکن قوی خوردم.

مهران سرشو به معنیه رضایت تگون داد که با دینگ قهوه‌ساز بلند شد بره قهوه درست کنه که صدای موبایلش از اتاق اومد، عقب‌گرد کرد و به سمت اتاق رفت موبایلش را از رو عسلی برداشت و با دیدن شماره نفیس که به اسم "زندگیم" سیو شده بود متعجب یک تای ابرویش بالا رفت و جواب داد: -بله؟

صدای آریا پیچید تو گوشش: -سلام بابایی؟

مهران از شنیدن صدای آریا دلش یجوری شد و با لبخند واقعی گفت: -سلام عمرِ بابا، خوبی عزیزم؟

صدای آریا انکار بغض آلود بود: -بابا دلم برات تنگ شده بیا پیشم!

مهران پوفی بلند کشید و ناراحت گفت: -چشم عزیزم چشم میام!

آریا پرسید: -کی میای؟ مامان هم خیلی ناراحته!

مهران روی تخت نشست و گفت: -میام بابا، سعی میکنم خیلی زود پیام باهم بریم شهر بازی برات از اون پشمک توت‌فرنگی خوشمزه‌ها که دوست داری میخرم!

عشق نفیس

آریا میون بغض خندید و پرسید: -مامانم میبریم؟

مهران نفسی عمیق کشید و گفت: -اگه بیاد میبریم!

آریا ذوق زده گفت: -باشه بابا خیلی منتظر تم زودبیا!

مهران از لحن آریا خندش گرفت و باز گفت: -باشه بابا میام، میبوسمت فعلا!

آریا خداحافظی کرد و موبایل مادرش را دوباره توی کیفش گذاشت و روی تخت نشست.

نفیس که از پشت در همه چیز رو شنیده بود با شرمندگی چشماشو محکم روهم فشار داد و خودتش رو لعنت کرد که اصلا حواسش به آریا نبوده!

دستی رو صورتش کشید و وارد اتاق شد، آریا با دیدن مادرش گفت: -مامان خیلی حوصلم سررفته!

نفیس به سمتش رفت و جلو پاش زانو زد، جفت دستاشو تو دستش گرفت و پرسید: -چرا مامان، چیکار کنم برات؟
-تبلتمو نمیدی باهاش بازی کنم؟

نفیس با لبخند گفت: -چرا مامان ولی الان نه، اول باید بذاریم شارژ شب میتونی باهاش بازی کنی!

آریا پکر گفت: -پس الان چیکار کنم من، حوصلم سررفته!

نفیس دستشو بوسید و پرسید: -میخوای ببرمت پارک؟

چشم‌های آریا ذوق زده به مادرش خیره شد و گفت: -آره آره، به بابا هم بگیم بیاد!

نفیس نفسی عمیق کشید و گفت: -باشه مامان، بهش می‌گیم اگه کار نداشت میاد!

بعد دست آریارو کشید و لباساشو با لباسهایی که دیشب براش آورده بود عوض کرد و با خودش گفت حتما باید بره تمام وسایلاشونو بیاره!

خودشم بلند شد حاضر بشه که در اتاق با تقی باز شد و نسیم و نیما وارد اتاق شدند، نفیس با دیدنشون کنجکاو پرسید: -چی شد؟

عشق نفیس

نسیم رو تخت نشست و نیما جواب داد: -هیچی دستگیرش کردند فعلا، مثل اینکه ما تنها شاکی نبودیم دونفرم به غیر از ما بود و حتی یکیشون از خواهرش هم شکایت کرده بود، تا اونجایی که من دستگیرم شد خواهر برادر چند وقتی به کارشون اینه!

نفیس زیر لب زمزمه کرد "خدا لعنتشون کنه"! بعد در حالی که دکمه‌های مانتوشو میبست دوباره پرسید: -خب حالا چی میشه؟

نیما در حالی که کتتشو از تنش درمیاورد گفت: -فعلا هیچی، فردا صبح خودم میرم پیگیری احتمالا هفته‌ی دیگه دادگاهش باشه!

نفیس سرش رو تکیه کرد و گفت: -مرسی واقعا، خیلی کمک کردی!

نیما با نگاهی نافذ خیره‌اش بود و نفیس متوجه حالتش میشد!

نیما با صدای آریا که مادرشو صدا میزد به خودش اومد و در حالی که سعی میکرد به خودش مسلط باشه و نگاهی سمت نفیس نندازه پرسید: -جایی میخواید برید؟

نفیس خواست حرفی بزنه که آریا زودتر با خوشحالی که کاملا از حرکاتش مشخص بود گفت: -بله میخوایم بریم پارک، بابا هم میاد قول داده برام پشمک هم بخره، اگه میخواین شما هم بیاین!

نسیم از بلبل‌زبونی آریا خندش گرفت و نیما با نگاهی که انکار دلخور بود کوتاه نفیس رو نگاه کرد و روبه آریا با لحنی آرام گفت: -نه عزیزم من نمیام شما برید!

آریا کودکانه خندید و نسیم محکم بغلش کرد و چندباری گونشو بوسید!

نفیس کیفشو روشنش جاب‌جا کرد و روبه آریا گفت: -چند لحظه منتظر باشه و به سمت سرویس رفت، کمی آرایش به صورتش شادی بخشید و وقتی از سرویس خارج شد نیما تو اتاق نبود.

....

لباس‌هایش را عوض کرد و اتاق را ترک کرد، شیما میخواست از آشپزخانه خارج بشه که مهران به سمتش رفت و در حالی که کمکش میکرد تا به سالن بره پرسید: -چیزی احتیاج دارید؟

شیما با لبخند روی مبل نشست و گفت: -نه، ممنون از صبحونه!

مهران بی‌اراده بوسه‌ای رو سر شیما کاشت، دل شیما تو سینه‌ش لرزید و تا بنا گوش سرخ شد!

مهران روبرویش زانو زد و در حالی که دستش رو میگرفت گفت: -آریا بهم زنگ زد، میخوام برم ببرمش پارک احتمالا نفیس هم باشه، میخوام درباره‌ی تو باهاش صحبت کنم... نفسی عمیق کشید و ادامه داد: -میدونم و مطمئنم که جوابت مثبته و تا اونجایی هم که نفیس رو میشناسم میدونم به طلاق توافقی رضایت میده، بعد از طلاق عقد میکنیم تا اون موقع هم نمیذارم از کنارم بری، بودن تو کنارم روحمو تازه میکنه، باور کن شیما تا حالا اینطوری خوشحال نبودم!

یک پرستار میگیرم که هم مراقب تو باشه هم خونه‌رو تمیز کنه، نگران چیزی نباش باشه؟

شیما با کلی خجالت لب زد: -باشه!

مهران با لبخند بلند شد و با گفتن مواظب خودت باش، سعی میکنم زود برگردم خونه رو ترک کرد و توی راه با موبایل نفیس تماس گرفت.

نفیس با دیدن شماره‌ی مهران موبایل رو دست آریا داد و گفت باباشه جواب بده بگه داریم میریم پارک اگه میخواد بیاد.

آریا جواب داد و حرف‌های مادرش را برای پدرش تکرار کرد.

انکار نفیس هم قصدش صحبت کردن با مهران بود و مشخص شدن تکلیفش.

نیم‌ساعت طول کشید برسند پارک موردنظر آریا، نفیس که ماشین رو خاموش کرد آریا سریع کمر بندشو باز کرد و دو دستی در ماشین رو باز کرد و پیاده شد، نفیس هم پیاده شد و بعد از قفل کردن ماشین روبه آریا که سمت تاب میدوئید گفت: -آروم‌تر آریا!

خودشم به سمت نیمکت رفت و روش نشست، نگاهش به آریا بود اما تمام حواسش به نگاه دلخور نیما بود، وقتی آریا گفت بابام هم باهامون میاد نگاه تیره و دلخور نیما دل نفیس رو فشرده!

-سلام!

سرش را بالا برد و نگاهش با نگاه مشکی مهران تلاقی پیدا کرد، کوتاه جوابش را داد که آریا بابا بابا کنان به سمت مهران دوئی و مهران با لبخندی خم شد و محکم بغلش کرد، چندباری گونشو بوسید و با لبخندی پررنگ پرسید:- کجا بودی عزیزدل؟

آریا بدون توجه به سوال باباش با دستش به پشمک فروشی اشاره کرد و گفت:- بابا بریم پشمک توت فرنگی بخریم؟ مهران دستشو بوسید و گفت:- چشم عزیزم، بریم بخریم!

آریا بغل از نفیس دور شد و دهمین بعد تنها اومد و کنار نفیس نشست، نفیس نگاهش با اخم روی آریای پشمک به دست بود که روی تاب نشسته بود و دولپی پشمک میخورد!

با سوال مهران که پرسید:- چخبر؟ زیرچشمی نگاهش کرد و با پوزخند طعنه زد:- خبرا که پیش شماست، دیشب خوش گذشت با عشقتون؟

مهران کلافه دستی لای موهایش و حرفی نزد، نفیس پشیمان از طعنه اش بعد از چند ثانیه مکث گفت:- درخواست طلاق دادم، صبح احضاریه میرسه دستت، امیدوارم انقدری درک داشته باشی که متوجه بشی دیگه این زندگی به درد هیچ کدوممون نمیخوره!

مهران با کشیدن نفسی عمیق انکاو که سبک شده بود گفت:- منم اتفاقا میخوامم همین موضوع رو بهت بگم، اما باید بهم اطلاع میدادی اگه توافقی بود کارمون زودتر انجام میشد!

نفیس پوزخندی زد:- نگران نباش آقای عاشق پیشه دیر نمیشه، تو رضایت بدی همه چیز تمومه!

مهران با تکان سر گفت:- باشه فقط مهریه اتم تـ..

نفیس پرید تو حرفش:- نمیخوام، فقط حضانت آریا رو میخوام ولاغیر!

مهران دوباره گفت:- ده درصد کارخونه رو میزنم به نامت آریا که شد هجده سالش چهل درصدم میزنم به نام آریا توام خوددانی خواستی اون ده درصدم بده آریا حالا هرچی ولی...

حرفش را خورد که نفیس برگشت سمتش و پرسید: -ولی چی؟

مهران ادامه داد: -هروقت خواستم میام آریا رو میبینم و با خودم میبرمش!

نفیس حرفی نزد که مهران بعد از چند مین پرسید: -خب، حالا چیکار کنیم؟

نفیس گفت: -هیچی، کاری قرار نیست بکنیم، فقط باید یکاری کنیم زیاد دنگ و فنگ نداشته باشه، منم میام تمام وسایل خودم و آریا رو میبرم که مشکلی نباشه!

مهران حرصی پرسید: -مثلا چه مشکلی نفیس؟

نفیس نیش زد: -مثلا خانومتون اگه خواستند لوازم جدیدی بیارن وسایلی من اذیتشون نکنه یه موقع!

مهران بی حرف و با نگاهی پر از تردید به نیمرخ نفیس خیره شد.

سنگینه نگاهش باعث شد نفیس برگرده و با نگاهی خالی از هرچیزی بپرسه: -چیزی شده؟

مهران سرش رو به طرفین تکون داد و گفت: -نه، فقط دارم به این فکر میکنم تو این پنج سال زندگی اخلاقت یه درصد هم تغییر نکرده!

نفیس پوزخندی زد و گفت: -نبایدم تغییر کنه، مگه انسان در مقابل چیزی که دوش نداره میتونه واکنش خوبی نشون بده؟

مهران جوابی نداد، چون خوب میدونست کلنجا رفتن با نفیس بی فایدهست!

اون به هیچ صراطی مستقیم نبود!

نیم ساعت بیشتر بود که کنار هم نشسته بودند و هردو در ظاهر ساکت و در باطن پر از فکر و خیال به روبرو و آریا خیره بودند!

صدای موبایل نفیس سکوت بینشون رو شکست، نفیس موبایل رو از کیفش خارج کرد و شماره مادرش رو موبایلش افتاده بود!

باعث اصلیه نابودیه زندگیش مادرش بود!

موبایل رو رو سایلنت قرار داد و انداخت داخل کیفش!

آریا خسته از اون همه ورجه ورجه وسط بابا مامانش نشست و در حالی که خودشو بغل مهران مینداخت گفت: -بابا گرسنمه، تورو خدا بریم پیتزا بخوریم! مامانم بیاد!

مهران دودل به نفیس نگاه کرد که نفیس با اخم روبه آریا گفت: -بسه دیگه، برای امروز کافیه، پیتزا خوردن هم باشه برای بعد!

آریا اما نق زد، قبول نمیکرد و در آخر با کلی گریه نفیس رو راضی کرد که برن برای ناهار پیتزا بخورن!

مهران سوار ماشینش شد و پشت ماشین نفیس راه افتاد، وسط راه یاد شیما افتاد که تو خونه تنها بود و حتما برای ناهار هم چیزی نداشت، محکم با کف دستش به پیشونیش کوبید و سریع با موسسه‌ای که گاهی برای گرفتن خدمتکار برای خونه و کارخونه باهاشون تماس میگرفت، تماس گرفت و گفت تا نیم ساعت برای خونه یه خدمتکار خانوم بفرستن که تا دوماه هم پرستار شیما باشه هم کارهای خونه رو بکنه، طبق معمول هم مشکلی با هزینه‌اش نداشت!

.....

با کلی زحمت رو کاناپه دراز کشید که تلفن خونه زنگ خورد، مردد بود که جواب بده یا نه، دست آخر با هزار زحمت و به کمک عصا بلند شد به سمت تلفن بره که رفت رو پیغامگیر و صدای مهران پیچید تو خونه: -سلام، من یه کاری برام پیش اومد از اینجا هم میرم کارخونه شب برمیگردم، یک نفر خانوم خدمتکار میاد خونه هم برای پرستاری و کمک به تو هم برای کارای خونه تا نیم ساعت دیگه میرسه، بی تابانه منتظر شبم که برسم پیشت، میبوسمت!

شیما دوباره رو کاناپه نشست و در حالی که از حرف‌های آخر مهران ضربان قلبش دور تند برداشته بود لبش محکم گاز گرفت و دستی رو صورت قرمز شدش کشید!

خیلی دلش میخواست بلند بشه تمام خونه رو با دقت نگاه کنه اما نمیتونست، این خونه و صاحبش حکم فرشته‌ی نجات رو برای شیما داشت که شیما هم با تمام عشقش به مهران اونو میپرستید و مطمئن بود هیچ وقت ذره‌ای از عشقش به مهران کم نمیشه!

.....

در حالی که دست آریا رو با دستمال پاک میکرد پرسید: -خب مامان سیر شدی؟

آریا با چشم‌هایی خواب‌آلود سرشو تکون داد که نفیس بلند شد و با اینکه حتی تکه‌ای از پیتزاشو نخورده بود بعد از تشکری کوتاه از مهران، آریا رو تو بغلش گرفت و کیفشو رو شونش جاب‌جا کرد!

مهران هم بلند شد، پول پیتزاهارو روی میز گذاشت و همراه نفیس از فست‌فودی خارج شدند، مهران رو سر آریا رو که خواب رفته بود رو بوسید و با خداحافظی سرد روبه نفیس، به سمت ماشینش رفت و به سرعت از اونجا دور شد، نفیس با کشیدن آهی کوتاه آریا رو روی صندلی عقب ماشین گذاشت و خودش سوار شد و راه افتاد.

ساعت روی ماشین نزدیک چهار رو نشون میداد و نفیس خبر نداشت تا اون موقع چقدر میس کال از نیما و مادرش و نسیم داره و چقدر همه نگرانشون شدند!

ماشین رو که جلوی خونه پارک کرد در باز شد و نسیم و نیما که نگرانی از قیافه‌ی جفتشون مشخص بود از در بیرون اومدند و نفیس با تعجب در حالی که از ماشین پیاده می‌شد پرسید: -چیزی شده؟

نسیم روبهش توپید: -زهرمار و چیزی شده، چرا جواب موبایلتو نمیدی؟ تا حالا صدبار زنگ زدیم بهت!

نفیس در ماشین رو بست و در حالی که سمت آریا میرفت که بغلش کنه گفت: -بخشید موبایلم رو سایلنت بود متوجه نشدم!

بعد آریا رو بغل کرد که نسیم به سمتش رفت و در حالی که چشم‌غره‌ی توپی بهش میرفت آریا رو از بغلش گرفت و به سمت خونه رفت، نفیس خواست در ماشینو قفل کنه و بره تو که نیما که تا اون موقع ساکت بود با چند قدم

خودشو به نفیس و سوییچو از دستش گرفت و در حالی که در ماشین رو باز میکرد و مینشیت پشت فرمون روبه نفیس اشاره کرد که بشینه، نفیس بی حرف ماشینو دور زد و نشست و نیما هم بالا فاصله راه افتاد.

مسیر برای نفیس نا آشنا بود اما یکم که دقت کرد متوجه شد که مقصد نیمای متفکر بام تهرانه!

دستاشو بغل کرد و مثل نیما ساکت و بی حرف به جلوش خیره شد اما هرازگاهی چشماش نافرمانی میکردند و نگاهی دزدکی سمت نیما مینداخت و چقدر امروز خوش تیپ شده بود!

پیرهن سبز یشمی و شلوار کتان مشکی عجیب به تنش میومد و عطرش همون عطر سرد گذشته بود و نفیس بی اراده خیره‌ی نیم‌رخش شده بود جوری هم با عشق نگاهش میکرد که لبخندی واقعی صورت نیما رو نقاشی کرد و دستش چقدر میل داشت دست نفیس رو بگیره و لبه‌اش هم میل عجیبی به بوسه‌بارون کردن دستای نفیس داشتند! آه کوتاه نیما باعث شد نفیس به خودش بیاد و با کلی خجالت و شرمندگی نگاه از نیم‌رخ نیما بگیره!

نیما خندشو با کشیدن لبش تو دهنش مهار کرد!

نفیس دستاشو بغل کرد و سعی کرد دیگه نگاهی سمت نیما نندازه!

تا رسیدن به مقصد هردو ساکت بودند و خیره‌ی جلو!

خیابان‌ها شلوغ بود و نفیس احساس خواب‌آلودگی میکرد!

سرش را به پشتیه صندلی تکیه داد و چشم‌هایش روهم رفتند!

نیما زیرچشمی نگاهش کرد و دوباره خیره‌ی جلوش شد!

نزدیک بام تهران که شدند نیما دست نفیس رو گرفت و فشاری خفیف به دستش وارد کرد که نفیس متوجه شد!

دستش را آرام از دست نیما بیرون کشید و چشماشو باز کرد! نیما ماشین را نگه‌داشت و روبه نفیس که نگاهش میکرد با لبخند گفت: - پیاده شو!

نفیس نفسی عمیق کشید و بی حرف درو باز کرد و پیاده شد.

عشق نفیس

نیما هم پیاده شد و بعد از قفل کردن در کنار نفیس رفت و هم قدم هم به سمت تله کابین رفتند سوار که شدند نفیس پرسید: - برای چی اومدیم اینجا؟

نیما دستشو لای موهاش کشید و با لحنی عجیب که دل نفیس رو لرزوند گفت: - نمیدونم، باور کن خودمم نمیدونم، فقط یه چیزی منو کشوند اینجا!

نفیس بی حرف نگاهش کرد و نگاه نیما هم خیره‌ی چشم‌های سبز نفیس بود!

تا ایستادن تله کابین نگاه از هم نگرفتند، عجیب بود اما اینبار هردو معنی‌ه نگاه هم رو خوب درک کردند!

تله کابین که ایستاد، نیما دست نفیس رو گرفت و کمکش کرد پیاده شد، کفش‌های پاشنه‌دار نفیس در راه رفتن اذیتش میکرد و محکم دست نیما رو فشار میداد!

کنار هم روی تکه سنگی نشستند و بعد از کمی مکث نیما گفت: - اینجا منو آروم میکنه، هر وقت دلم میگیره میام اینجا، حالا هم مثل همیشه آرامش گرفتم، مخصوصا که تو کنارمی، من دیگه چیزی نمیخوام نفیس، همین که تو باشی و بدونم فقط...

نیما حرفش را خورد و کلافه دستی رو صورتش کشید!

با خودش گفت: - لعنت بهت نیما اون هنوز متاهله، بس کن!

نفیس فهمید یه چیزی مانع ادامه‌ی حرف نیما شده و اون چیزی جز متاهل بودن نفیس نبود!

اگه نفیس از مهران جدا میشد راه هم برای نیما باز میشد!

نفیس دستهاشو توی هم پیچ داد و گفت: - درخواست طلاق دادم، به مهران هم گفتم باعث تعجب‌ه اما قبول کرد!

نیما پوزخندی کوچک رو لبش نشوند و گفت: - مگه نمیگی با یه زن دیگه تو خونه دیدیش، خب معلومه قبول میکرد!

نفیس از یادآوری تلخیه اون شب باز بغضش گرفت و سعیش در نریختن اشکش بی‌فایده بود!

دلش خیلی گرفته بود و اگه خجالت نمیکشید خودشو تو بغل نیما رها میکرد و غده‌ی بزرگ شده‌ی کلوشو از بین میبرد!

عشق نفیس

اولین قطره‌ی اشکش رو دستش چکید و نفیس با آهی بلند که کشید سعی کرد جلوی بقیه‌ی قطره‌هارو بگیره!

نیما بی‌طاقت دستشو جلو برد خواست دست نفیس رو بگیره که نفیس دستشو مشت کرد و عقب کشید!

نیما فقط نگاهش کرد که نفیس تو دلش گفت: -تحمّل کن، مثل من، مثل تمام این سالها، بالاخره مال تو میشم، عاقبت مال هم میشیم، بهت قول میدم!

لبخندی از حرف‌هایی که به خودش زده بود رو لبش نشست، هرچند کوتاه هرچند تلخ!

نیما مشتی کوتاه رو زانوش زد و بلند شد، روبه نفیس که نشسته نگاهش میکرد پرسید: -گرسنه نیستی؟

نفیس کیفشو تو دستش گرفت و بلند در حالی که پشت مانتوشو صاف میکرد گفت: -چرا اتفاقا، صبحونه هم نخوردم!

نیما سرشو تکون داد و با اشاره به رستوران گفت: -موافقی بریم نهار بخوریم؟

نفیس یه تای ابروشو بالا داد و گفت: -اوکی، بریم!

....

-آقای شمس اگه خودتون هم موافقید لطفا اینجارو امضا کنید!

مهران با نگاهی زیر چشمی به نفیس خودکار رو برداشت و جاهایی که محضردار میگفت رو امضا میکرد!

نفیس بی‌اراده دلش گرفته بود!

این مردی که الان حاج‌آقا نامحرم اعلامش کرد، مردی بود که تو تمام پنج‌سال زندگی باهاش جواب تمام سردی‌های

نفیس را با عشق داده بود و الان مقابلش ایستاده بود و انکار چشم‌هاش سرخ بود!

قطره اشکی رو گونه‌ی نفیس ریخت و سرشو پایین گرفت، مهران لب پایینشو محکم گاز گرفت و دلش انکار درد میکرد!

آروم گفت: -مواظب خودت و آریا باش!

دست‌های نفیس مشت شد و بدون نگاه بهش محضر رو ترک کرد و چندتا پله رو به تندی پایین رفت و سوار ماشین شد!

هق‌هقش کل فضای ماشین رو برداشت و سخت بود! خیلی هم سخت بود!

کنار اومدن با قضیه‌ی طلاق برخلاف تصورات نفیس بیش از پیش سخت بود!

ماشین رو روشن کرد و با تمام سرعت به سمت خونه روند!

دیروز صبح که قاضی حکم طلاقشونو صادر کرده بود نفیس تمام وسایل خودشو آریا رو برده بود خونه‌ی مادرش و امروز هم تموم شد، همه چیز تموم شد!

مهران طبق گفته‌اش ده درصد سهم کارخونه و حضانت کامل آریا رو بهش داده بود!

نفهمید چقدر گذشت که جلوی خونه توقف کرد، کیفشو برداشت و پیاده شد، قیافش داد میزد که گریه کرده! حالا خوبه مهمونا دیروز رفته بودند وگرنه نفیس نمیدونست جوابشونو چی بده!

درو که باز کرد با مادرش روبرو شد، نسرین با دیدن قیافش نگران پرسید: -چی شده نفیس؟

نفیس پوزخندی زد و تمام عقده‌های پنج سالشو تمام دق و دلিশو سر مادرش خالی کرد: -چی میخواستی بشه؟ همش تقصیر تو بود، مامان باورم نمیشه، اصلا باورم نمیشه مامان، چطور روت شد؟ چطور تونستی در مقابل تهدیدهای مهران ساکت بشینی، چرا با آیندم بازی کردی، چرا نداشتی خوشبخت بشم؟ ببین منو حالا، من یه زن مطلقه‌ام با یه بچه تو این جامعه‌ی پر از گرگ، من یه مادرم که با دستای خودم آینده‌ی پسرمو خراب کردم، گند زدم به خوشبختیش و تمام اینارو از چشم تو میبینم مامان از چشم تو که بخاطر هوست کل دنیای منو نابود کردی!

نفیس این حرف‌هارو با هق‌هق میگفت و نسیم ناراحت کنار ورودی ایستاده بود و دلش واقعا برای خواهرش کباب بود!

نسرین عصبانی از رفتار و حرف‌های نفیس جلو رفت و چک محکمی زد تو صورتش و گفت: -اینو زدم یادت باشه من بچه‌ی تو نیستم که اینجوری باهام رفتار میکنی و حرف میزنی، میخواستی انقدر لیاقت داشته باشی که شوهر تو نگه‌داری که گند نزنی به آینده‌ی خودتو بچت!

بعد از این حرف به سمت باغچه رفت و نفیس که از شدت ناراحتی نفس نفس میزد بدون توجه به نسیم وارد خانه شد و مستقیم به سمت بالا رفت، آریا روی تخت مشغول بازی با تبلتش بود، نفیس تمام لباس‌های خودشو آریا رو که دیروز توی چهارتا ساک آورده بود و هنوز باز نکرده بود رو یکی یکی برد پایین داخل ماشین گذاشت و بدون توجه به نسیم که سعی داشت مانعش بشه آریا روهم حاضر کرد و در حالی که دقت میکرد چیزی جا نذاره دست آریا رو گرفت و از پله‌ها پایین رفت.

نسیم داد زد: -نفیس بیشعور کجا میخوای بری آخه؟

نفیس بدتر از اون داد زد: -میرم قبرستون که دیگه از دست شماها راحت بشم!

به دنبال این حرف از خانه خارج شد، در ماشین رو باز کرد و کمک کرد آریا جلو نشست، کمربندشو بست و خودش هم دور زد نشست و راه افتاد!

آریا که عصبانیت مادرشو درک میکرد حرفی نمیزد و فقط ساکت به جلوش خیره بود!

نفیس نمیدونست کجا بره؟

سرگردون تو خیابونا بود!

ساعت نزدیک یازده بود، نگاهی سمت آریا انداخت پکر به جلوش خیره بود! صداش کرد: -آریا؟

آریا برگشت سمتش: -بله؟

-گرسنه که نیستی مامان؟

آریا سرشو بالا برد: -نه مامان با خاله تازه صبحونه خوردیم!

نفیس با لبخند دستی رو صورت نرم آریا کشید و پرسید: -حالا کجا بریم مامان؟

آریا بی خبر از هرجا پرسید: -مگه نمیریم خونمون؟ بابا مهران منتظرمون نیست؟

نفیس با درد چشماشو بست و سعی کرد آروم باشه! الان نیاز شدیدی به نیما داشت!

سعی کرد با آرامش آریا رو قانع کنه نفسی عمیق کشید و جواب داد: -نه مامانم دیگه اونجا نمیریم میریم برای خودمون خونه پیدا کنیم اما بابا قول داده هروقت تو خواستی بیاد بینت منم همیشه کنارتم عزیزم باشه؟

آریا انکار قانع نشده بود چون بغض کرده پرسید: -آخه چرا نمیریم پیش بابا؟

نفیس خم شد طرفش بغلش کرد و در حالی که بوسه میزد به موهایش گفت: -بغض نکن فداشتم، بزرگ بشی متوجه میشی عزیزم حالا هم اشکاتو پاک کن ببینیم کجا باید بریم؟

آریا عقب رفت و در حالی که هنوز رد اشک رو صورتش بود گفت: -بریم خونه عمو نیما؟

نفیس بهت زده از حرف آریا بعد از چند ثانیه مکث پرسید: -چی گفتی؟

آریا دوباره گفت: -گفتم بریم خونه‌ی عمو نیما آخه اون روز که داشتیم باهم حرف میزدیم گفتم من از اینجا خوشم نیامد مامانم نمیبهرتم خونه خودمون اونم گفت میخوای بیای خونه من منم گفتم من که خونه‌ی تورو ندیدم اونم تو موبایلش نشونم داد خونس خیلی قشنگه از خونه‌ی ما کوچیکتره اما قشنگه بریم اونجا؟

نفیس دستی رو صورتش کشید و بعد از کمی دل دل کردن گفت: -نه مزاحم عمو نیما نمیشیم باید یه خونه پیدا کنیم برا خودمون!

آریا غر زد: -مامان تورو خدا بریم اونجا فقط امروز بریم دیگه زنگ بزنی عمو نیما بهش بگیم فقط امروز میایم خونت باشه مامان؟

نفیس عصبانی شد: -بس کن آریا یه بار گفتم نه!

آریا دستاشو بغل کرد و با گفتن قهرم باهات!

روشو برگردون سمت شیشه نفیس پوفی بلند کشید و خدایا الان چیکار کنم؟

این حرفو با خودش زمزمه کرد که موبایلش زنگ خورد، از کیفش خارج کرد شماره نسیم بود جواب داد: -بله؟

-نفیس کجا رفتی دیوونه؟

-دارم میرم دنبال خونه؟

نسیم داد زد: -خل شدی تو باز نفیس برگرد تورو خدا بچه شدی؟

-قسم نخور من دیگه پامو تو اون خونه نمیدارم فعلا کار دارم خداحافظ!

بدون مجال به نسیم که حرفی بزنه قطع کرد و ماشینو روشن کرد.

به چندتا بنگاه نزدیکیه خونه خودشون سر زد اما جای مناسبی پیدا نکرد، ساعت نزدیک دو ظهر بود که جلوی یه بنگاه دیگه نگه داشت، آریا بی حوصله تو ماشین نشست، نفیس نگاهی کوتاه سمتش انداخت و پیاده شد، با خودش گفت اگه اینجا هم جای مناسب پیدا نکنم میرم خونه نیما!

وارد بنگاه شد، یه مرد حدود چهل ساله پشت میز نشسته بود نفیس آروم سلام داد که مرد با خوشرویی جوابشو داد و دعوتش کرد به نشستن، نفیس متشکرمی آروم گفت و بعد از نشستن روبه مرد با کمی شرمزدگی از نگاهش گفت:- یه خونه‌ی نقلی مناسب برای خرید میخوام!

مرد با کمی مکث پرسید:-چند نفرید؟

نفیس جواب داد:-دو نفر، خودم و پسر.

مرد با ابرویی بالا رفته پرسید:-پس شوهرتون؟

نفیس کلافه لب زد:-جدا شدیم!

مرد با نگاهی که تن نفیس رو لرزوند و شرم رو بهش هدیه داد گفت:-خیلی خوب چند مورد هست اگه بخواین میتونم نشونتون بدم!

نفیس با نفسی عمیق گفت:-قیمت‌هاشو لطف کنید تا ببینم تا چه حد توانشو دارم!

مرد با لبخندی که اصلا به دل نفیس ننشست گفت:-اگه هم توانشو نداشتید مشکلی نیست من خانوم جوان و زیبایی مثل شما رو که دست خالی رد نمیکنم بالاخره یه جوری باهم کنار میایم!

نفیس نفس نفس زنان بلند شد و خواست فحشی نثار مرد و هفت جدش کنه اما منصرف شد و با نگاهی بد از بنگاه خارج شد و سوار ماشین شد! همزمان صدای نحس مرد رو شنید که گفت:-کجا خانوم؟ پس چی شد؟

چقدر دلش میخواست مرد رو با دست‌های خفه کنه، بیشر!

چندتا نفس عمیق پشت سرهم کشید و نگاهی سمت آریا که خوابش برده بود انداخت و ماشینو روشن کرد، با سرعتی سرسام‌آور میروند در حالی که بغضش سرباز کرده بود و حق هقش رو بزور خفه میکرد!

آخرش نتونست طاقت بیاره، بلند بلند هق هق کرد که از صدای بلند گریش آریا از خواب پرید و ترسیده به مادرش که ماشین و کنار خیابون کشید و سرشو روی فرمون گذاشت نگاه کرد و آروم صداش کرد: -مامان؟

نفیس سرشو بلند کرد و با دیدن چشم‌های باز آریا که ترسیده نگاهش میکرد گریشو مهار کرد و در حالی که اشکهاشو پاک میکرد روبه آریا گفت: -چیزی نیست مامانم الان زنگ میزنم خاله نسیم آدرس بگیرم بریم خونه‌ی نیما فعلا!

آریا لبخندی در تایید حرف مادرش زد و نفیس موبایلشو از کیفش خارج کرد و زنگ زد نسیم که با دومین بوق جواب داد: -الو نفیس؟

نفیس جواب داد: -سلام نسیم آدرس خونه‌ی نیما رو داری؟

نسیم متعجب پرسید: -میخوای چیکار؟

نفیس با پوفی کوتاه جواب داد: -میخوام امشب بریم اونجا فعلا جای مناسب پیدا نکردم!

نسیم غر زد: -آخه خونه هم پیدا کنی مگه تو وسایل داری بچینی تو خونه؟ میخوای رو سرامیک بخوابی؟

نسیم راست میگفت نفیس هیچی نداشت، حتی جهیزیه‌اش هم کم بود که همونارو هم اون موقع تعویض کرده بود و کل وسایل های خونشونو خود مهران خریده بود!

نفیس نفسی عمیق کشید و گفت: -فعلا بیخیال این حرفا داری آدرسشو؟

نسیم جواب داد: -آره صبر کن برات پیام میدم!

نفیس با گفتن باشه و تاکید اینکه هیچ کس نفهمه که میره خونه‌ی نیما گوشیو قطع کرد که همزمان موبایلش تو دستش لرزید و شماره نیما رو گوشیش افتاد، نفیس از عمد جوابشو نداد، میخواست وقتی میره خونس عکس‌العملشو ببینه!

تماس نیما که قطع شد پیام نسیم هم رسید و نفیس ماشینو روشن کرد و به سمت آدرسی که نسیم فرستاده بود
روند!

زیاد دور نبود و خودشو آریا شدید گرسنه بودند، مخصوصا خودش که اصلا صبحونه هم نخورده بود و بدجوری
احساس ضعف میکرد!

یک ربع بعد جلوی آپارتمان ایستاد، ساعت سه بود و نفیس حدس میزد نیما الان خونه باشه.

همراه آریا پیاده شدند و به سمت در رفتند و نفیس افاف رو به صدا درآورد.

چند ثانیه بعد صدای متعجب نیما تو گوش نفیس پیچید: -نفیس تویی؟!!

نفیس با نگاه سمت آریا گفت: -مهمون نمیخوای؟

نیما سریع درو زد و گفت: -بیاین بالا، واحد ۴۲!

نفیس باشه‌ای زمزمه کرد و دست آریا رو گرفت و وارد حیاط شدند که پر از گل‌های زیبا و رنگارنگ بود وارد ورودی
شدند و سوار آسانسور بالا رفتند، نیما جلوی واحدش منتظرشون بود، تیشرت طوسی و شلوارک مشکی تنش بود!

آریا با دیدنش سمتش دوید و سریع گفت: -من مامانمو راضی کردم بیاییم خونه شما مامانم نمیخواست بیاد میگفت
مزاحمش میشیم!

نیما جلو پای آریا زانو زد و ناراحت گفت: -مامانت هنوز نفهمیده هیچ وقت مزاحم من نیست، خوب کاری کردی عزیزم
بدو برو تو!

آریا داخل شد و نیما بلند شد، روبه نفیس که با حالتی قشنگ نگاهش میکرد گفت: -بیا تو!

نفیس کفشاشو از پاش درآورد داخل شد، تو اولین نگاه متوجه دکوراسیون زیبای خونه‌ی نقلیه نیما شد، یه پذیرایی
تقریبا هشتاد متری که سمت راست با راحتی‌های بنفش رنگ که چنتا کوسن سفیدبنفش بود و فرش ستش همراه
تی‌وی بزرگ و شمینه و سمت بالا چپ هم با سلطنتی‌های کرم قهوه‌ای و فرش همرنگش چیده شده بود، پرده‌های
کرم رنگ و لوستره‌های زیبا و تابلوهای چشم‌نواز واقعا جلوه‌ی زیبایی به خونه داده بود!

عشق نفیس

آشپز خونه سمت چپ بود و از سمت راست یه راهرو باریک میرفت که دوتا در سمت راست و یه در هم سمت چپ بود، کفِ راهرو با فرش کرم قهوه‌ای زیبایی پوشونده شده بود و کل پذیرایی کاغذ دیواری شیری رنگ با گل‌های ریز کرمی بود که واقعا زیبا بود!

نفیس با نگاهی سمت نیما روبهش گفت: -حق با آریا بود، خونت واقعا زیباست!

نیما لبخندی کوتاه زد و گفت: -قابلتو نداره، فقط متعجبم که چه عجب این طرفا؟

نفیس عمدا طعنه زد: -ناراحتی برگردیم؟

نیما دلخور نگاهش کرد: -انقدر نیش نزن نفیس، فقط سوال کردم!

بعد زیر لب یه چیزایی گفت که نفیس متوجه نشد و در حالی که سمت آریا میرفت و کنارش رو راحتی مینشست با آهی کوتاه گفت: -خونه‌ی مناسب پیدا نکردیم فکر کنم امروزو باید مارو تحمل کنی!

نیما بی حرف روبروی نفیس نشست که نفیس پرسید: -تازه رسیدی خونه؟

نیما دستی رو صورتش کشید و گفت: -آره نیم‌ساعتی میشه رسیدم میخواستم برم دوش بگیرم که شما رسیدین!

نفیس آهی کوتاه کشید و گفت: -تو برو دوشو بگیر راحت باش!

نیما روبه آریا پرسید: -ناهار خوردین؟

آریا سرشو برد بالا: -نه، بعد رو کرد سمت نفیس و گفت: -مامان گرسنمه تازه خوابمم میاد!

نفیس خواست حرفی بزنه که نیما زودتر گفت: -تو یخچال همه چیز هست اگه زحمتت نیست ناهار با تو منم برم دوش بگیرم بیام!

نفیس سرشو تکیه داد و با گفتنِ باشه بلند شد که نیما هم همزمان باهاش بلند شد و دوباره گفت: -دوتا اتاق‌های تو راهرو اتاق خوابن میتونی بری اونجا لباساتو عوض کنی!

نفیس مانتو و شالشو از تنش خارج کرد و گفت: -نه، نمیخواه همینجوری راحتم!

نیما مانتو شالشو از دستش گرفت و کیفشم برداشت و در حالی که سمت راهرو میرفت گفت: -میدارمشون اتاق خواب، راحت باش!

نفیس نگاهی با کلی محبت سمت نیما انداخت و به سمت آشپزخونه رفت، کف آشپزخونه سرامیک گرمی رنگی بود که صبحانه خوری شش نفری کرم قهوه‌ای وسطش بود و کل کابیت‌های آشپزخونه کرم قهوه‌ای بود و یه پنجره هم سمت راست آشپزخونه داشت که پرده‌ی توری گرمی رنگ بهش نصب بود، نفیس سمت یخچال رفت و بازش کرد از تو قفسه‌ی مرغ یه بسته گوشت مرغ برداشت و گذاشت بپزه، فعلا راحت ترین غذا بود، تا پختن مرغ پرنجشم دم گذاشت و مرغارو همراه سیب‌زمینی و کوجه سرخ کرد!

ساعت از چهار هم گذشته بود که ناهار نفیس آماده بود!

داشت زیر غذارو کم میکرد که صدای نیما از پشت اسمشو صدا زد که باعث شد نفیس هل کرده هیینی بکشه که دستش زیر قابلمه خورد و سوزشش باعث آخ محکم نفیس شد!

نیما نگران دستشو گرفت و پرسید: چی شدی؟

نفیس انگشتشو برد تو دهنش و گفت: چیزی نیست یه ذره انگشتم سوخت!

نیما دستشو کشید سمت شیر آب و بازش کرد، انگشت نفیسو گرفت زیرش و نفیس در حالی که سعی میکرد نگاهش به سینه‌ی لخت نیما که حوله‌اش کنار رفته بود نیفته دستشو کشید و گفت: بهتر شد، مرسی!

نیما نفیسی عمیق کشید و گفت: بوی غذات کل خونه رو برداشته، فک کنم حالا بوش به همسایه‌هام رسیده!

نفیس تک خنده‌ای کرد و گفت: خيله خب حالا اغراق نکن برو لباساتو بپوش بیا!

نیما بی‌اراده دست نفیسو کشید که نفیس تو بغلش جمع شد و سرش روی سینه‌ی نیما قرار گرفت و بوی خوشی به ریه‌هاش رفت!

نیما مرد قوی اراده بود اما نه در برابر نفیس و نگاه‌های پر از محبتش!

دستشو محکم دور تن نفیس حلقه کرد و الان که دیگه ایرادی نداره؟

الان دیگه نفیس آزاد بود، هیچ تعهدی به هیچ کس نداشت و همین برای نیما بس بود!

عشق نفیس

از طریق نسیم باخبر شده بود که صبح نفیس به طور رسمی از شوهرش جدا شده و از بحث و دعواش با مادرش هم بی‌اطلاع نبود!

نفیس به خودش اومد، بزور از بغل نیما خارج شد و آروم گفت: -دیونه چیکار میکنی، الان بچه میرسه میبینه!

نیما دوباره دست نفیسو گرفت و گفت: -نگران نباش، آریا رو مبل خوابش برده بود بردمش تو اتاق!

نفیس ناراحت زمزمه کرد: -گرسنه خوابید!

ناخودآگاه جرقه‌ای تو دل نیما زده شد، نفیس علاوه بر نیما آریا روهم داشت، نصف فکر و محبتش متعلق به پسرش بود!

به خودش تشر زد: -خب باشه، مگه اشکالش چیه، هرچی باشه اونم پسرشه، تو که انقدر خودخواه نبودی نیما، اگه نفیسو بخوای باید با آریا هم کنار بیایی!

-به چی ذل زدی نیما، برو لباس بپوش بیا!

نیما بی‌حرف فقط سرشو تگون داد و از آشپزخونه که خارج شد نفیس سریع یه لیوان آب یخ برای خودش ریخت و بی‌وقفه سرکشید!

عجیب احساس گرما میکرد!

نفیسی عمیق کشید و بلند شد تند تند رو میز رو آماده کرد.

چند مین بعد نیما لباس پوشیده با موهای خیس برس خورده روبروی نفیس سرمیز نشست و در حالی که نگاهی پر از حس خوب سمت نفیس مینداخت با شیطنت پرسید: -خب نفیس خانم غذا بخوریم یا خجالت؟

نفیس لبخندی از اون همه سرخوشیه نیما رو لبش نشست و در حالی که دستشو زیر چونش میزد و خیره‌ی نیما بود گفت: -نمیدونم هر جور راحتی!

نیما با خنده سرشو به طرفین تگون داد و اولین قاشقو که برد دهنش یه تای ابروش رفت بالا که نفیس نگران پرسید: -چی شد؟ خوش نیست نیومد؟

نیما سرشو تگون داد و گفت: -نه نه عالیه!

نفیس لبخندی کم‌رنگ زد که نیما پرسید: -خودت چرا نمیخوری؟

نفیس یکم برنج برای خودش ریخت و پرسید: -تو چطور اینقدر با سلیقه‌ای؟

نیما با خنده در حالی که درست متوجه حرف نیما نشده بود گفت: -چی؟ منظورت چیه؟

نفیس در حالی که لیوانشو پر آب میکرد گفت: -میگم چرا انقدر با سلیقه‌ای؟ من تصور داشتم وارد خونت بشم خودتم بین آشغالا پیدا نکنم اما اینطور نبود!

نیما از تشبیه نفیس قهقهه زد و بعد از اینکه خندش تموم شد گفت: -دستت درد نکنه یعنی اینجوری نشون میدادم! نفیس فقط شونه‌هاشو بالا انداخت و شروع کرد خوردن غذاش.

بعد از چند مین نیما پرسید: -چرا با خاله بحث شد؟

نفیس چنگال رو توی بشقابش فشار داد و واقعا دلش نمیخواست چیزی در اون باره حرف بزنه، کاش نیما درک کنه! سکوت نفیس که طول کشید نیما بیخیال شد و درک کردن نفیس فقط از دست نیما برمیومد!

بحثو عوض کرد: -راستی من فردا میرم شمال، بخوای میتونی باهام بیایی؟

نفیس نگاهش کرد: -نه بابا ما دیگه کجا بیایم، خودت برو!

نیما دوباره گفت: -چه اشکالی داره، مامانم خوشحال میشه، چند روز دیگه هم برای بیتا خواستگار میاد، حال و هوای آریا هم عوض میشه!

نفیس متفکر گفت: -حالا ببینم!

نیما لبخندی زد و گفت: -مرسی از غذا، خیلی خوشمزه بود!

نفیس لبخندی به چهره‌ی نیما زد: -نوش جان!

عشق نفیس

-خب عزیزم؟

شیما با خنده گفت:-چقدر عجولی آخه، الان من بله بگم عروس پاشکسته به چه دردت میخوره؟

مهران خندش گرفت و در حالی که سعی میکرد جمعش کنه با چشم‌هایی پر از محبت گفت:-همین عروس پاشکسته رو چشم من جا داره!

شیما با لبخند دستشو روی صورتش گذاشت که مهران بغلش کرد و روی موهاشو چندبار بوسه زد که شیما بیشتر خجالت کشید و سرشو تو سینه‌ی مهران فشار داد!

جوابش مشخص بود و مهرانم خیلی خوب اطلاع داشت!

چند مین که گذشت مهران بی‌طاقت تر از قبل پرسید:-خب شیما بریم محضر؟

شیما اینبار قهقهه زد، جوری که مهران هم خندش گرفت و همزمان تن گرم شیما رو تو آغوشش فشار داد!

شیما دستشو رو سینه‌ی مهران گذاشت و خندش که تموم شد آرام گفت:-جواب من معلومه، اما بنظرم الان خیلی زوده!

مهران شیما رو از آغوشش جدا کرد و با نگاهی به چشم‌های مشکیش گفت:-نه، زود نیست باور کن! بعدش با لحنی خواهش مانند پرسید:-بریم؟

شیما لبشو کشید تو دهنش، قلبش بی‌امان میزد که گفت:-بریم!

مهران دستی رو صورتش کشید و گفت:-فعلا بریم عقد کنیم بعد از اینکه پات خوب شد یه جشن مفصل میگیرم و با همه آشنات میکنم، باشه؟

شیما لبخندی شرم‌گین زد:-باشه!

مهران بوسه‌ای رو دستش زد و پرسید:-خب، شناسنامه همراهت هست؟

شیما سرشو تکون داد و گفت:-آره فقط فکر کنم باید مامانم باشه!

مهران تایید کرد: -اون که صدرصد باهاش تماس بگیر حاضر باشه، گواهی فوت پدرتم باید باشه!

شیما سرشو تکون داد که مهران بلند شد و گفت: -تا حاضر بشم با مادرت تماس بگیر منم میام کمکت کنم حاضر بشی!

شیما لبخندی کوتاه به چهره‌ی آرام مهران زد و مهران بعد از جواب لبخندش به سمت سرویس رفت و شیما موبایلشو از رو عسلی برداشت و به مادرش زنگ زد!

همه چیز رو توی دومین براش توضیح داد و ازش خواست حاضر باشه برن دنبالش!

مادرش مخالفتی نکرد، یعنی اصلا براش مهم نبود، شیما مطمئن بود!

....

کنار آریا رو تخت دراز کشید، دستی رو موهای طلایی پسرش کشید و زیرلب قربون صدقش رفت!

به پهلوی چرخید و چشم‌هاشو بست!

حتما باید یکی از ساکاشونو میاورد بالا، هم خودش هم آریا نیاز به دوشی حسابی داشتند!

چند مین که گذشت نفیس به خوابی عمیق رفت.

نیما مثلا لپ تاپش جلوش بود و داشت کار میکرد اما خودش خیلی خوب میدونست تمام حواسش به اتاق خواب

است که کی نفیس ازش بیرون میاد!

انتظارش زیاد طول نکشید چون نفیس با قیافه‌ای خواب آلود و دست و صورت خیس در حالی که کل موهاشو باز کرده بود وارد سالن شد و با دیدن نیما لبخندی قشنگ تحویلش داد و پرسید: -عه تو خونه‌ای؟ من فکر کردم رفتی دفتر!

نیما هم متقابلا لبخندی به چهره‌ی زیبای نفیس زد و گفت: -نه بابا کجا برم دوتا مهمون گل دارم تو خونه بذارم برم!

نفیس کنارش روی راحتی نشست با یه چشمک که دل نیما رو آواره کرد تو سینش گفت: -از گلپه خوء صاآب
خونس!

نیما نگاهش بین دو تپله‌ی سبز نفیس بود و تنش چقدر میل بغل کردن تن نفیس رو داشت!

انکار نفیس درک کرد که نیما داره از خود بی خود میشه گفت: -نیما بی زآمت میری از ماشین چمدون زرد منو
بیاری، نیاز به دوش دارم، آریا هم همینطور!

نیما با کشیدن نفسی عمیق سعی کرد به خودش مسلط بشه و با گفتن حتما بلند شد و نفیس هم همزمان باهاش
بلند شد بره سوییچ و بیاره که نیما پرسید: -آریا هنوز خوابه؟

نفیس سرشو به معنیه مثبت تآون داد و به سمت اتاق رفت که آریا خواب آلود از اتاق خارج شد و با دیدن نیما بدون
توجه به مادرش با لبآند سمتش و گفت: -سلام، کآا میری عمو؟

نیما دستی رو موهاش کشید و با لبآند گفت: -سلام عزیزم میرم از تو ماشین مامانت چمدونونو بیارم!

آریا با شنیدن این حرف نگاهش برقی زد و گفت: -آآ جون پس میمونیم اینجا!

نیما خواست حرفی بزنه که نفیس با سوییچ برگشت و در حالی که میگرفتش سمت نیما روبه آریا گفت: -بله مامان تا
فردا صبح اینجا ییم، صبح میریم عزیزم!

آریا لباسو آویزون کرد و محکم دست نیما رو گرفت و گفت: -منم میام باهات عمو!

نیما با نگاه به نفیس اآمو دست آریا رو کشید و با خودش بیرون برد!

سوار آسانسور که شدند آریا سریع گفت: -عمو نذارید ما بریم، آآه وقتی تنها میشینم مامانم فقط گریه میکنه و
ناراحته اما وقتی پیش شما ییم همش خوشحاله!

تازه امروز که رفته بودیم دنبال خونه مامان که از بنگاه خارج شد خیلی گریه کرد منم ترسیدم مامانم بخاطر من
دیگه گریه نکرد!

نیما جلو پای آریا زانو زد و پرسید: -آرا گریه میکرد مامانت میدونی؟

آریا سرشو به معنیه "نه" بالا برد و گفت: -نمیدونم، فقط نذارید ما بریم، خونه‌ی خودمون که نمیریم خونه مامان بزرگ رو هم دوست ندارم اما خونه‌ی شما رو خیلی دوست دارم!

نیما با آهی کوتاه بلند شد و دوباره دست آریا رو تو دستش گرفت و با توقف آسانسور رفتن بیرون، ماشین نفیس جلوی در بود بازش کرد و طبق گفته‌اش چمدان زرد رنگو از داخلش برداشت و دوباره ماشین رو قفل کرد و دسته‌ی چمدان رو که حسابی هم سنگین بود کشید و دست آریا رو هم گرفت و برگشتن بالا.

نفیس غذای آریا رو گرم کرده و روی میز چیده بود که در باز شد و آریا همراه نیما وارد خونه شدند، نفیس لبخندی به آریا زد و گفت: -برو مامان ناهار تو بخور منم برم یه دوش بگیرم بعدش تورو میبرم.

آریا که حسابی گرسنش بود بی حرف به سمت آشپزخونه رفت،

نفیس به سمت چمدون رفت و با تشکری از نیما خواست چمدونو بکشه که نیما بازو شو گرفت و با نگاهی دلخور به چشم‌های متعجب نفیس پرسید: -چرا گریه می‌کردی؟

نفیس کیج شده پرسید: -ها؟!

نیما دوباره گفت: -میگم چرا گریه می‌کردی؟ آریا میگه مامانم همش ناراحته و گریه میکنه چرا؟

نفیس سکوت کرد و واقعا جوابی نداشت، نمیدونست چی بگه!

نفیسی عمیق کشید و آروم گفت: -هیچی فقط دلم گرفته بود!

نیما قانع نشد، دوباره پرسید: -چرا وقتی از بنگاهی خارج شدی گریه کردی؟

نفیس با پوفی عصبی گفت: -گفتم که مهم نیست!

نیما بازو شو محکم فشار داد: -مهمه لعنتی، برای من مهمه، نمیدونم چرا نمیخوای بفهمی!

نفیس سرشو پایین گرفت و ناخودآگاه بغضش گرفت، یه قطره اشک از چشمش ریخت و دلش میخواست نیما رو محکم بغل کنه و خودشو خالی!

عشق نفیس

آرزوش زود برآورده شد چون نیما بازو شو کشید و سفت تو بغلش فشارش داد، نفیس از خدا خواسته سرشو رو سینه ی نیما فشار داد و جفت دستاش دور تن نیما حلقه شد و بعد از اینکه حسابی اشک ریخت با ته مانده ی بغضش گفت: -مردیکه بهم میگه پولتم کافی نبود نبود من خانم زیبایی مثل شما رو که دست خالی رد نمیکنم بالاخره یه جوری باهم کنار میایم!

هنوز مهر طلاقم خشک نشده مهر هرز...

هنوز حرفش تموم نشده بود که نیما کنار گوشش غرید: -هیششش!

نشنوم همچین حرف هایی!

بعد در حالی که از عصبانیت نفس نفس میزد پرسید: -کدوم بنگاه؟

نفیس از آغوشش جدا شد و در حالی که دستی رو تیشرت زرشکی نیما که از اشک های خودش خیس شده بود میکشید گفت: -بیخیال دیگه نیما، ولش کن!

نیما دستشو زیر چونه ی نفیس برد و در حالی که سرشو بلند میکرد با دندون های چفت شده خلاصه گفت: -آدرس!

انقدر عصبی بود که نفیس یه لحظه احساس ترس کرد!

لبشو باز کرد و تا آدرسو گفت نیما به سمت در رفت و با برداشتن سوییچ ماشینش از خونه خارج شد و درو محکم بست که باعث شد نفیس هینی بلند بشه و دستشو رو دهنش بذاره!

خدا میدونست چی قرار بود بشه!

....

خب، بریم؟

شیما کمر بندشو بست و با لبخندی قشنگ روبه مهران که نگاهش میکرد گفت: -آره بریم!

مهران ماشینو روشن کرد و به سمت آدرسی که شیما داده بود حرکت کرد، نیم ساعت بعد بالای کوچشون توقف کرد و شیما با تماس به مادرش گفت که بالای کوچه منتظرش، چند مین بعد شمس خانم با اون لباس های قشنگ و کمی بازش با کلی آرایش سوار ماشین مهران شد و در حالی که از دیدن ماشین مهران کیفش کوک شده بود با کلی آب و تاب با مهران سلام علیک کرد و حسابی هم شیما رو تحویل گرفت که شیما تعجب کرد اما به روی خودش نیاورد!

ساعت هفت بود که مهران ماشین و جلوی محضر نگه داشت و پیاده شدند، مهران بازوی شیما رو گرفت و کمکش کرد از چندتا پلهی محضر بالا رفتند و به نوبت نشستند. دو نفر جلوشون بودند و یک نفر هم بعد ازشون اومد و نشست تو نوبت!

دست شیما تو دست مهران بود و مهران تو این فکر بود که بعد از اینجا حتما باید برن خرید حلقه!

نیم ساعت که گذشت بالاخره نوبتشون رسید!

مهران سر از پا نمیشناخت و انکار رو ابرو سیر میکرد!

دهمین بعد شیما به عقد دائم مهران خونده شد با هزار سکهی تمام بهار آزادی و یک جلد قرآن و حافظ!

شمس خانم سراز پا نمیشناخت و حسابی شیفتهی دامادِ خر پولش شده بود!

از محضر که خارج شدند اول شمس خانم رو به منزلش رسوندند که خیلی اسرار کرد برن برای شام اما شیما قبول نکرد عوضش مهران قول داد فردا شب مزاحمشون بشن و لوازم شیما رو هم جمع کنند ببرن!

اما شیما بازم ناراضی بود و اصلا دلش نمیخواست مهران با ناپدری مفت خور و دوتا داداشِ لااوبایش آشنا بشه!

.....

نگران گوشی تلفن به دست تو سالن قدمرو میرفت و خاموشیه موبایل نیما و دیر کردنش حسابی دل نفیس رو شور انداخته بود!

آریا بی توجه به مادرش مشغول تماشای تلویزیون بود.

ساعت از ده شب هم گذشته بود و خبری از نیما نبود!

عشق نفیس

نفیس نمیدونست چیکار باید بکنه!

حسابی دل نگران بود و احساس حالت تهوع میکرد!

بلند شد بره یه لیوان آب بخوره که موبایلش زنگ خورد، با فکر اینکه نیماست سریع پرید رو موبایلش ولی شماره ناشناس بود با تردید جواب داد: -بله؟

صدای نیما پیچید تو گوشش: -سلام نفیس، نیمام!

نفیس تشر زد: -معلومه کجایی نیما، دلم هزار راه رفت آخه بی ملاحظه!

نیما لبخندی از نگرانی نفیس رو لبش نقش بست اما اونجا جاش نبود، گفت: -ببین نفیس من با این مردیکه دعوام شد مغازه و خودشو لت و پار کردم کارت بانکیم تو کیفمه همراه دسته چکم، بردار بیا به کلانتری.... خسارتشو بدم گورشو گم کنه!

نفیس پوفی بلند کشید، پس نگرانش بی دلیل نبود!

فقط باشه‌ای زیر لب زمزمه کرد و تماسو قطع کرد.

بلند شد به سمت اتاق رفت و سریع حاضر شد، کارت بانکی نیما و کیف خودش برداشت و از اتاق خارج شد، روبه آریا که غرق تی‌وی بود گفت: -آریا مامان من میرم دنبال عمو نیما سریع میام دست به چیزی نزن زود میایم!

آریا برگشت سمتش و باشه‌ای کوتاه گفت و نفیس از خونه خارج شد و نفهمید چجوری رفت پایین و چجوری رسید کلانتری!

نام و مشخصات نیما رو گفت و داخل شد، با دیدن نیما با اون صورت خونی و سر وضعه بهم ریخته چند ثانیه متعجب نگاهش کرد و بعد به خودش اومد!

جلوتر رفت و آروم سلام داد، سرگرد که مردی میان سال بود جواب سلامش را داد و نفیس در حالی که با دلخوری نیما رو نگاه میکرد کارتشو چکو سمتش گرفت و نیما روبه سرگرد گفت: -جناب سرگرد مبلغ دیه مشخص نشد!

سرگرد با نگاهی به مرد بنگاهی روبه نیما گفت: -طبق جواب پزشکی قانونی، شکست دماغ و ضرب دیدگی پهلوش میشه چیزی حدود هشت میلیون و شکستن شیشه هم حدود سیصد!

عشق نفیس

نفیس پوفی بلند کشید که نیما نگاهی کوتاه سمت مرد بنگاهی که میخواست بلند بشه تیکه تیکه اش کنه، خودکاری از رو میز برداشت و مبلغ رو نوشت و امضا کرد، مرد سریع چک رو برداشت و نگاهی دقیق به مبلغ انداخت و بعد جایی رو که سرگرد گفته بود رو امضا کرد!

سرگرد پرونده رو بست و گفت: -خیلی خب حالا صلواتی عنایت فرمایید همه چیز ختم بخیر شه!

صلواتی زیر لب فرستادن و از اتاق خارج شدند.

نفیس دلخور از نیما سمت ماشینش رفت و سوار شد نیما هم سوار شد که نفیس بدون نگاه بهش پرسید: -ماشینت کجاست؟

نیما با کف دستش آروم زد رو زانو شو گفت: -اصلا حواسم نبود ماشین موند دم بنگاهی اون مرتیکه!

نفیس ماشینو روشن کرد و به سمت بنگاهی رفت.

....

مهران خودشو کنار شیما رو کاناپه انداخت و گفت: -آخیش راحت شدما!

شیما با لبخند نگاهش کرد که مهران دستشو گرفت و انگشتی که حلقه بود توش رو دوبار بوسه زد و نگاهش به سمت تی وی کشوند.

سریال ترکی پخش می شد و تمام حواس مهران رو به خودش جلب کرده بود، شیما احساس گرسنگی میکرد و ساعت نزدیک ده شب رو نشون میداد، پای شکستشو یکم تگون داد که اخمش شدید رفت توهم!

یه ذره خرید کردن پاشو زیاد اذیت کرده بود، سرشو رو شونه ی مهران گذاشت و آروم گفت: -گرسنمه! مهران کوتاه نگاهش کرد و روبه منیر خانم که تو آشپزخونه بود با صدای بلند گفت: -منیر خانم شام حاضر نیست؟

منیر با صدایی کلفتی که هر کی قیافشو نمیدید فکر میکرد صدای مرد گفت: -چرا، آقا اتفاقا الان میخواستم صداتون کنم بفرمائید!

مهران بلند شد و دست شیما رو هم گرفت و کمکش کرد بلند بشه و همراه هم سمت آشپزخونه رفتند!

....

مسیر کلانتری تا دم بنگاه رو هردو تو سکوت طی کردند، نفیس دلخور بود و نیما متفکر هرچند ثانیه یک بار آهی کوتاه میکشید!

ماشین رو بغل ماشین نیما نگه داشت و نیما پیاده شد، سمت ماشینش رفت و سوار شد، حرکت کرد نفیس هم پشتش!

ساعت یک ربع به دوازده بود که رسیدن خونه، آریا جلوی تیوی خوابش برده بود، نفیس خواست بغلش کنه که نیما زودتر اینکارو کرد و بردش تو اتاق خواب.

نفیس مانتو شالشو در آورد و همراه کیفش روی کاناپه انداخت و سمت آشپزخونه رفت و زیر غذا رو روشن کرد گرم بشه، باز آریا بدون شام خوابیده بود!

برگشت تو سالن و مانتو شال و کیفشو برداشت و برد تو اتاق گذاشت و دوباره برگشت تو سالن نیما با سر و صورت خیس رو کاناپه نشسته بود و سرشو به پشت فرستاده بود و چشمهاشم بسته بود!

نفیس کنارش نشست که نیما متوجه شد، چشماشو باز کرد و لبخندی به نگاه پر از دلخوری نفیس زد و لب زد:-
چیه؟

انکار که نفیس منتظر همین جمله بود که یهو منفجر شد:- آخه من به تو چی بگم، بچه که نیستی بگم نفهمی کردی، اولوات و اهل دعوا هم نیستی که بگم عمدا این کارو کردی، آخه تو مرد گنده مثلا تحصیل کرده و باشعوری این کار از تو بعیده، آخه وکیل مملکت میره با یه آدم کثافت هوس باز دهن به دهن میشه و میزنه ناکارش میکنه؟
واقعا نیما از تو انتظار نداشتم، همیشه تورو یه آدم منطقی تصور میکردم که اصلا میونه‌ای با جنگ و دعوا نداره اما مثل اینکه اشتباهه متوجه شدم!

ای خدا آخه من چه گناهی کردم که ای....

–نفیس، نفیس، نفیس، بابا لااقل یه ثانیه نفس بکش خفه نشی، چته عین وروره جادو همش ور ور ورا!

نفیس چشم‌هاشو گرد کرد و در حالی که مشتتسو برده بود بالا که بزنه تو بازوی نیما پرسید: –منو مسخره میکنی؟

نیما با خنده جفت دستاشو بالا برد و گفت: –نه بابا، با خودم بودم!

نفیس بزور خندشو جمع کرد که نیما دستشو محکم کشید و بغلش کرد.

نفیس نفسی عمیق کشید و در حالی که سرشو رو سینه‌ی نیما میذاشت گفت: –حالا خوبه دست و پاش نشکسته بود وگرنه میشد نورعلا نور!

نیما دستشو لای موهای نفیس برد و گفت: –دیگه نمیخوام چیزی در اون باره بشنوم نفیس، بذار فراموش کنم!

نفیس دیگه حرفی نزد، چند مین که گذشت چشماش داشت آروم آروم گرم میشدن که با استشمام بویی سریع سرشو بلند کرد و با گفتن ای‌وای غدام از رو کاناپه پرید پایین و دوید سمت آشپزخونه!

زیر خورشت و برنجو خاموش کرد و زیر لب گفت: –خدا رو شکر نسوخته!

–چیزی شده؟

با صدای نیما برگشت سمتش و جواب داد: –نه، فقط ترسیدم غدام سوخته باشه، بعد اشاره به میز کرد و گفت: –بشین شامتو بکشم بخور!

نیما لبخندی زد و گفت: –نه عزیزم میل ندارم دیر وقته دیگه!

نفیس زیر لب باشه‌ای زمزمه کرد و همراه هم از آشپزخونه خارج شدند که صدای موبایل نیما فضا رو پر کرد.

نیما به سمت موبایلش که روی عسلی بود رفت و با دیدن شماره نوید دوستش متعجب زیر لب زمزمه کرد: –این موقع شب خیر باشه!

تماسو برقرار کرد: –جانم نوید؟

–قربانت، تو چطوری؟

عشق نفیس

چند ثانیه مکث کرد و باز گفت: -آره شرمنده یه مشکلی برام پیش اومده بود موبایلم خاموش بود تازه الان رسیدم خونه!

دوباره کمی مکث کرد و گفت: -عه باشه ببینم چی میشه؟

خندید: -نزن حالا باشه، نه ارواح جدت اسم اونو نیار که پر میشم از نفرت.

خیلیه خب، نوکرم شبت بخیر!

قطع کرد و با دیدن نفیس که دست بغل با ابروهایی گره خورده نگاهش میکرد با خنده پرسید: -چیه چرا اینجوری نگام میکنی؟

نفیس دستاشو از هم باز کرد و با گفتن "هیچی" خواست سمت اتاق بره که نیما صداش کرد: -نفیس؟

نفیس ایستاد، برگشت سمت نیما و جواب داد: -بله؟

نیما کمی مکث کرد و پرسید: -فردا باهام میایی مهمونی؟

نفیس متعجب پرسید: -مهمونی؟ چه مهمونی؟

نیما جواب داد: -فردا شب گودبای پارتیه یکی از دوستانه، نمیخوام تنها برم، دوست دارم توام باشی!

نفیس کمی مکث کرد و پرسید: -مگه تو نگفتی صبح میخوای بری شمال، چی شد پس؟

نیما با چند قدم خودشو به نفیس رساند و با خنده گفت: -خب پس فردا میرم، تازه میریم شما هم میاید!

نفیس در سکوت فقط نگاهش کرد که نیما دوباره پرسید: -خب میای فردا؟

نفیس سرشو به طرفین تگون داد: -نه!

نیما اخم کرده پرسید: -ینی درخواستمو رد میکنی نفیس؟

نفیس چشماشو محکم روهم فشار داد و آروم گفت: -متاسفم نیما اما نمیتونم بیام!

نیما اما سرسخت تر از این حرف‌ها بود، جفت بازوی نفیس رو گرفت و پرسید: -چرا نفیس؟، باور کن جای بدی نیست، آخه لعنتی من تورو جای بد میبرم، خواهش میکنم، بیا!

نفیس کلافه و دودل نفسشو فوت کرد و پرسید: -پس آریا؟

نیما با کمی مکث گفت: -بزارش پیش نسیم!

نفیس بازوهاشو از دست نیما آزاد کرد و با گفتن "حالا ببینم چی میشه" به سمت اتاق خواب رفت و صدای نیما که گفت: -شده بزور میبرمت! خنده رو مهمون لباس کرد و وارد اتاق شد.

تو تاریک روشن اتاق کنار آریا رو تخت دراز کشید و آرنجشو رو چشماش گذاشت.

-مامان، مامان من گرسنمه!

با صدای آریا چشماشو باز کرد، دستی رو صورتش کشید و در حالی که بغلش میکرد گفت: -جانم مامان چی میخوای؟

آریا دوباره گفت: -گرسنمه مامان پاشو دیگه!

نفیس نیم‌خیز شد و به ساعت روی عسلی که ده صبح رو نشون میداد نگاه کرد و گفت: -باشه مامان پاشو بریم صبحونه بخوریم.

آریا بلند شد از اتاق خارج شد و نفیس هم بعد از مرتب کردن تخت پشتش از اتاق خارج شد و به سمت سرویس رفت.

با دست و رویی خیس از سرویس خارج شد و روبه آریا که جلوی در وایستاده بود گفت: -بدو برو دست و روتو بشور منم برم صبحونه حاضر کنم!

آریا باشه‌ای زمزمه کرد و وارد سرویس شد، نفیس دست و روشو خشک کرد و به سمت آشپزخونه رفت و چایی‌ساز و زد برق و یخچالو باز کرد، خامه و پنیر و مربای هویچ که آریا خیلی دوست داشت رو روی میز چید و یک لیوان شیر هم برای آریا ریخت و دوباره برگشت تو اتاق، موهاشو شونه کرد و از پشت محکم بست، کبودیه صورتشو که یادگار مهران بود رو و هنوز کامل محو نشده بود رو با کرم‌پودر پوشوند و یه خط چشم باریک و رژ مات هم همراه رژگونه زد و از آشپزخونه خارج شد، آریا تو آشپزخونه مشغول صبحونه خوردن بود، نفیس یه چایی برای خودش ریخت و کنار آریا نشست و فقط همون چایی رو مزه مزه کرد.

عشق نفیس

آریا که حسابی سیر شده بود نصف لیوان شیرشو خورد و با گفتنِ مرسی مامان از صندلی پایین پرید و به سمت تی وی رفت و زد شبکه کارتون.

نفیس بلند شد روی میز رو جمع کرد که صدای بازوبسته شدن در اومد و بعدش صدای نیما که با آریا خوش و بش میکرد.

نفیس از آشپزخونه خارج شد و روبه نیما که به سمتش میرفت گفت: -سلام، چقدر زود اومدی؟

نیما کیف و کتشو روی این انداخت و با لبخند گفت: -علیک سلام، خب کارم زود تموم شد!

دست‌هاشو توی سینک شست که نفیس غر زد: -آخه اونجا!

نیما به سمت چایی‌ساز رفت و در حالی که لیوانی چایی برای خودش میریخت رو به نفیس گفت: -غر زن خانوم، بهتره آماده بشی، بریم خرید!

نفیس دنبالش رفت تو سالن و در حالی که کنار آریا و روبروی نیما مینشست پرسید: -خرید چی؟

نیما پاشو رو پاش انداخت و گفت: -خرید لباس، در ضمن اون پسره و خواهرش هم به چندسال حبس و اعمال شاخص محکوم شدند!

نفیس با حیرت گفت: -جدی؟ ولی تو که اون روز گفتی دادگاه هفته‌ی دیگس پس چطور شد؟

نیما با ابرویی بالا رفته نگاهش کرد و گفت: -بله جدی میگم، وقتی دیدم نسیم خیلی نگران دادگاهو با کلی دوندگی جلو انداختم!

نفیس با نگاهی محبت‌آمیز گفت: -ممنونم واقعا ممنون!

نیما فقط با لبخند نگاهش کرد که آریا روبه نیما پرسید: -عمو خرید چی میرید، منم ببرید!

نیما خندید و نفیس گفت: -هیچ جا نمیریم عزیزم، نگران نباش!

نیما در حالی که چاییشو مزه میکرد گفت: -چرا میریم، فقط تو باید بری پیش خاله نسیم فردا باهم میریم شمال!

آریا دوباره پرسید: -پس شما امروز کجا میرید؟

نیما جواب داد: -میریم جایی کار داریم، صبح میایم دنبالت بریم شمال باشه؟

آریا قانع شده فقط سرشو تکون داد که نفیس زیر لب با لبخند گفت: -الهی قریونت برم که انقدر زود قانع میشی!

...

-وای نیما مگه میخوام برم حوزه علمیه، آخه این چه مانتوییه؟

نیما دستشو کشید داخل مغازه و گفت: -بیا تو انقدر غرنزن، بعد روبه خانوم فروشنده سائز...مانتو رو گفت که خانومه با کلی عشوہ تو صداش گفت: -متاسفانه اون سائزو تموم کردیم!

نفیس نفسی راحت کشید و زیر لب الحمد للہی زمزمه کرد که باعث شد نیما چپ چپ نگاهش کنه!

نفیس خندشو بزور جمع کرد و گفت: -بیخیال دیگه بیا برگردم پاهام تاول زد از بس گشتم، بخدا مانتوی بلند دارم همونو میپوشم انقدر گیر نده بهم!

نیما پوفی کوتاه کشید و گفت: -خیله خب بریم، دیگه چیزی احتیاج نداری؟

نفیس به کیسه‌های تو دست خودشو نیما نگاهی انداخت و گفت: -نه دیگه مگه چیزیم مونده که نخریده باشیم؟

نیما سرشو تکون داد و خیلی جدی گفت: -آره، یه مانتو بلند!

نفیس نتونست طاقت بیاره، قهقهه زد که خود نیما هم خندش گرفت و با گرفتن دستش از مغازه خارج شدند و سوار آسانسور رفتن تو پارکینگ.

کیسه‌هارو پشت ماشین قرار دادند و سوار شدند.

نیما ماشینو که روشن کرد همون آهنگی که موقع اومدن هم پخش میشد، پخش شد.

-کافیه احم کنی تا جونم بره

-عمرمو بدجوری مدیونم بهت

عشق نفیس

-تو بخند، جایِ تو گریه می‌کنم

-تا نخندی مگه من ول میکنم!

-تو بگی ب، من برات جون میدمو

-تا دنیا دنیاست من برات میمیرم!

-کافیه لب تر کنی پشت درم

-دنیا با تو توی این مشته برام

-عوض کردی طعمِ زندگیمو

-از کجا اومدی حیفِ بی‌خود دور شی از من، بی‌تو قلبم میمیره میزنه بی‌تو پرپر!

نفیس دستشو دراز کرد چند تراک جلو رفت و گفت: -چه گیری دادی به اون آهنگ بدبخت، هی تکرارش میکنی!

نیما نگاهی معنی‌دار سمت نفیس انداخت که نفیس متوجه شد، متوجه شد و دلش لرزید، متوجه شد و انکار از درون کوره‌ی آتیش شد!

اما نداشت نیما بفهمه، سعی کرد خودشو عادی جلوه بده و موفق هم شد!

ساعت چهار بود و انکار هر دو خیلی گرسنه بودند، نیما جلوی رستورانی توقف کرد و وقتی نگاه نفیسو دید پرسید: -گرسنه نیستی؟

نفیس لبخند زد: -چرا اتفاقا!

نیما هم متقابلاً لبخند زد و دوباره پرسید: -پس چرا اینجوری نگام میکنی؟

نفیس با خنده سرشو بالا برد و گفت: -هیچی، فقط داشتم فکر میکردم از کجا فهمیدی گرسنمه!

نیما فقط نگاهش کرد که نفیس تو دلش گفت: -باز نگاه‌های پر حرفشو دوخت تو چشمام! بعد قربون صدقش رفت که خودش از خودش خجالت کشید و سریع از ماشین پیاده شد.

عشق نفیس

نیما هم پیاده شد و بعد از قفل کردن ماشین سمت نفیس رفت و هم قدم هم وارد رستوران شدند.

رستوران مدرن و شیک بود، نور زرشکی رنگ کامل روی دیوارهای سفید افتاده بود و تلفیق جالبی ایجاد کرده بود، تمام فضای رستوران زرشکی و سفید بود!

دوتا رنگ مورد علاقه‌ی نفیس!

موسیقی آرام و بی کلامی توی فضا پخش میشد! روبروی هم روی میز نشستند و طولی نکشید گارسون با منو سراغشون اومد، نیما بدون باز کردن منو منتظر بود ببینه نفیس چی سفارش میده.

-لازانيا با پنیر مخصوص و دلستر انگوری!

گارسون سرشو کوتاه خم کرد و رو کرد سمت نیما که نیما هم با گفتن "برای منم همینطور" نگاهشو سمت نفیس برگردوند و خیره‌ی نگاهش شد.

خط چشم کلفت بالای چشمش و رژ پررنگش عجیب تو چشم بود و گونه‌های برجسته‌اش که با رژگونه رنگ گرفته بود و ابروهای پرپشت مشکی رنگش از نظر نیما زیبایی ستودنی بود، چشم‌های سبز رنگش که دیگه هیچی، تمام دنیای نیما بود!

-نیما، کجا سیر میکنی؟

با حرف نفیس به خودش اومد و نگاه ازش گرفت،

-کاش میرفتیم خونه، دیر میشه!

نیما با نگاه به ساعتش گفت:-فعلا زوده، حالا میریم!

نفیس غر زد:-چی چيو زوده من کلی کار دارم، تازه وقت آرایشگاهم دارم دیر میشه بخدا!

گارسون غذاها رو روی میز چید و نیما در حالی که کارد و چنگالشو بر میداشت پرسید:-آرایشگاه برای چی؟

نفیس خلاصه گفت:-کار دارم!

نیما یه تیکه از لازانیاشو توی دهنش قرار داد و با نگاهی موشکافانه پرسید:-چی کار مثلاً؟

عشق نفیس

نفیس خندش گرفت از اون همه فضولیه نیما و گفت:- آرایشگاه برای چی میرن بنظرت؟

نیما شونه هاشو بالا انداخت:- من چه میدونم!

نفیس متعجب پرسید:- یعنی تو نمیدونی آرایشگاه برای چی میرن؟

نیما سرشو به معنیه نه بالا برد!

نفیس کلافه پرسید:- خودت برای چی میری آرایشگاه؟

نیما جواب داد:- برای اصلاح!

نفیس تیکه‌ی لازانیاشو قورت داد و گفت:- خب پس!

نیما دوباره پرسید:- خب پس چی؟

نفیس پوفی بلند کشید و گفت:- خب عزیزم من برای اصلاح میرم!

نیما نگاهی دقیق به صورت نفیس انداخت و گفت:- تو که صورتت تمیزه اصلاح چی؟

نفیس چشمشو تو کاسه‌ی سرش چرخوند و گفت:- میخوام موهامو رنگ کنم, صورتتم تمیز نیست خیلی وقته اصلاح نکردم.

نیما بی حرف نگاهش کرد که نفیس پرسید:- چیه؟

نیما کمی از دلسترشو مزه کرد و گفت:- حیف موها ته, رنگ نکن!

با این حرف نیما نفیس حالش یه جوری شد, دقیق عین این حرف رو مهران بهش زده بود!

ناخودآگاه اخم و حشتناکی رو پیشونیش نشست و زمزمه کرد:- نه!

نیما ابروی چپشو بالا برد:- خوددانی!

عشق نفیس

نفیس زیرچشمی نگاهش کرد و کمی برای خودش دلستر ریخت، اشتهاش کاملا پریده بود و فقط دلش یه جای آروم میخواست که بخوابه!

زنگ موبایلش باعث شد نگاه از جام دلسترش بگیره و موبایلشو از کیفش خارج کرد.

شماره مهران بود، دودل بود که جواب بده یا نه، حتما میخواست با آریا صحبت کنه و آریا هم که کنارش نبود!

صدای موبایلش کم کرد و گذاشت روی میز، تماس قطع شد که نیما پرسید: -کی بود؟

نفیس بدون نگاه بهش جواب داد: -مهران!

نیما دوباره پرسید: -چرا پس جواب ندادی؟

نفیس خواست جواب بده که دوباره موبایلش زنگ خورد، با نگاهی کوتاه روبه نیما جواب داد: -بله؟

صدای مهران پیچید تو گوشش: -سلام، آریا کنارتَه؟

نفیس جواب داد: -نه، من بیرونم آریا پیش نسیم!

مهران دوباره گفت: -باشه میرم امشب بیارمش پیشم، بعد از شام دوباره برش میگردوندم!

نفیس فقط باشه‌ای زمزمه کرد و بدون جواب به خدا حافظیه مهران تماسو قطع کرد.

نیما سوالی نگاهش کرد که نفیس گفت: -امشب میخواد آریا رو ببره پیش خودش!

نیما فقط سرشو تکون داد که نفیس گفت: -مرسی، سیر شدم، بریم؟

نیما دور دهندشو با دستمال پاک کرد وبا گفتن "نوش جان"، بلند شد، پول رو لای منو گذاشت و همراه نفیس از رستوران خارج شدند.

...

نگاهی به موهای شرابی رنگش انداخت، عجیب به صورتش میومد!

لباس بلند زرشکی رنگشو تنش کرد و شال مشکیشو رو سرش انداخت، مانتو بلندشو روی لباس پوشید و کفش‌های زرشکی پاشنه‌دارشو هم پاش کرد.

عشق نفیس

لبهای خوش فرمش که با رژ زرشکی پر شده بود و چشم‌های میشی رنگش که با خط چشم بزرگ تر دیده میشد، موهای بابلش شده‌اش از شال بیرون زده بود و یه تیکه‌اش هم آزاد روی پیشونی و صورتش رها بود.

ادکلنشو روی مچ و گردنش خالی کرد و موبایلشو همراه رژشش داخل کیف دستی زرشکی رنگش انداخت و برگشت عقب، ساعت روی عسلی ساعت هشت رو نشون میداد و نیما هنوز آماده نبود!

نفیس از اتاق خارج شد که با نیما روبرو شد، کت شلوار سرمه‌ای رنگش با پیرهن سفید و کراوات سرمه‌ای باریکش عجیب به تنش مینشیت!

نفیس لبخندی به صورتش تیغه و موهای خوش حالتش زد و به وضوح برق چشمهای عسلی نیما رو تشخیص داد! دستی رو کت نیما کشید و با لبخند گفت: -چه خوشتیپ شدی، مواظب خودت باش، امشب علل حساب چهار پنج نفر میان سمت!

نیما اخم کرده سرشو برد زیر گوش نفیس و زمزمه کرد: -گوربابای چهار پنج نفر، تو کنارم باش برای من بسه!

نفیس احساس کرد قلبش اومد تو دهنش، خدایا این یعنی چی؟ الان نیما داشت اعتراف میکرد؟

نفیسی عمیق کشید و محکم چشماشو بازوبسته کرد!

نیما سریع از بغل نفیس رد شد تا از خود بی خود نشده بود، سمت در رفت و بازش کرد رفت بیرون!

چند مین که گذشت نفیس به خودش اومد، دستی رو گونه‌های ملتهبش کشید و عقب‌گرد کرد، از خونه خارج شد.

نیما جلوی آسانسور منتظرش بود، کنارش قرار گرفت و سوار آسانسور شدند.

هر دو ساکت بودند و غرق افکار خود، نیما به این فکر میکرد که چجوری حرف دلشو بروز بده و نفیس هم به این که اون حرف نیما رو چجوری تعبیر کنه!

با دینگ آسانسور به خودشون اومدند و پیاده شدند، سمت ماشین رفتند و سوار شدند، هوای خنک ماشین باعث شد نفیس کمی از التهاب درونیش کاسته بشه!

آینه رو پایین کشید و نگاهی کوتاه به چهره‌اش زد.

یک ساعت بیشتر طول کشید برسند، خونه‌ای ویلایی بزرگ که خیلی مدرن و بروز ساخته شده بود.

نیما ماشینشو پشت ماشین‌های دیگه پارک کرد و پیاده شدند.

دست نفیس رو محکم تو دستش چفت کرد و صدای تق تق کفش‌های نفیس هرچه محوتر میشد و صدای آهنگ بیشتر!

جلوی در که رسیدند یک نفر آقا که بیش از بیش خوشتیپ بود و نیما نوید معرفی‌ش کرد به استقبالشون اومد، بعد از اون هم یک نفر دیگه همراه یه دختر که نفیس احساس کرد نیما با دیدنش دستشو محکم‌تر فشار داد جلو اومدند و نیما پسره رو سروش و دختری پریا دختر خاله‌ی سروش معرفی کرد.

نفیس دستشو سمت دختره دراز کرد و با لبخند اظهار خوشبختی کرد اما دختره با اکراه و لبخندی مصنوعی باهاش دست داد اما در عوض با نیما کلی خوش‌بش کرد که نیما هم زیاد تحویلش نگرفت.

به راهنمایی نوید نفیس رفت داخل اتاق و شال و مانتوشو از تنش خارج کرد و توی ایینه قدی اتاق خودشو برانداز کرد و خواست از اتاق خارج بشه که همون دختره پریا وارد اتاق شد که نفیس لبخندی کوتاه تقدیمش کرد اما دختره با اخمی ریز پرسید: -با نیما چه نسبتی داری؟

نفیس متعجب پرسید: -بله؟

دختره اینبار با اخمی شدیدتر پرسید: -پرسیدم با نیما چه نسبتی داری؟

نفیس هم اخم کرد و پرسید: -چطور؟

پریا انکار که عصبی شده باشه گفت: -خودش میگه نامزدشی، درسته؟

نفیس دلش ضعف رفت اما بروی خودش نیاورد و جواب داد: -خوب اگه میگه حتما هستم دیگه!

پریا پوزخند زد: -پس حلقتون کو؟

نفیس دستی رو لباسش کشید و در حالی که از کنارش میگذشت گفت: -دلیلی نمیبینم به سوالات بی‌سرو ته تو جواب بدم!

از اتاق خارج شد و با چشم دنبال نیما گشت، خیلیا کنار هم نشسته بودند و خیلیا هم وسط در حال رقص بودند و تک و توک هم سرپا در حال صحبت، یه میز پر از میوه و جام‌های شراب هم وسط سالن بود.

نگاهش به نیما افتاد که با چشم بهش اشاره کرد بره پیشش.

لبخندی بهش زد و قدم‌هاشو سمت نیما تند کرد.

کنارش رو کاناپه قرمز رنگ نشست که دست نیما دور شونش حلقه شد، نفیس سرشو کمی برد بالا و زیر گوش نیما با لحنی پر از خنده پرسید: -چی گفتی به این دختره که کارد میزدی خونش در نمیومد!

نیما از لحن نفیس خندش گرفت و با نگاه به چشمای نفیس زیر لب گفت: -قربون چشمت برم تنهایی!

نفیس نشنید، ابروهاشو توهم پیچ داد و پرسید: -چیزی گفتی؟

نیما جفت ابروهاشو بالا برد: -نه!

نفیس بی حرف صاف نشست و پاشو رو پاش انداخت، چند مین که گذشت، آهنگ دنسی فزارو پر کرد و چراغا هم خاموش شد.

دست نیما از دور گردن نفیس آزاد شد و دستشو گرفت، فشاری خفیف به دستش وارد کرد و زیر گوشش نجوا کرد: -میرقصی باهام؟

نفیس خیره‌ی چشمای عسلیش که تو تاریکی برق میزد شد و تو دلش گفت: -فکر کن نرقصم!!!

نیما وقتی دید نفیس حرفی نمیزنه دستشو کشید و همراه خودش بلندش کرد، روبروی هم ایستادن و نفیس دستاشو دور گردن نیما حلقه کرد و دستای نیما دور تن نفیس بود و نگاه جفتشون تشنه و خیره‌ی هم!

آهنگ اوج گرفته بود و هر لحظه فشار دست نیما دور تن نفیس بیشتر و بیشتر میشد و سرش هی نزدیکتر!

لبش که رو پیشونیه نفیس با عشق نشست، لبخندی به پهنای تمام عشقشون رو لب نفیس نشست!

آهنگ هنوز هم تو اوج بود و هنوزم خیلیا اون وسط بودند!

نگاه نفیس به نگاه عصبیه پریا گره خورد و سریع نگاهشو دزدید، حتما باید از نیما میپرسید این دختره کیه؟

عشق نفیس

آهنگ کم کم آرام شد و چراغا روشن، با دست و سوت بقیه از هم جدا شدند و نفیس بی اراده از نیما خجالت میکشید.

نیما متوجه شد اما به روش نیاورد، به سمت میز رفت و بعد از چند لحظه با دوتا پیشدستی میوه کنار نفیس نشست، یکیشو سمت نفیس گرفت که نفیس با تشکری کوتاه از دستش گرفت و رو عسلی کنار کاناپه گذاشت و روبه نیما پرسید: -این دختره کیه نیما؟

نیما تکه ای موز تو دهنش گذاشت و جواب داد: -گفتم که دختر خاله ی سروش رفیقم، چطور؟

نسیم گفت: -نه منظورم اینه که آخه یه جوری به تو نگاه میکنه انکار دوستت داره و...

نیما باز عصبی شد، از پریا و امثال پریا نفرت داشت، روبه نفیس غرید: -هیششش، نشنوم دیگه همچین حرفی!

بعد زیر لب زمزمه کرد: -هیچ کس جز تو حق دوست داشتن منو نداره، هیچ کس! نفیس اینبار شنید و خودش زد به نشنیدن!

در حالی که قلبش بی امانی میکرد موبایلشو از داخل کیفش برداشت و چک کرد، چنتا میس کال از نسیم و مهران داشت!

نگران شد، نکنه اتفاقی برای آریا افتاده؟

سریع بلند شد که نیما دستشو گرفت: -کجا؟

نفیس نگاهش کرد: -نسیم زنگ زده متوجه نشدم، برم ببینم چی میگه؟

نیما سرشو تکون داد که نفیس ازش دور شد و سمت حیاط رفت.

رو اسم نسیم مکث کرد و دکمه ی تماسو زد، با دومین بوق نسیم جواب داد: -بله؟

-سلام نسیم چیزی شد؟

نسیم متعجب جواب داد: -نه چطور؟

-آخه چندبار زنگ زدی نگران شدم، شماره مهرانم افتاده برای آریا که اتفاقی نیافتاده؟

نسیم خندید: -نه بابا، فقط مهران زنگ زد بهم که تو جواب تلفنتو نمیدی میخواد آریارو شب پیش خودش نگه‌داره منم بهت زنگ زدم باز جواب ندادی!

نفیس نفسی راحت کشید و گفت: -اوکی، بهش زنگ بزن بگو بعد از شام بیارتش!

-چرا؟ خب بذار پیش باباش بمونه شبو، نمیدونی چقدر ذوق کرد وقتی شنید باباش میاد دنبالش!

نفیس با کشیدن پوفی بلند و گفتن "خیله خب، خدا حافظ" قطع کرد و موبایلشو انداخت تو کیفش و عقب گرد کرد رفت داخل.

وارد سالن شد و اما چند قدم بیشتر برنداشته بود که انکار پاهاش به زمین چسبید، اون دختره چرا کنار نیما نشسته بود، چرا انقدر نزدیک نیما بود؟

نیما اخمی وحشتناک رو پیشونیش بود اما پریا با لبخند پر از دلبری سمت نیما خم شده بود و تمام زار و زندگیشو در معرض دید قرار داده بود.

نیما نگاهش به نگاه نفیس افتاد، با دیدن نگاهش قلبش هشدار داد، خواست بلند بشه که پریا محکم هلش داد رو کاناپه و...

نفیس با دیدن اون صحنه قلبش انگار فشرده شد و روشو سمت دیگه‌ای برگردوند که نگاهش با نگاهِ خمارِ سروش برخورد کرد... جام تو دست سروش داشت بهش چشمک میزد!

قدم‌هاشو سمت وسط سالن تند کرد و دوتا جام همزمان تو دستش گرفت و اولی رو تا نصفه خورد که احساس کرد گلوش آتیش گرفت، نصف دیگشم در حالی که اخمی وحشتناک مهمون پیشونیش بود و بغضی خفه کننده تو گلوش بود، بالا داد و جام خالی رو روی میز گذاشت!

به میز تکیه داد و دومین جام تو دستش رو مزه‌مزه کرد!

نیما کلافه و عصبی پریا رو به عقب هل داد و با چشم دنبال نفیش گشت، لعنتی کجا رفته یعنی؟

نگاهش کلافه تو اون سالن بزرگ در حال گردش بود که یهو رو میز وسط سالن توقف کرد، آره خودش بود پشتش به نیما بود و به میز تکیه داده بود، نیما قدم هاشو سمتش تند کرد و تا رسید بهش با دیدن وضعیتش چشم هاش سرخ سرخ شد و دستش در کسری از ثانیه مشت!

سه تا جام خالی روی میز بود و چهارمیش هم نصفه تو دست نفیس!

نیما محکم بازوی نفیس رو گرفت و با فشار محکمی که به بازوش وارد کرد غرید: -لعنتی داری چه غلطی میکنی؟

بعد جام تو دستشو گرفت و محکم کوبید کف سالن، چون صدای موسیقی زیاد بود کسی متوجه صدای شکستن نشد و نیما محکم بازوی نفیس رو کشید و همراه خودش سمت اتاق برد، مانتو شالشو تنش کرد و کیفشو از دستش گرفت و دستشو محکم تو دستش گرفت و کشید، از سالن خارج شدند و به سمت ماشینش برد، نفیس رو روی صندلی نشوند و درو بست.

برگشت تو سالن و با چشم دنبال نوید گشت، پیداش که کرد با دست اشاره کرد بره پیشش، نوید کنارش قرار گرفت و پرسید: -جونم داداش؟

نیما کادوشو که مقداری پول بود رو از جیب داخل کتش خارج کرد و گذاشت تو دست نوید و گفت: -شرمنده نوید، باید برم نفیس حالش خوب نیست انشالله به سلامتی بری، شرمنده!

نوید ناراحت نگاهش کرد که نیما دوباره گفت: -جون داداش شرمنده ام بیخبرم نذار از خودت، موفق باشی!

بعد نوید و کوتاه بغل کرد که نوید گفت: -دوست داشتم تا آخر مهمونی باشی آخه تازه ساعت دوازده شامم سرو نکردیم هنوز!

نیما زد رو شونش و گفت: -میدونم گفتم که باور کن نفیس حالش خوب نیست، باشه که یه روز جبران کنم، قربانت خداحافظ!

نوید با دلخوری خداحافظی کرد و نیما سریع برگشت تو ماشین.

نفیس دستش رو سرش بود و چشمش نیمه باز.

نیما نفسی عمیق کشید و سعی کرد داد نزنه!

چندبار پشت سرهم کوبید رو فرمون و به سرعت دنده رو عوض کرد.

عشق نفیس

سرعتش خیلی زیاد بود، نفیس کم‌کم داشت خوابش میبرد که نیمه ماشین رو توی پارکینگ پارک کرد پیاده شد و درو محکم بست!

با صدای در نفیس چشماش یک ضرب باز شد و طولی نکشید که در سمت خودش باز شد و بازوش اسیر دست پر زورِ نیما شد.

پیاده شد و تکیه‌شو داد به بازوی نیما که نیما بعد از برداشتن کیفش دستشو دور شونه‌ی نفیس حلقه کرد و سمتِ آسانسور رفتند.

وارد خونه که شدند نگاه نیما به ساعت کنار سالن کشیده شد که نزدیک یک نیمه شب بود!

نفیس رو سمت اتاق خواب برد و کمکش کرد روی تخت دراز کشید، هوشیار بود و چشماش نیمه‌باز!

نیما مانتو و شالش و کفششو در آورد و همراه کیفش روی کاناپه‌ی توی اتاق انداخت و دوباره سمت نفیس رفت تا پتو رو روش بکشد که نفیس دستشو گرفت تو دستش و با دست دیگش گردن نیما رو گرفت و کشید سمت خودش، نیما دست نفیس و از گردنش آزاد کرد که نفیس دوباره و اینبار محکم‌تر گردن نیما رو بغل کرد و با لحنی مستانه زمزمه کرد: -منم ببوس!

نیما چشماشو محکم بست و سرشو عقب برد و گفت: -بس کن نفیس، تو حالت خوب نیست، مستی!

نفیس مستانه قهقهه زد: -کی گفته من مستم، من خیلیم خوبم، ببوس منو نیما، مگه چیم از اون دختره کمتره، ببوس م...نو!

نیما دستشو رو صورتش کشید و لب باز کرد چیزی بگه که نفیس نیم‌خیز شد و ل.ب.شو محکم رو ل.ب. نیما فشار داد، نیما نفس بریده نفیس رو عقب هل داد، چون نفیس تو حال خودش نبود دوباره از پشت رو تخت دراز کشید و با چشم‌هایی نیمه‌باز دستشو سمت *ل*ب* نیما برد و نوازش گونه انگشتشو روش کشید!

نیما انگشتشو تو دستش گرفت و بوسه‌ای روش کاشت و خدا امشب رو بخیر کنه!

کم‌کم داشت از خودبی خود میشد، مرد بود با تمام غرایز مردونش! مسلما جلوی کسی که از ته دل عاشقش بود کم می‌آورد، نفسش به شماره افتاد و سرش خم شد و.... لعنت به دل سیاه شیطان!

...

کنارِ شیما رو تخت دراز کشید که شیما با لبخند پرسید: - خوابید؟

مهران برگشت سمتش و دستشو دور تنش حلقه کرد و در حالی سمت خودش میکشید گفت: - آره عزیزم خوابید!

بوسه‌ای رو دست شیما کاشت که شیما اینبار بدون خجالت جوابشو داد و بوسه‌ای شیرین رو گونه‌اش زد که چشم‌های مهران پر شد از لبخند و عشق!

دستشو نوازش گونه رو موهای لخت و مشکی شیما کشید و بوسه‌اش اینبار رو پیشونی و گونه و در آخر هم رو ل*ب شیما نشست و تن شیما پر شد از خواستن و مهرانی که پر شد از دوست داشتن و شبی که اون دوتا رو پیوند روحی داد!

.....

با سردرد بدی که احساس میکرد میخواد سرشو منفجر کنه چشماشو باز کرد، متوجه موقیتش نبود، چشماش تار بود و انقدر بدنش سنگین.

چشماشو محکم روهم فشار داد و باز کرد تا دیدش بهتر شد.

نگاهش به تن ب*ر*ه*ن*ش افتاد، ملاحظه‌ای فقط پاهاشو پوشونده بود، نگاهش سمت چپش برگردوند و با دیدن نیما که غرق خواب بود با نیم تنه‌ی ل*خ*ت قلبش ایستاد!

دستشو محکم رو دهنش قرار داد و اصلا باورش نمیشد!

خدا یا نکنه، نکنه...

پس چرا هیچی یادش نبود؟!

اشکاش گلوله شدن رو گونه‌های خدایا کاش حقیقت نباشه!

ملاحظه رو دور تنش پیچید و از رو تخت بلند شد که چشمای نیما یه ضرب باز شد!

نگاهش که به نفیس و اشکاش افتاد سریع بلند شد رفت سمتش و خواست بهش دست بزنه که نفیس جیغ زد:-

لعتنی بهم دست زن، چیکار کردی نیما، چیکار کردی؟

طاقت نیاورد، دو زانو رو زمین سقوط کرد و هق‌هقش کل اتاق رو پر کرد!

نیما روبروش نشست و در حالی که بزور صورتشو با دستهایش قاب میگرفت گفت:- هیش نفیس، آروم باش، بذار حرف بزنم، بخدا هیچی نشده، هیچ اتفاقی نیفتاده، عشق من نگام کن، نفیس؟

نفیس نگاه سرخ و اشکیشو تو نگاه کلافه‌ی نیما دوخت که نیما نزدیکتر رفت و در حالی که سر نفیس رو تو آغوشش فشار میداد آروم در گوشش زمزمه کرد:- آروم باش همه باورم، به خدا چیزی نشده عزیزم، تو مست بودی حالت خوب نبود، من فقط سعی کردم آروم‌ت کنم نتونستم، مجبورم کردی فقط فقط بوسه بارونت کردم، همین، به جون خودت که میدونی چقدر برام عزیزی کاری باهات نداشتم!

نفیس هق‌هقش آروم‌تر شد و دستاش محکم تن نیما رو تو بغلش فشار داد و کنار گوشش لب زد:- متاسفم!

نیما لبخندی تلخ زد:- نباش، متاسف نباش نفیس، دیشب بهترین شب زندگیم بود، بهترین و صدا البته سخت‌ترین و گناه‌آلود ترین!

دختر تو چه جاذبه‌ای داری، خوابت نمیبرد الان معلوم نبود چه...

نفیس خندش گرفت و در حالی که از نیما جدا میشد با شرمی که تو نگاهش پیدا بود سرشو پایین گرفت و آروم گفت:- لطفا برو بیرون میخوام لباس بپوشم!

نیما دستی لای موهاش کشید و بلند شد، با نگاهی عمیق به نفیس که نگاهشو از زمین برنمیداشت اتاق رو ترک کرد.

....

دستی رو صورتش کشید: -خوبی؟ درد داری؟

شیما با لبخندی کمی خجالتی سرشو بالا برد: -نه، خوبم!

مهران بوسه‌ای رو شقیقش زد و گفت: -پس من برم ببینم منیر خانم صبحونه رو حاضر کرده، آریا رو هم بیدار کنم
بریم صبحونه بخوریم.

شیما باشه‌ای زمزمه کرد و مهران بلند شد از اتاق خارج شد.

آریا تازه از خواب بیدار شده بود که مهران وارد اتاقش شد، لبخندی به چهره‌ی خواب‌آلود آریا زد و رفت کنارش رو
تخت نشست و در حالی که موهاشو نوازش میکرد گفت: -صبح بخیر بابا، بلندشو تنبل کوچولو بریم صبحونه!

آریا چشماشو مالید و گفت: -نمیخورم بابا گرسنه نیستم، میخوام برم پیش مامانم!

مهران گونشو کوتاه بوسید و گفت: -باشه عزیزم، صبحونه بخوریم ببرمت پیش مامانت.

آریا باشه‌ای زمزمه کرد و مهران تو بغلش بلندش کرد، بوسه‌ای رو موهاش زد و از اتاق خارج شدند.

....

لباساشو برداشت و سمت حموم رفت، نیاز به یه دوش حسابی داشت، حالش که جا اومد همونجا تو حموم لباساشو
پوشید و اومد بیرون، موهاشو با سشوار خشک کرد و شونه کشید، از بالا محکم جمعشون کرد و یکم نرم کننده به
دست و صورتش زد و مانتوی قرمز رنگشو همراه شلوار و شال سفیدشو از داخل چمدونش خارج کرد و پوشید...یکم
ریمل و رژ زد و کیف مشکی رنگشو رو شونش انداخت و خواست از اتاق خارج بشه که با نیما روبرو شد، نیما نگاهی از
سر تا پا بهش کرد و پرسید: -کجا بسلامتی؟

نفیس هنوز هم شرمش میشد تو چشم‌های نیما نگاه کنه، سرشو زیر انداخت و گفت: -میرم دنبال آریا از اونجا هم برم
بنگاه ببینم میتونم یه خونه مبله بخرم!

نیما اخم کرد: -مگه اینجا بودن چه مشکلی داره که میخوای خونه بخری؟

عشق نفیس

نفیس باز نگاهش نکرد و طعنه زد: -مشکلاتی مثل مشکلِ دیشب، بعدشم تا کی باید اینجا بمونیم، بالاخره که باید یه خونه بخریم!

خواست بره که نیما مانعش شد: - نفیس من مشکلی با بودنِ تو و آریا ندارم!

نفیس دستشو مشت کرد: -میدونم نیما، میدونم اما همیشه که تا همیشه اینجوری سربارت باشیم آخرش که چی؟

نیما لبشو محکم روهم فشار داد تا داد نزنه، تا نگه لعنتی تو سربار نیستی! نگه برای همیشه بمون، نگه وقتی حرف رفتن میزنی خرد میشم، نگه و نگه و نگه!

خوب میدونست فعلا وقتش نیست، خوب درک میکرد نفیس فعلا موقیعتشو نداره!

نفیس سکوتِ پراز حرف نیما رو که دید بی حرف از کنارش گذشت و از خونه خارج شد، کفشهای مشکی پاشنه دارشو پوشید و سمت آسانسور رفت.

...

صبحونشون تازه تموم شده بود که موبایل مهران زنگ خورد، شماره نفیس رو گوشیش افتاد، مهران مطمئن بود با آریا کار داره، موبایلو گرفت سمتِ آریا و کوتاه گفت: -مامانته!

آریا سریع موبایلو گرفت و جواب داد: -مامان؟

نفیس با شنیدن صدای آریا لبخندی رو لبش نشست: -جانم عزیز دلم، خوبی؟

آریا از سر میز بلند شد: -آره مامان خوبم، میای دنبالم!

نفیس ماشینو جلو مجتمع پارک کرد و در حالی که پیاده میشد گفت: -آره نفسِ مامان، پایینم بدو بیا که دلم برات یه ذره شده!

آریا با خوشحالی باشه‌ای گفت و به سمت اتاق رفت، تبتشو داخل کوله پشتیش انداخت و داد زد: -بابا مامان میگه پایین منتظرمه من میرم!

مهران با شنیدن این حرف بلند شد و از آشپزخونه خارج شد، سمت آریا رفت و موبایلشو گرفت، خم شد گونشو بوسید و گفت: -باشه عزیزم مواظب خودت باش، بازم میام دنبالت!

آریا هم گونه‌ی مهرانو بوسید و با گفتن چشم، کفشاشو پوشید و از خونه خارج شد، سوار آسانسور شد و مهران دکمه‌ی همکف رو فشار داد و عقب رفت، آریا دستشو براش تکون داد که آسانسور حرکت کرد و رفت پایین.

تا ایستاد آریا پرید پایین و به سمت خروجی رفت، با دیدن مادرش بال درآورد و سمتش پرواز کرد و خودشو تو بغل نفیس انداخت.

نفیس با عشق گونشو بوسید و مهران از بالا شاهد بود، خیالش که راحت شد آریا با مادرش رفت داخل شد و دنبال شیما به سمت اتاق خواب رفت.

-بهتری عزیزم؟

شیما روی تخت نشست و در جواب مهران که به سمتش قدم برمیداشت با لبخند گفت: -آره عشقم خوبم!

مهران کنارش نشست و در حالی که تنشو تو بغلش میگرفت گفت: -خب خداروشکر، من میرم کارخونه، چیزی احتیاج داشتی زنگ بزن!

شیما با لبخند چشماشو بازوبسته کرد که مهران گفت: -آهان راستی یادت نره امشب شام مهمون مامانیم!

از این حرف اخمی غلیظ مهمون پیشونیه شیما شد، متنفر بود از اون خونه و تمام آدماش!

سرش که پایین افتاد، مهران متعجب دستشو زیر چونش زد در حالی که سرشو بلند میکرد پرسید: -چیه شیما، چرا ناراحت شدی؟

شیما خودشو بی‌وقفه تو آغوش مهران رها کرد و با بغض گفت: -نمیخوام برم مهران، متنفرم از همشون، از اون خونه، از ناپدریم، از داداشای بیشرفم و حتی از مامانم که هیچ وقت منو نمیدید! از همشون تنفر دارم، نمیخوام دیگه هیچ وقت پام به اون خونه برسه، فقط الان دلم میخواد برم سر خاک بابام، خیلی وقته نرفتم!

عشق نفیس

مهران آهی کوتاه کشید و گفت: -خیله خب عشق من, نمیریم این که ناراحتی نداره, فردا صبح میریم بهشت زهرا, منم خیلی وقته سر خاک مادرم نرفتم!

شیما اشکِ گوشه‌ی چشمشو گرفت و در حالی که از آغوش مهران جدا میشد گفت: -مرسی که درکم میکنی!

مهران لبخندی قشنگ نثارش کرد و بلند شد, کتتشو پوشید و با برداشتن کیفش و سویچش خم شد گونه‌ی شیما رو به بوسه‌ای کوتاه مهمون کرد و با خداحافظی که جوابش بسلامتِ شیما شد, اتاق رو ترک کرد.

....

جلوی بنگاهی ایستاد, اینبار قصد داشت خونه‌اش دورتر از خونه‌ی مادرش باشه و نزدیک خونه‌ی نیما!

وارد بنگاه شد و نزدیک میز رفت: -سلام, خسته نباشید!

مرد به آرامی جوابش رو داد: -سلام علیکم, ممنون, بفرمایید امرتون!

نفیس رو صندلی کنار میز نشست و گفت: -یه خونه‌ی مبله‌ی کوچیک برای خرید میخواستم.

مرد کمی فکر کرد و پرسید: -تو همین منطقه میخواین؟

نفیس کوتاه جواب داد: -بله!

مرد دوباره پرسید: -سقف بودجتون تا چه حده؟

نفیس باز جواب داد: -...میلیون!

مرد سرشو تگون داد و گفت: -صبر کنید نگاهی به لیست بندازم!

بعد از چندثانیه دقت گفت: -دو سه مورد هستند, بهترینش هم همین کوچیه روبرویه, اگر مایل باشید بریم ببینید!

نفیس سرش رو تگون داد و با گفتنِ حتما بلند شد و همراه مرد از بنگاه خارج شدند.

نفیس آریا رو هم از ماشین پیاده کرد و بعد از قفل ماشین همراه مرد که از خوبیای خونه و صاحب خونه تعریف میکرد سمت کوچه رفتند، کوچه پر بود از دارودرخت و کلی خونه‌های ویلایی و ساختمانی.

مرد روبروی آپارتمان شیکی ایستاد و کلیدی از داخل جیبش خارج کرد و درو باز کرد، نفیس رو به داخل راهنمایی کرد و گفت: -خونه طبقه‌ی چهارمه، دو واحدس واحد روبرو بیتون هم زن و شوهر جوانی هستند که کاملاً بی سروصدا و این واحد هم دوماه پیش برای فروش واگذار شده و تا به امروز مشتری مناسبی براش پیدا نشده.

نفیس کوتاه سرش رو تگون داد و همراه مرد و آریا سوار آسانسور رفتن بالا.

واحد شیکی بود، نقلی و تمیز.

نفیس با لبخندی که از سرِ رضایت بود گفت: -خوبه، خیلی خوبه.

مرد در حالی که موبایلشو از جیبش خارج میکرد گفت: -باشه پس من به صاحبخونه خبر بدم بیاد بنگاه بقیه‌ی کارارو انجام بدیم، یکمم براتون تخفیف میگیرم نگران نباشید!

نفیس با گفتنِ متشکر به سمت آریا که تو بالکون بود رفت و دستشو گرفت: -مامانم، خونه قشنگه؟

آریا نگاهش کرد: -آره مامان، فقط خونه‌ی عمو نیما قشنگتر از اینجاست!

نفیس با لبخند جلوش زانو زد: -زندگیم، ما که همیشه نمیتونیم پیش عمو نیما باشیم، باید خودمون خونه داشته باشیم.

آریا سرشو خم کرد که نفیس با صدای بنگاه دار بلند شد و همراه آریا از بالکون خارج شدند و برگشتن بنگاه.

کار نفیس تا چند ساعت طول کشید و آریا خسته تو ماشین خوابش برده بود.

نفیس، داخل ماشین نشست و پیشونیشو به فرمون تکیه داد، خسته بود و شدید گرسنه.

سرشو بلند کرد و در حالی که نگاهی سمت آریا که خواب بود مینداخت ماشینو روشن کرد و مقصدش خونه‌ی نیما بود.

ساعت نزدیک هفت بود که رسیدند و با زنگ اف‌اف‌نیم‌به‌سمت آیفون رفت و چهره‌ی نفیس آریا بغل تو تصویر افتاده بود.

درو باز کرد و عقب رفت، درِ داخلم باز کرد و منتظر شد بیان.

نفیس خسته از آسانسور خارج شد که نیم‌جلوتر رفت و آریا رو از آغوشش گرفت، آریا همچنان غرق خواب بود، نفیس آروم سلامی داد و کفشاشو از پاش درآورد و پشت نیم‌واردِ خونه شد.

نیم‌آریا رو برد تو اتاق رو تخت خوابوند و برگشت تو سالن، نفیس رو کاناپه جلو کولر نشسته بود و شالشو از سرش باز کرده بود.

نیم‌روبروش نشست: -چخبر؟

نفیس نگاهش کرد: -خونه خریدم!

اخم‌های نیم‌توهم رفت اما سعی کرد عادی باشه و پرسید: -جدی؟ کدوم طرف؟

نفیس دستی رو پیشونیش کشید و جواب داد: -همین خیابون بالایی، منطقه‌ی خوبیه.

نیم‌فقط سرشو تکون داد که نفیس باز گفت: -اومدیم چمدونارو ببریم، آریا بیدارشه میریم.

نیم‌بی‌توجه به حرفش پرسید: -چیزی خوردین؟

نفیس سرشو بالا برد: -نه، آریا هم گرسنشه!

نیم‌بلند شد و در حالی که سمت آشپزخونه میرفت گفت: -شام با من، بعد از شام برید.

نفیس هم بلند شد و در حالی که پشت نیم‌سمت آشپزخونه میرفت پرسید: -راستی نیم‌تو قرار بود بری شمال پس چی شد؟

عشق نفیس

نیما برگشت سمتش و جواب داد: -صبح میرم، بعد با کمی مکث و نگاه تو چشم‌های خوشرنگ نفیس پرسید: -شما نمیاید؟

نفیس کوتاه زمزمه کرد: -نه!

نیما شروع کرد آماده کردن وسایلی لازانیا و در همان حال گفت: -به هر حال مامان دعوتت میکنه، احتمالا بعد از خواستگاری چند روز بعدش عقد و عروسی یجا برگزار بشه.

نفیس رو صندلی نشست و با ابرویی بالا رفته پرسید: -تو از کجا خبر داری؟ مگه میدونی جواب بیتا چیه؟

نیما با لبخند سرشو تکون داد: -آره که میدونم، من از دل خواهرم باخبرم نباشم کی باشه؟ پسره هم ناسلامتی دوستمه!

نفیس با خنده گفت: -آهان پس بگو!

نیما هم کوتاه خندید و یهو پرسید: -راستی از خواستگار نسیم چخبر؟ هنوز جوابی نداده؟

نفیس لبشو گاز گرفت و گفت: -والا منم مثل تو، اصلا انقدر درگیر خودم بودم که به کل فراموش کردم چیزی ازش بپرسم!

نیما درجه‌ی فر رو تنظیم کرد و در حالی که روبروی نفیس مینشست گفت: -حتما جوابش منفیه وگرنه تا حالا سروصداش بلند شده بود.

نفیس با خنده سرشو تکون داد که تلفن خونه زنگ خورد، نیما بلند شد و از آشپزخونه خارج شد، سمت تلفن رفت و با دیدن شماره مادرش جواب داد: -بله مامان؟

نفیس فهمید خالسه، بلند شد و به سمت اتاق رفت تا به آریا سری بزنه!

کنارش نشست و دستی رو سرش کشید که دید آریا غرقِ عرقه، دستشو رو پیشونیش گذاشت که غرق تب بود!

ترسیده هینی بلند کشید و چندباری صداش کرد اما جوابی نگرفت، اشکش رو گونش چکید و محکم تکونش داد اما آریا فقط چشماشو که خمار بود رو نیمه باز کرد و دوباره بست!

نفیس قلبش تند تند زد و بی‌اراده داد زد: -نیما؟!!

نیما که تازه تماسشو با مادرش قطع کرده بود با شنیدن صدای بلند نفیس نگران به سمت اتاق رفت که نفیس با دیدنش ترسیده و با گریه گفت: -آریا داره تو تب میسوزه!

نیما به سمتش رفت و دستشو گرفت تو دستش که انکار کوره‌ی آتیش بود و سریع تو بغلش بلندش کرد و در همون حالت گفت: -باید ببریمش بیمارستان, خیلی زیاده تبش!

نفیس اشکاشو پاک کرد که دوباره رو گونش چکید و به سمت سالن رفت, مانتو و شالشو تنش کرد و همراه نیما از خونه خارج شدند.

تا برسند بیمارستان اشک‌های نفیس بند نمیومد و هر لحظه آریا رو بیشتر تو سینه‌ش فشار میداد.

دکتر با دیدن تب شدید آریا سریع بستریش کرد و بعد از زدن دوتا آمپول و بستن سرم, روبه نفیس گفت: -بیماریه فصلیه که فقط تو کودکان شایعه‌ست, تا چند ساعت دیگه تبش کامل از بین میره, نگران نباشید فقط بردید خونه پاشورش کنید و این شربت‌هاییم که نوشتم به موقع بهش بدید.

نفیس با گریه فقط سرشو تکیه داد که دکتر برگه رو سمت نیما گرفت و رفت بیرون.... نیما هم با گفتن "میرم داروهاشو بگیرم" از اتاق خارج شد و نفیس کنار آریا رو صندلی نشست و درحالی که دستشو تو دستش میگرفت زیر لب قربون صدقش میرفت و هی دستشو بوسه میزد!

..

طبق گفته‌ی دکتر چند ساعت که گذشت تب آریا کامل قطع شد و چشماشو باز کرد.

نفیس دستی رو سرش کشید و پرسید: -خوبی مامانم؟

آریا لب‌های خشک شدشو تکیه داد: -تشنمه!

نفیس با گفتن "الهی بمیرم" رفت بیرون و لحظاتی بعد با لیوان آب برگشت که آریا تقریباً تمامشو خورد...

عشق نفیس

چندمین بعد دکتر اومد برای سرکشی و آریا رو مرخص کرد، نفیس پولی همراهش نبود که بخواد تسویه کنه و خبرم نداشت نیما کجا گذاشته رفته، پوفی بلند کشید و روبه آریا گفت: - شما همینجا بمون عزیزم، من برم عمو نیما رو خبر کنم بریم خونه!

آریا کلهشو تگون داد که نفیس با گفتن "الهی دورت بگردم" اتاق رو ترک کرد و به سمت حیاط رفت.

نیما بیرون، تو حیاط بیمارستان منتظر بود... دیدن نفیس تو اون شرایط که همش بی تاب میگرد براش زجرآور بود! دستاشو بغل کرد و سرشو روبه آسمان برد که با صدای نفیس که اسمشو صدا کرد نگاهشو بهش دوخت و پرسید: - چیزی شده؟

نفیس سرشو تگون داد: - نه، نه فقط آریا مرخص شده منم پولی همراهم نبود که تسویه کنم ...

نیما پرید تو حرفش: - اوکی، بریم تو من تسویه میکنم!

نفیس با خجالت سرشو پایین گرفت و بی حرف همراه نیما داخل بیمارستان شدند.

کار تسویه کمتر از یک ربع طول کشید و از بیمارستان خارج شدند.

نفیس دستی رو سر آریا کشید و با آهی کوتاه روبه نیما گفت: - ببخشید نیما این روزا خیلی مزاحمت میشیم!

نیما زیرچشمی نگاهش کرد و دنده رو عوض کرد و زیرلب زمزمه کرد: - نمیدونم چجوری حالت کنم که مزاحمم نیستی!

نفیس شنید و دستش مشت شد و لبشو محکم روهم فشار داد که حرفی نزنه.

تا رسیدن خونه هیچ صدایی تو ماشین نبود، فقط گاهی صدای بلند نفس آریا شنیده می شد.

نیما ماشین رو که توی پارکینگ پارک کرد نفیس آریا بغل پیاده شد و نیما هم پشتش.

سوار آسانسور بالا رفتند و وارد خونه شدند، ساعت دهونیم بود و بوی لازانیای نیما کل خونه رو پر کرده بود.

آریا از بغل نفیس پایین رفت و گفت: - مامان خیلی گرسنمه!

عشق نفیس

نفیس دستشو گرفت و در حالی که سمت سرویس میبردش گفت: -الهی من بمیرم، میدونم مامانم ناهارم نخوردی اول دست و صورتتو بشورم بریم لازانیا بخوریم عمو نیما درست کرده.

آریا با دست آزادش چشماشو مالید و نفیس با آب ولرم دست و صورتشو شست، دستای خودشم شست و با آریا از سرویس خارج شدند، نیما میز رو چیده بود و منتظر نفیس و آریا بود... انتظارش زیاد طول نکشید، مادر و پسر همراه هم وارد آشپزخونه شدند و لبخندی کوتاه رو لب نیما نشست.

آریا دل سیر لازانیا خورد اما نفیس میلش نمیکشید، فقط با غذاش بازی میکرد و عجیب دلش خواب میخواست.

-مامان سیر شدم!

با صدای آریا نگاهشو بهش دوخت و با لبخند گفت: -باشه عزیزم برو تو پذیرایی پیام شرباتو بدم بخواب.

آریا چشمی زمزمه کرد و بلند شد با گفتن "ممنون عمو" آشپزخونه رو ترک کرد.

نیما زیر لب نوش جانی نثار آریا کرد و تمام حواسش به نفیس بی حوصله بود که کلا با غذاش بازی کرده بود.

نگاه خیره‌اش باعث شد نفیس سرشو بلند کنه و نگاهشون باز توهم گره خورد!

نیما آروم پرسید: -چرا چیزی نخوردی؟

نفیس لب زد: -میل ندارم!

نیما دستشو جلو برد و دست چپ نفیس رو تو دستش گرفت، دست نفیس تو دستش مشت شد و نیما دستشو

محکم تر فشار داد و گفت: -چرا انقدر سردی؟ از چیزی ناراحتی؟

نفیس همراه آهی کوتاه گفت: -نه، فقط دلم خواب میخواد، این روزا خیلی خسته میشم!

نیما نفسی عمیق کشید و لب زد: -میگذره!

نفیس لبخندی قشنگ به چهره‌اش زد، این مرد تمام زندگیش بود! مردی که احساس و حسش کمتر از نفیس نبود اما هردو خیلی خوب درک میکردند که اصلا موقعیت خوبی نیست و نیما میدونست تا عده‌ی نفیس تموم نشده نمیتونن کاری کنن و اصلا دلش نمیخواست تو این مدت نفیس ازش دور باشه اما نفیس کله‌شق تر از این حرفها بود و مرغش یه پا داشت.

با سوال نفیس، نیما به خودش اومد و جمله‌ای که زیر لب زمزمه کرد بی‌اراده بود!

- "دوستت دارم!"

نفیس شنید، شنید که احساس کرد قلبش سر جاش نیست، اما خودشو زد به نشنیدن! تو دلش گفت: - لعنتی، الان وقتش نیست!

دستشو از دست نیما بیرون کشید و دادنِ داروهای آریا بهانه‌ی خوبی بود که با یه لیوان آب از آشپزخونه و نگاه پر حرف نیما فرار کنه!

کنار آریا رو کاناپه نشست و از هردو شربتی که نیما داخل کیسه رو عسلی گذاشته بود به آریا داد و دستی رو پیشونیش گذاشت، تبش کامل قطع شده بود و این موضوع لبخندی رو لب نفیس نشوند!

دست آریا رو گرفت و روی لبش گذاشت، دوتا بوسه روش زد و پرسید: - خوابت میاد، بریم خونمون؟

آریا نیم خیز شد و در حالی که سرشو رو شونه‌ی نفیس می‌ذاشت گفت: - آره، بریم!

نیما با سه تا لیوان آب پرتقال رو بروشون نشست و گفت: - حالا چه عجله‌ای دارید، امشبم بمونید من که صبح رفتم شمام برید!

نفیس خواست چیزی بگه که آریا سریع پرسید: - عمو کجا میری تو؟

نیما لبخندی به چهره‌ی قشنگش زد و گفت: - میرم شمال عزیزم!

آریا دوباره پرسید: - برای چی؟

نیما باز جواب داد: - همینجوری، برای گردش!

آریا که حسابی حوصله‌اش سررفته بود با خواهش گفت: - میشه ماهم بیایم، آخه حوصلم سررفته!

نیما از خدا خواسته جواب داد: - معلومه که می...

عشق نفیس

اما هنوز حرفش تموم نشده بود که نفیس روبه آریا تشر زد: -نه آریا، ما خودمون کلی کار داریم، کجا بریم؟!

آریا نق زد: -مامان تو رو خدا، حوصلم سررفته!

نفیس دستی رو سرش کشید: -نه مامان، بعدا خودمون میریم!

-کی؟

-نمیدونم!

-مامان میدونی چند وقته نرفتیم شمال، از وقتی که بابا اونجا پاش زخم شد دیگه نرفتیم!

نفیس برای فرار از خاطراتِ اون موقع‌ها چشماشو محکم روهم فشار داد و گفت: -باشه مامان بازم میریم!

آریا با خوشحالی پرسید: -با بابامهران میریم؟

نفیس داد زد: -آریا بسه!

آریا بغض کرده سرشو پایین انداخت که نفیس نگاهِ دلخورشو سمت نیما انداخت!

نیما بلند شد درحالی که آریا رو بغل میکرد روبه نفیس آروم گفت: -چرا سرِ بچه هوار میکشی؟

نفیس عصبی پوفی بلند کشید و بلند شد، رفت سمت اتاق و درِ چمدونشو بست و کشون کشون بردش

سالن، لباساشو پوشید و رو به آریا که تو بغل نیما بود و چشماش بسته گفت: -آریا زودباش بریم خونه، خیلی خستم!

آریا جوابی نداد که نفیس باز داد زد: -آریا باتوام!

آریا باز جوابی نداد و بیشتر خودشو تو بغل نیما فشار داد و دستش محکم دورِ گردنِ نیما حلقه شد!

نفیس با عصبانیت سمت نیما رفت و خواست آریا رو از بغلش بگیره که نیما عقب‌عقب رفت و آریا رو برد تو اتاق، رو

تخت خوابونتش و آروم گفت: -نگران نباش میرم با مامانِ کله‌شقت صحبت کنم راضیش کنم بمونید، شایدم فردا باهم

رفتیم شمال!

لبخندی که رو لب آریا همراه چشم‌های بسته‌اش نشست، لبِ نیما هم به لبخندی هرچند کوتاه باز شد و دستی رو

سر آریا کشید و اتاق رو ترک کرد.

درو نیمه‌باز گذاشت و به سمت نفیس که کلافه سرپا ایستاده بود رفت و دستشو کشید و با گفتن "بیا میخوام باهات حرف بزنم" برد سمت کاناپه کنار خودش نشوند و بعد از نفسی عمیق که کشید گفت:-

نمیدونم چرا انقدر کله‌شق و لجبازی! فقط میدونم کسی نمیتونه درست کنه!

نفیس چپ‌چپ نگاهش کرد که نیما با خنده‌ای مهار شده ادامه داد:- و اینکه انقدر با بچه لج نکن، بیچاره چه گناهی کرده؟ اون الان خیلی حساسه، تنها همدمش تویی، نذار ازت دلزده بشه! چی میشه مثلاً تو باهام بیا شمال؟ چیزی ازت کم میشه؟ حال و هوای خودتم عوض میشه. بچه بیچاره هم یکم حالش میاد سر جاش. من نمیدونم از چی فرار میکنی تو؟ چرا اینجوری رفتار میکنی واقعا نمیفهمم!

نفیس دستشو محکم رو پیشونیش فشار داد و بعد از چند ثانیه مکث با لحنی که اصلاً آرام نبود گفت:- من هیچ فکری نمیکنم، اما نمیتونم با تو پاشم بیا شمال، چرا متوجه نیستی نیما؟ من یه زن مطلقه با یه بچه همراه تو، چی دربارمون فکر میکنی؟ خوبه میشناسی مادر تو، چقدر روت حساسه!

میفهمی اینارو یا باید عین بچه‌ها برات توضیح بدم؟

نیما عصبانی نگاهش میکرد، سعی میکرد با پشت دست نکوبه تو دهن نفیس که اینروزا عجیب مطلقه بودنشو به نیما یادآوری میکرد در حالی که میدونست برای نیما سر سوزنی اهمیت نداره!

دستای نیما مشت شد و چندبار محکم رو زانوش فرود اومد و از بین دندون‌های چفت شدش غرید:- یکبار دیگه، نفیس فقط یکبار دیگه از این چرت و پرت‌ها بلغور کنی من میدونم و تو؟ حالیت شد؟

نفیس با نگاهی دردمندانه لب زد:- حقیقته!

نیما چشماشو محکم روهم فشار داد و عصبی غرید:- از نظر من فقط مضخرفه!

-نظر تو دردی از من دوا نمیکنه نیما، نمیخوام به هیچ عنوان با نگاه بدی بهم خیره بشن، نمیخوام بگن مهر طلاقش خشک نشده با یکی دی... ..

نیما داد زد:- خفه شو نفیس، فقط خفه شو! هیچ کس همچین حرف‌های نمیزنه، اینا فقط زائیده‌ی ذهنِ مریضه خودته و بس!

گوش کن نفیس، نمیخواستم فعلاً چیزی بگم اما داری وادارم میکنی!

نمیخواستم فکر تو مشغول کنم اما با این چرت و پرت‌ها داری مجبورم میکنی! آگه اینجوری پیش بره باید بگم که... حرفشو خورد و بعد از کمی مکث تو نگاه نفیس بلند شد به سمت اتاقش رفت و لحظه‌ای بعد با یه جعبه‌ی سفید زرشکی برگشت و جلو پای نفیس زانو زد!

بغض نفیس میل عجیبی به شکستن داشت و وقتی نیمادر جعبه‌رو باز کرد نگاه نفیس رو انگشتر پر از نگین خیره موند و اولین اشکش درست وسط حلقه چکید و قلبش عجیب ناامانی میکرد!

یه دستشو رو دست نیما و اونیکی دستشو رو صورتش گذاشت و لب زد: -نیما؟

نیما کف دست نفیسو که رو صورتش بود رو گرفت تو دستش و گذاشت رو لبش، بوسه‌ای کوتاه روش زد و مثل خود نفیس لب زد: -جان نیما؟

نفیس چشماشو روهم فشار داد که چند قطره اشک رو صورتش ریختند، گوشه‌ی لبشو گاز گرفت و شنید که نیما گفت: -با من ازدواج میکنی نفیس؟ قبول میکنی که بشی همه‌کسم؟ قبول میکنی که بشی شریک نفس کشیدنم؟

نفیس با چشم‌هایی سرخ شده از گریه از جاش بلند شد، در حالی که هنوز اشکاش رو گونه‌هاش میرقصیدند گفت: -نه، نه نمیخوام نمیتونم همچین کاری بکنم، تو حق زندگی کردن داری! حق یه انتخاب درست، نمیتونم واقعا نمیتونم!

خواست از کنارش بگذره که نیما میچ دستشو گرفت و متوقفش کرد، کنار گوشش در حالی که نفس گرمش تو گردن نفیس میخورد و حالشو بد میکرد با لحنی قشنگ و احساسی گفت: -پس این حقو ازم بگیر، بذار منم زندگی کنم، بذار بازم تو حسرت داشتنت بسوزم! پنج سال گناه برام بس بود، خیلی سعی کردم بهت فکر نکنم اما نشد، نشد و من تمام این پنج سالو با فکر کردن به یه زن شوهردار برای خودم گناه ثبت کردم! نه نگو که همه‌ی باورامو از بین میبری!

نفیس برگشت سمتش، نگاهش ثانیه‌ای تو عسل چشم‌های نیما غرق شد و با سری پایین گفت: -باز تو هیچ تعهدی به هیچ‌کس نداشتی، من چی بگم که با وجود داشتن شوهری که هرروز بهم عشق میداد شب و روزم تو بودی و خیال تو! من از تو گناه کار ترم نیما!

نیما خندید، کوتاه و مردونه و تن نفیس تو آغوشش فشرده شد!

نفیس دستاشو دور کمرِ نیما حلقه کرد و گفت: -ولی بقیه چی؟ جوابشونو چی میخوای بدی؟

نیما نفیس و از خودش جدا کرد و در حالی که دستشو زیر چوَنش میزد و سرشو بلند میکرد گفت: -مهم نیست بقیه، هیچ کس مهم نیستن برام نفیس، فقط تو تو تو!

نفیس لبخندی تلخ زد و زمزمه کرد: -مامانت!

نیما چشماشو با کلافکی بست و گفت: -اونم حلش میکنم تو نگران نباش، خیلیم بخوان زور بگن بدون اطلاع بهشون عقدت میکنم، بچه که نیستم!

نفیس ناباور صداش کرد: -نیما؟!

نیما خندید: -خیله خب اینجوری نگام نکن، به هر حال یه جوری درست میشه دیگه، حالا هم بیخیال اونا بگو ببینم خانوم خانوما بالاخره جواب این دلِ لامروت ما چی شد؟

نفیس خجالت زده سرشو پایین گرفت که نیما با چشم‌هایی پراز خنده و عشق دستِ چپشو گرفت و اول بوسه‌ای رو انگشتش زد و بعد انگشترو دستش کرد.

نگاهی به انگشتر که تو دست ظریفِ نفیس برق میزد انداخت و گفت: -این حلقه رو خیلی وقت پیش برات خریدم، اما انکار قسمتش بوده که برای رسیدن به دستِ صاحبش پنج سال صبوری به خرج بده!

نفیس دستشو بالا برد و با نگاهی پر از حس خوب به حلقه‌ی تو دستش رو به نیما گفت: -خیلی قشنگه ممنون!

نیما دستشو نوازش گونه رو گونه‌ی کمی سرخ شده‌ی نفیس کشید و با لبخند زمزمه کرد: -نه به قشنگیه تو زندگیم!

نفیس با لبخند سرشو بیشتر پایین گرفت که با صدای آریا نگاه جفتشون سمتِ اتاق خواب کشیده شد!

آریا روبه مامانش با لحنی آروم پرسید: -مامان چیشد ماهم میریم شمال؟

نفیس خواست حرفی بزنه که نیما سریع گفت: -آره عزیزم باهم میریم!

نفیس غر زد: -چه زودم تصمیم میگیرن باهم، نه نیما نمیشه!

نیما کلافه نگاهش کرد: - باز چرا؟

نفیس ناراحت گفت: - خب نمیشه دیگه، ما با تو بیایم بد میشه، مامانتم که...

نیما پرید تو حرفش: - باشه، باشه شما رو میذارم ویلای خودم من تنهایی میرم خونه، شبم باز میام پیشتون!

نفیس باز گفت: - خب چه کاریه ما همینجا میمونیم دیگه هروقت خاله دعوتمون کرد خودمون میایم برا مراسم!

نیما با چشم‌هایی ریز شده نگاهش کرد و گفت: - نخیر خانوم، شما با من میاید، از این به بعدم حق جدا شدن از منو ندارید! فهمیدی یا یه جور دیگه بفهمونم بهت؟!

نفیس دلش میخواست خودشو تو آغوشِ نیما بندازه و محکم بغلش کنه اما جلوی آریا خودشو کنترل کرد و فقط چپ‌چپ به نیما نگاه کرد که هنوز نگاهش سمتِ نفیس بود.

یه چشمکِ ریز تحویلِ نفیس داد و پرسید: - چیه؟

نفیس با خنده چشم ازش گرفت و روبه آریا که بلاتکلیف جلو در ایستاده بود گفت: - برو بخواب عزیزم، صبح بیدارت میکنم!

آریا چشمی زمزمه کرد و برگشت تو اتاق.

نیما از پشت سر به نفیس نزدیک شد و در حالی که شالشو از سرش باز میکرد گفت: - توام برو بخواب لجباز خانم، صبح زود باید حرکت کنیم!

نفیس برگشت سمتش و با نگاه به ساعت که نزدیک یک نیمه شب بود و گفت: - دیروقته الان، مجبورم نیستیم زود حرکت کنیم مگه چند ساعت راهه آخه؟

نیما دستشو گرفت و در حالی که بی پروا روش بوسه میزد گفت: - زود زودم که نه، ولی بقول خودت دیروقته برو بخواب، از چشمات خستگی میباره!

عشق نفیس

نفیس دستشو از دست نیما بیرون کشید و رو پاشنه‌ی پا بلند شد و بوسه‌ای کوتاه و گرم رو گونه‌ی نیما کاشت و با صدایی تحلیل رفته و آرام زمزمه کرد "شبت بخیر" و از جلو چشم‌های مبهوتِ نیما با قدم‌هایی تند و نامنظم دور شد و در حالی که خودش حالش کم از حالِ نیما نبود وارد اتاق شد و درو بست.

چند لحظه همونجوری پشت در موند که صدای آرومِ نیما رو از پشت در شنید که با لحنی آغشته به خنده گفت:-
بعدا جوابتو میدم نفیس خانوم!

خندشو خورد و به سمتِ آریا رفت و بعد از اینکه مانتو کیفشو رو کاناپه گذاشت و موبایلشو زد تو شارژ کنارِ آریا دراز کشید و چشماشو بست.

✱

-مامان پاشو، عمو میگه پایین منتظرمونه!

نفیس لای چشماشو بزور باز کرد و در حالی که آریا رو تو بغلش میگرفت گفت:-بیابخواهیم، نریم!

آریا غر زد:-مامان بیدارشو، مامان مامان!

نفیس چشماشو کامل باز کرد و رو تخت نشست... پوفی بلند کشید و نگاهشو بالا برد که دید نیما و آریا حاضر و آماده بالا سرش ایستادن!

با چشم‌هایی گرده شده پرسید:-چیه؟ چرا اینجوری نگام میکنید؟

آریا سریع گفت:-مامان دیر شد آخه بلندشو!

نفیس سرشو خم کرد و به ساعت رو عسلی نگاه کرد، ده صبح!

دستی رو صورتش کشید و روبهشون گفت:-باشه برید بیرون منم حاضرشم بیام!

جفتشون نگاهی بهم انداختند و نیما با گفتنِ "پس ما میریم پایین توام زود بیا" همراه آریا از اتاق خارج شدند.

نفیس سریع بلند شد، رو تخت و مرتب کرد و کیف آرایشیشو برداشت و رفت تو سرویس دست و صورتشو شست و بعد از خشک کردن و آرایشش، موهای شرابییشو شونه زد و بالای سرش بست.

از سرویس خارج شد و لباساشو پوشید، ساکش نبود حتما نیما برده پایین، کیف آرایشیشو موبایل و شارژکنشو داخل کیفش گذاشت و از اتاق خارج شد.

آشپزخونه رو چک کرد و از خونه خارج شد درو که بست صدای نیما از پشت سرش بلند شد که گفت: -تنبل خانوم بالاخره اومدین؟

نفیس با خنده برگشت سمتش که نیما نزدیک تر رفت و در حالی که درو سه قفله میکرد یهو برگشت عقب و بی هوا بوسه ای رو گونه ی نفیس کاشت و در مقابل چشم های متعجب و شرمگین نفیس با چشمک گفت: -اینم تلافیه دیشب!

نفیس از یادآوری شب و بوسه اش بیشتر شرمگین شد و نگاهشو پایین انداخت که نیما با لبخندی قشنگ سمتش رفت و دستشو دور کمر نفیس حلقه کرد و به سمت آسانسور راهنمایش کرد.

✱

دومین لقمه ی املت رو دست آریا داد و استکان چایی رو که نیما ریخته بود رو جلوش کشید.

بخاطر صبحونه نخوردن وسط راه برای صبحانه توقف کردن.

نفیس لقمه ی کوچیکی تو دهنش گذاشت و روبه نیما و آریا که دو لپی به جون املت افتاده بودند با خنده گفت: -دو ساعت دیگه ناهاره، انقدر نخورید بابا!

نیما خندید و آریا گفت: -مامان من هنوز که سیر نشدم!

نفیس با خنده چپ چپ نگاهش کرد که نیما زد رو پاش و گفت: -چیکارش داری بذار بخوره!

نفیس دیگه چیزی نگفت و آریا قشنگ ته تابه رو درآورد.

ساعت نزدیک یک بود که رسیدن رامسر و نیما مستقیم رفت طرف ویلای خودش... ویلایی قشنگی رو به دریا.

آریا که همون اول کار دویید سمت دریا اما نفیس مانعش شد و برش گردوند ویلا که آریا قهر کرده به بغل نیما پناه برد و نفیس با خودش فکر کرد اینجوری پیش بره و نیما طرفداریشو بکنه آریا لوس بار میاد و نفیس اصلا اینطوری نمیخواد.

نگاهی پر از خشم سمت آریا انداخت و دوتا چمدونارو برد تو اتاق و بعد از عوض کردن لباسش از اتاق خارج شد و به سمت نیما و آریا که روبروی تی وی مشغول فیلم دیدن بودند رفت و روبروشون رو کاناپه‌ی سفید رنگ که به صورت دایره چیده شده بودند نشست و خواست حرفی بزنه که صدای موبایل نیما فضا رو پر کرد...

نیما صدای تی وی رو بالا فاصله کم کرد و بلند شد، در حالی که از نفیس و آریا فاصله می‌گرفت جواب داد: -بله مامان؟

نفیس رو کرد سمت آریا و با اخم گفت: -ببین آریا اینجوری پیش بری و بخوای هر دفعه بری سمت نیما و ادا بدی قهر بازی راه بندازی نه تنها دیگه نمیذارم نیما رو ببینی بلکه با خودم میبرمت یه جای دور!

تو که لوس نبودی، این اداها چیه تازه گی‌ها درمیاری؟!

آریا بغض کرده سرشو پایین انداخت که نیما درو باز کرد و داخل شد، همون موقع آریا بلند شد و به اتاق پناه برد، نیما خواست دنبالش بره که نفیس مانعش شد و با اشاره به کاناپه گفت: -بیا بشین میخوام باهات حرف بزنم.

نیما با چند قدم بلند خودشو کنار نفیس رسوند و روبروش نشست.

✱

نگاهی به پاش انداخت و نگران به مهران نگاه کرد، مهران با لبخند دستشو گرفت و گفت: -نگران نباش عزیزم بهتر میشه، پوستت یکم ورم کرده خوب میشه!

شیما با لبخندی که رو لبش نشسته بود رو کرد سمتِ دکتر که حرف‌های مهران و تایید کرد و یه پماد هم برای زودتر خوب شدن ورم پاش نوشت و با یه بسلامت اونارو راهیه خونه کرد.

*

کوسنِ مبلو پشت شیما گذاشت و در حالی که کنارش مینشست پرسید: - پات درد داره؟

شیما حوله‌رو از سرش باز کرد که موهای مشکي نم‌دارش رو شونه‌هاش ریخت و جواب داد: - نه اصلا، خیلی خوبم.

مهران با چشمکی ریز و کلی شیطنت گفت: - خب اگه خوبی که پاشو بریم بخوابیم!

شیما که متوجه منظورِ مهران نشده بود با نگاه به ساعت گفت: - الان که زوده فع...!

بعد یهو فهمید چی شده! کوسنِ از پشتش برداشت و در حالی که رو سرِ مهران میزد جیغ زد: - پاشو برو از جلو چشمم پررو!

مهران در حالی که قشنگ قهقهه میزد کوسنو از دستِ شیما کشید و سرشو خم کرد رو پایش گذاشت و بعد از اینکه اشکای چشمشو که در اثرِ خنده رو صورتش ریخته بود رو پاک کرد دستشو بلند کرد رو صورتِ شیما کشید و گفت: - خيله خب بابا حالا چرا میزنی؟

شیما با دستش آروم زد رو صورتِ مهران و گفت: - برای اینکه واقعا زدن داری، از بس پررویی!

مهران نیم‌خیز شد، صورتشو نزدیکِ صورتِ شیما برد و پیشونیشو رو پیشونیه شیما گذاشت و گفت: - زنمی، با تو پررو نباشم با کی باشم؟

هجوم خون رو صورت شیما و گونه‌های سرخ شده‌ش زیبایشو چندبرابر کرد و مهران در حالی که دستشو نوازش‌گونه رو صورتش میکشید لب زد: - انقدر زیبا نباش، نمیتونم تحمل کنم!

شیما با نگاه به چشم‌های مهران که بین چشم‌ها و لب‌های شیما در نوسان بود خواست حرفی بزنه که ل*ب*ه*ا*ش به اسارتِ ل*ب*ا*ی نیما در اومدند و این اسارت عجیب به کامِ شیما خوش اومد!

–نیمای ازت خواهش میکنم انقدر آریا رو لوس نکن! بدعادت شده! تا یه چیزی میگم پناه میاره به تو و توام لی لی میذارى به لالاش!

اینجورى نبود این بچه!

نیمای دستى لای موهاش کشید و گفت: –نفیس، من بدعادتش نکردم، مگه آخه چند وقته کنار منه؟! یکم واقع بین باش، آریا فقط بهونه گیر شده. نبودن پدرشو بهونه میکنه اینجورى سریع قهر میکنه و پناه میاره به من! نمیتونم منم مثل تو رفتار کنم. باور کن بچه نابود میشه! ببرش پیش روانشناس کودک کمکش کنه کم کم همه چیز بهتر میشه. الانم چه بخوای چه نخوای من میرم ببینم چی میخواد تا دوباره لبخند بیاد رو لباش! من رو بچه ها حساسم و اصلا دلم نميخواد آریا این وسط ضربه ببینه. تو هم انقدر خودخواه نباش لطفا!

نیمای بعد از اتمام حرفاش بلند شد به سمت اتاق رفت و نفیس با کلافگی دستى رو موهاش کشید و رو کاناپه دراز کشید.

ساعت گوشه ی تیوی ساعت نزدیک دوونیم رو نشون میداد و نفیس احساس خواب میکرد.

چشماشو بست سعی کرد بخوابه تا بلکه یکم ذهنش آروم شه، اما هنوز یه دقیقه نکشیده بود که صدای آریا کنار گوشش بلند شد: –مامان پاشو!

نفیس چشماشو باز کرد که دید آریا لباس پوشیده کنارش نشسته، متعجب پرسید: –کجا بسلامتی؟

آریا گفت: –میریم با عمو پیتزا بخوریم!

نفیس اخم کرد: –خب؟

صدای نیمای بلند شد: –خب نداره دیگه عزیزم، زود پاشو حاضر شو!

نفیس بعد از مکثى کوتاه خلاصه گفت: –نمیام!

آریا ناراحت نگاهش کرد و نیمای خواست حرفى بزنه که نفیس سریع گفت: –خیله خب میام فقط به یه شرطی!

نیما و آریا همزمان گفتند: -چی؟!

نفیس از رو کاناپه بلند شد و در حالی که سمت اتاق میرفت خیلی جدی گفت: -از این به بعد خواستید تصمیم بگیرید به منم اطلاع بدید!

وارد اتاق شد و لباساشو تن کرد, آرایشش سر جاش بود فقط رژششو تمدید کرد و کمی هم ادکلن زد و با برداشتنِ کیفش و لمسِ حلقش که لبخندی محو اما واقعی رو لباش نشوند از اتاق خارج شد.

نیما و آریا با دیدنِ نفیس بلند شدند و نیما پرسید: -بریم؟

نفیس چشماشو بازوبسته کرد: -بله بریم!

آریا دویید سمت نفیس و دستشو گرفت, نفیس لبخندی بهش زد و باهم از ویلا خارج شدند.

تازه سوار ماشین شده بودند که موبایل نفیس زنگ خورد.

از کیفش خارج کرد, شماره نسیم رو صفحه‌ی گوشی‌ش روشن خاموش میشد, جواب داد: -بله؟

-الو سلام خوبی؟

-سلام آره خوبم, تو چطوری؟

-خوبم, آریا چیکار میکنه؟ کجایید؟

نفیس دستی رو سرِ آریا کشید: -اونم خوبه, چخبر؟

-خبرِ سلامتی, چرا نمایان؟

نفیس آهی بلند کشید: -ول کن نسیم حرف تکراری نزن!

نسیم پوفی بلند کشید: -خیله خب خوددانی زنگ زدم هم حالتونو بپرسم هم بگم خاله دعوتمون کرده شمال, میگه پس فردا برای بیتا خواستگار میاد شما هم بیایید, مثل اینکه قضیه جدیه, گفت به توهم بگیم خواستی بریم باهم!

عشق نفیس

نفیس نگاهی سمتِ نیما انداخت که نگاهش بین جلو و نفیس در نوسان بود و به نسیم گفت: -اوکی ما خودمون میریم، البته شاید!

نسیم غر زد: -خب چه کاریه بیاید باهم بریم!

نفیس خلاصه گفت: -نه، فعلا خداحافظ!

-خداحافظ!

قطع کرد که نیما پرسید: -چی شده؟

نفیس نگاهش کرد: -خاله دعوتمون کرده، نسیم میگفت باهم بریم گفتم ما خودمون میریم، البته شاید!

نیما کوتاه نگاهش کرد و پرسید: -حالا چرا شاید؟

-نمیدونم، بهتره ما تو مراسم خواستگاری نباشیم هروقت ع..

نیما پرید تو حرفش: -چرا مثلا نفیس؟ انقدر فکرای الکی نکن چیزی نمیشه، منم فعلا قصد ندارم چیزی به کسی بگم تا زمانی که عقد نکردیم چیزی به کسی نمیگم!

نفیس متعجب نگاهش کرد: -یعنی چی؟ یعنی نمیخوای عقدمونو به کسی بگی؟

نیما خلاصه و ریلکس جواب داد: -لزومی نداره!

نفیس باز خواست حرفی بزنه که نیما جدی گفت: -بسه عزیزم، نمیخوام چیزی بشنوم، همین که گفتم، انتخاب من انتخاب منه، تمام!

نفیس کمی به نیمرخش نگاه کرد و گفت: -از رو احترام میگم نیما، به هر حال پدر و مادر تن هرچی باشن!

نیما جلوی فست فودی نگه داشت و با گفتن "بعدا دربارش صحبت میکنیم" پیاده شد و به سمت در نفیس رفت و بازش کرد، آریا رو بغل کرد و روبه نفیس که خیره نگاهش میکرد گفت: -پیاده شو دیگه، چرا ذل زدی؟

نفیس ابروی راستشو به حالتِ بامزه‌ای بالا داد و پیاده شد.

عشق نفیس

آریا از بغل نیما پرید پایین و یه دستشو به دست نفیس داد و با اونیکی دستش دست نیما رو گرفت. نفیس لبخندی بهش زد و با همون لبخند به نیما که نگاهش میکرد نگاه کرد.

نیما چشمکی قشنگ حوالش کرد که نفیس گوشه‌ی لبشو گاز گرفت و سرشو برگردوند.

آریا دستاشونو کشید به طرف فست‌فودی و گفت: -من گرسنه‌ها!

نیما خندید و نفیس زیرلب قربون صدقش رفت.

وارد فست‌فودی شدند خیلی شیک و جالب بود و صندلی‌های آبی سرمه‌ایشون بیشتر از همه چیز تو چشم بودند.

همراه هم کنار پنجره رو صندلی نشستند که طولی نکشید پیشخدمت با منو سمتشون اومد.

نیما بدون نگاه به منو پرسید: -چی میخورید؟

آریا سریع گفت: -پیتزا مخلوط با پنیر زیاد!

نفیس تیز نگاهش کرد: -پنیر زیاد نه، ضرر داره!

نیما دخالت کرد: -اینبار اشکالی نداره، ولی فقط اینبار باشه آریا؟

آریا سرشو تکون داد: -باشه!

نفیس چپ‌چپ به نیما نگاه کرد که نیما نگاهشو با خنده دزدید و سه تا پیتزا مخصوص با دلستر انگوری سفارش داد.

پیشخدمت چشمی کوتاه زمزمه کرد و ازشون دور شد.

آریا با دستمال رو میز که طرح‌های ستاره داشت سرگرم بود و نگاه نیما به نفیس و نگاه نفیس پرتِ دوتا دخترایی بود

که زیرچشمی نگاهشون به نیما بود!

نیما ردِ نگاهشو گرفت و رسید به دخترا، با دقت که نگاهشون کرد یکیشون چشمکی ریز حوالش کرد و نفیس متوجه شد.

چقدر دلش میخواست بلند شه بره بزنه تو دهنش بچه پروا!

نگاه نیما با اخم از دخترا گرفته شد و به دستِ مشت شده‌ی نفیس رسید!

لبخندی رو لبش نشست و آخ خدا نفیس غیرتی شده!

با این فکر لبخندش عمق گرفت که نفیس غریب: -برا چی میخندی؟ نکنه از نگاه دخترا خوشتر اومده که نیش تا بنا گوشت باز شده؟

نیما بزور خودشو کنترل کرد که قهقهه نزنه! لبشو محکم گاز گرفت که تلخی خون رو مزه کرد!

لبشو کشید بیرون و در حالی که دستمالی برمیداشت خیره‌ی چشم‌های شاکیه نفیس گفت: -عزیزم من از رفتار تو خندم گرفته نه نگاه دخترا!

من اصلا متوجه نگاه دخترا نبودم رد نگاه تورو گرفتم رسیدم بهشون!

پیشخدمت پیتزاهارو چید رو میز و نفیس در حالی که پیتزای آریا رو میکشید جلوش روبه نیما گفت: -بخور زودتر پاشیم بریم تا قاتل نشدم!

نیما باز خندشو مهار کرد و آریا کنجکاو پرسید: -قاتل چیه مامان؟

نیما دستشو رو پیشونیش گذاشت و از ته دل خندید و نفیس هم که از خنده‌ی نیما خندش گرفته بود روبه آریا گفت: -هیچی مامان بخور پیتزاتو، زودتر بریم!

آریا دیگه چیزی نپرسید و دولپی شروع کرد به خوردن به طوری که کل صورت و یقه‌ی لباسش پر از سس شده بود!

نفیس که غذاش تموم شده بود با دیدن وضعیته آریا عصبی چشمشو تو کاسه‌ی سرش چرخوند و گفت: -پاشو، پاشو بریم دستشویی، این چه وضعیه آخه؟

آریا بلند شد و نفیس دستشو گرفت به سمت سرویس بردش، غرغرکنان صورت و دستاشو شست و با دستمال خشک‌شون کرد، دستهای خودش شست و همراه آریا از سرویس خارج شدند، نگاهش به میز دخترا افتاد، نبودند!

به سمت نیما رفتند که نفیس متوجه خنده‌ی نیما شد، نزدیک شد و پرسید: -وا، نیما خل شدی؟ چرا میخندی؟

با این حرف نفیس خنده‌ی نیما شدت گرفت و دوتا کارتی رو که دخترا رو میز گذاشته بودند رو بالا گرفت که نفیس از دستش گرفت و با دیدن شماره احساس خفگی کرد.

کارت‌هارو تو دستش مچاله کرد و در حالی که کیفشو از رو میز برمی‌داشت روبه نیما که هنوز اثراته خنده تو چهره‌اش مشخص بود با حرص غر زد: -پاشو دیگه، چه خوششم اومده خندشم قطع نمیشه، پروا!

نیما که سعی میکرد نخنده تا نفیس بیشتر از این عصبی نشه پول غذاهارو لای منو گذاشت و بلند شد، با گرفتن دست آریا که از چشم‌اش خستگی میبارید روبه نفیس گفت: -خیله خب بریم!

نفیس کارت‌هارو که مچاله بود رو همونجا رو میز گذاشت و همراه هم از فست‌فودی خارج شدند.

*

-دیوونه چیکار میکنی؟ خیس آب شدم نیما کافیه!

نیما اما گوشش بدهکار نبود، همونجوری پشت سرهم مشتشو پر از آب دریا میکرد و پرت میکرد سمت نفیس!

نفیس دیگه کاملاً خیس شده بود و کاری از دستش برنمیومد، فکری به ذهنش خطور کرد یهو نشست رو زمین و خودشو بغل کرد و شروع کرد لرزیدن که مثلاً من سرده و دارم از سرما میلرزم!

نقشش خیلی سریع گرفت، چون نیما با نگرانی سمتش رفت و بغلش کرد: -نفیس، خوبی تو؟ چت شد ی...!

اما هنوز حرفش تموم نشده بود که نفیس از پشت محکم هلش داد تو آب و با خنده‌ای شیطانی شروع کرد مشت مشت آب ریختن رو صورت نیما که هنوز از شوک خارج نشده بود!

به خودش اومد و بازوی نفیسو گرفت و کشید که نفیس تو آغوشش گوله شد و پیشونیش چسبید به لب نیما که بوسه‌ای گرم مهمونش کرد!

لبخندی کوتاه رو لب نفیس نشست و چقدر این بوسه براش شیرین بود!

نیما آروم زد رو دماغ نفیس و با لحنی بامزه گفت: -حالا واسه من کلک میزنی؟

از لحنش نفیس به خنده افتاد و نیما باز بوسه کاشت، اما اینبار کنار لبش و خنده‌ی نفیس قطع شد و چرا زندگی انقدر قشنگه؟

لب نیما کنار گوش نفیس قرار گرفت و با احساسی آشکارا زمزمه کرد: -کنار تو درگیر آرامشم!

عشق نفیس

همین از تمام جهان کافیه!

همین که کنارت نفس میکشم!

ضربان قلب نفیس تند شد و خدایا شکر! شکر! که هنوز هوامو داری!

این جمله رو با خودش زمزمه کرد و این بار نوبت نفیس بود که بوسه‌ای کوتاه رو گونه‌ی نیما بکارد و چشم‌های نیما پربشه از آرامش و عشق!

*

-سلام،

مهران با تمام خستگی‌اش با لحنی مهربان جواب داد: -سلام عزیزم جانم؟

شیما گفت: -جانت سلامت عشقم، میرم خرید گفتم بهت اطلاع بدم زود برمیگردم، یکمی چیز می‌ز احتیاج دارم!

-باشه گلم، مواظب خودت باش!

-توام همینطور، فعلا!

تلفنو سرجاش گذاشت و بعد از خاموش کردن تی‌وی کیفشو از رو کاناپه برداشت و به سمت در رفت.

چهل مین بعد تو پاساژ مورد نظرش بود و در حال خرید.

چشمش به یه پیرهن سفیدصورتی کودکانه خورد، چقدر قشنگ بود!

دلش ضعف رفت و وارد مغازه شد، با خودش فکر کرد کاش مهران قبول کنه بچه‌دار بشن!

پیرهنو تو دستش گرفت و با کلی ذوق نگاهش کرد، همونو خرید و با خودش آرزو کرد کاش دختر دار بشه!

بعد از کلی برای خودش لباس و لوازم آرایشی و بهداشتی خرید و یه کادوی قشنگ هم برای مهران.

عشق نفیس

سه ساعت تمام خرید کرده بود و نای رفتن نداشت، از پاساژ که خارج شد موبایلش زنگ خورد و شماره مهران که به اسم "مای لاو" سیو شده بود رو گوشیش افتاد.

جواب داد: -الو جانم؟

-سلام کجایی شیما؟

-سلام عزیزم، دارم میرم خونه!

-کدوم طرفی، بگو پیام دنبالت بیکارم!

شیما نفسی راحت کشید: -آی خدا خیرت بده آره بیا، تو پاساژ... هستم سمت خروجی منتظرتم.

-باشه عزیزم همونجا باش اومدم.

شیما باشه‌ای گفت و تماسو قطع کرد.

اومدن مهران راحت نیم‌ساعتی طول کشید و شیما با قیافه‌ای خسته سرپا با کلی خرید نگاهش به خیابان بود که ماشین مهران جلو پاش ترمز کرد، جای اخم شیما رو یه لبخند کنده پر کرد و خریدارو پشت ماشین جا داد و سوار شد: -سلام، وای خسته شدم مهران فک کنم پاهام تاول زده!

مهران دستشو گرفت و در حالی که بوسه‌ای روش میزد گفت: -علیک سلام خانم خانوما، خب معلومه خسته میشی، تو ساعت چهارونیم به من گفتی میری خرید الان ساعت هشت ونیمه، هرکی بود خسته میشد!

شیما با خنده چشم‌غره‌ای کوتاه بهش رفت و گفت: -خب بابا، چه دقیقم وقتارو حفظ کرده!

مهران با خنده سرشو تکون داد و مسیر تا خونه تو سکوت و دلشوره‌ی شیما برای گفتن حرف دلش ادامه پیدا کرد.

*

سشوارو خاموش کرد و موهاشو از بالا بست، بعد از زدن نرم‌کننده از اتاق خارج شد و به سمت آشپزخونه رفت.

عشق نفیس

نیما کلی خرید کرده بود و داشت همشونو با سلیقه جدا میکرد و توی کابینتها میچید.

-دست درد نکنه، فقط حالا چی درست کنیم سریع آماده شه؟

نیما لبخندی بهش زد و گفت:-نمیدونم میخوای من خودم یه چیزی درست میکنم!

نفیس خندید:-عه، نه بابا بیا برو خسته‌ای تا استراحت کنی من خودم یه چیزی درست میکنم، الان آریا هم پا میشه
غر میزنه گرسنمه!

نیما نگاهی به ساعت تو دستش انداخت و گفت:-باشه پس میرم الان فوتبالم شروع میشه، بی زحمت یه لیوان چایی
هم برام بیار.

نفیس با خنده چشماشو بازوبسته کرد و نیما از آشپزخونه خارج شد.

چایی‌سازو زد به برق و تا آماده بشه سینه‌های مرغ و از پاکتش درآورد و کامل کوبید، سیب‌زمینی‌هارو هم خاللی
خرد کرد و پودر سخاری فلفلی رو برداشت و مرغارو یکی‌یکی زد به پودر و سرخشون کرد.

میخواست سیب‌زمینی هاروهم سرخ کنه که صدای چایی‌ساز بلند شد، یه لیوان بزرگ چایی ریخت و همراه قندون
گذاشت تو سینی به برد برای نیما، نیما رو کاناپه دراز کشیده بود و تمام نگاهش به تلویزیون بود.

نفیس سینی رو رو عسلی گذاشت:-بفرما آقا!

نیما نگاهشو از تی‌وی گرفت و بلند شد نشست، با یه چشمک گفت:-ممنون عزیزم!

نفیس کوتاه لبخندی زد و خواست دوباره برگرده تو آشپزخونه که نیما دستشو گرفت:-کجا فرار میکنی بیا دو دقیقه
بشین خب!

نفیس کنارش نشست و غر زد:-بشینم فوتبال ببینم، بعدشم داشتم غذا درست میکردم دیر میشه!

نیما دستشو دور شونش حلقه کرد:-نمیشه، بعدشم مگه فوتبال چشه آخه؟

نفیس سرشو رو شونه‌ی نیما قرار داد و گفت:-نمیدونم، از اولم میونه‌ی خوبی باهاش نداشتم!

نیما بوسه‌ای کوتاه رو موهای نفیس کاشت و با خنده گفت:-کم‌کم عادت میکنی عزیزم، شب و روز من فوتباله!

نگاه نفیس خیره‌ی نیم‌خرش شد و نیما اما تمام نگاهش به تی‌وی بود.

با صدای آریا نفیس برگشت سمتش، آریا در حالی که جفت دستاشو رو چشماش قرار داده بود تا نور اذیتش نکنه، یکسره مامان مامان میکرد!

بلند شد به سمت آریا رفت و بغلش کرد، گونشو کوتاه بوسید و گفت: -جانم مامان، چی میخوای؟

آریا که هنوز خواب‌آلود بود سرشو رو شونه‌ی نفیس گذاشت و گفت: -گرسنمه!

نفیس آریا رو برد پیش نیما، در حالی که کنارش رو کاناپه میذاشت گفت: -باشه عزیزدلم، بشین اینجا من برم غذا رو حاضر کنم بیام.

آریا سرشو تکیه داد و نفیس به سمت آشپزخونه رفت.

*

روی میز جمع کرد و بعد از اینکه ظرفارو چید تو ماشین، با ظرف میوه و پیشدستی به سمت پذیرایی رفت.

میوه و پیشدستی رو روی عسلی گذاشت و کنار مهران نشست، سرشو رو شونش قرار داد و صداش کرد: -مهران؟

مهران دستشو رو صورتش گذاشت و جواب داد: -جانم؟

شیما دل‌دل کرد، یه دلش میگفت بگه یه دلش هم میگفت نه!

ضربان قلب گرفته بود و نمیدونست کدوم کار درسته!

مهران که دید شیما جواب نداد دوباره گفت: -چی میخوای بگی عزیزم، بگو!

شیما لب‌پایینشو کوتاه گاز گرفت و سریع گفت: -مهران بچه‌دار بشیم؟

عشق نفیس

مهران یه لحظه هنگ کرد، انکار که درست متوجه نشده شیما چی گفت، کامل چرخید سمتش و با قیافه‌ای کیچ گفت: -چی گفتی؟ دوباره بگو!

شیما که فکر میکرد مهران متوجه شده و ناراحت، با اخم سرشو پایین انداخت و گفت: -نمیخواستم ناراحت کنم، ولی خب دلم میخواد بچه دار بشم، بخدا مهران یه پیرهن کوچیک دخترونه دیدم دلم ضعف رفت، بذار برم بیارمش!

خواست بلند شه که مهران سریع دستشو گرفت و مانعش شد، با صدایی خفه‌ای گفت: -نگام کن!

شیما آرام سرشو بلند کرد و چشمش که به قیافه‌ی خندان و چشم‌های براق مهران افتاد، گل از گلش شگفت و نیشش تا آخر باز شد!

✱

-نیما کجایی پس؟

-دارم میرسم عزیزم، بیایید دم در.

-باشه اومدیم.

قطع کرد و دستِ آریا رو گرفت و از ویلا خارج شدند، تا رسیدن دم در نیما هم رسید.

سوار که شدند آریا سریع پرسید: -کجا میریم؟

نفیس کمر بندشو بست و نیما جواب داد: -میریم خونه ما، فقط آریا جان کسی ازت پرسید با کی اومدین بگو خودمون اومدیم، خب؟

آریا سرشو تکون داد و گفت: -میدونم عمو مامان بهم گفت، تازه اگر پرسیدند کجا بودیم نمیگم که ویلای شما، میگم تهران خونمون بودیم!

نفیس با خنده نگاهش کرد و نیما با تکون دادن سرش ماشینو روشن کرد.

بیست‌مین بعد نیما ماشینو دو کوچه پایین تر نگه‌داشت و نفیس و آریا پیاده شدند، نفیس چمدونشم برداشت و نیما گفت: -سریع بیاین، دیر نکنین ها.

-باشه تو برو مام میایم.

نیما حرکت کرد و نفیس هم با یه دستش چمدونشو کشید و با اونیکی دست آریا رو گرفته بود.

با اون کفش‌های پاشنه‌دار تو کوچه‌های سنگی سخت بود راه رفتن.

بالاخره رسیدند، ماشین نیما و یه ماشین سفید دیگه دم در پارک بود، نفیس با خودش فکر کرد: -ماشین کیه؟

در باز بود، با این حال زنگو کوتاه فشار داد و داخل شدند.

نسترن از در بیرون اومد و با دیدن نفیس با لبخند پله‌ها پایین اومد و رسید بهش: -عزیزم، خیلی خوش اومدین!

-مرسی خاله.

نسترن خم شد در حالی که آریا رو بوس میکرد پرسید: -با کی اومدید؟

آریا سریع جواب داد: -خودمون اومدیم!

نفیس با خنده نگاهش کرد و نسترن گفت: -خیلیم خوش اومدین بفرمایید تو!

نفیس نگاهشو بالا برد و دید نیما تو بالکون وایستاده، نیما چشمکی به نفیس زد که نفیس سریع نگاهشو دزدید، اما آریا با دو به سمت پله‌ها رفت و در حالی که میرفت بالا بلند گفت: -سلام عمو.

نفیس لبخندی مصلحتی به خالش زد و دنبال آریا راه افتاد.

نسترن متعجب از صمیمت آریا و نیما دنبال نفیس رفت بالا.

نفیس پاشو که داخل سالن گذاشت چشمش به آریا افتاد که بغل نسرین نشسته بود!

چشم‌غره‌ای به آریا رفت که آریا سرشو تو بغل نسرین پنهان کرد.

نفیس با نسیم و بیتا و شوهرخالش احوالپرسی کرد و خواست بشینه که یه دختر چشم ابرو مشکی که موهای بلند لخت مشکیش تا نزدیکهای پایین مانتوی قرمز رنگ کوتاهش اومده بود، با آرایشی که حسابی به چهرش میومد و

زیباش کرده بود از در وارد شد و سلامی بلند داد که نسترن ذوق زده از رو مبل پرید و به طرفش رفت؛-عزیزم سلام به روی ماهت،خوش اومدی قشنگم!

با دختره روبوسی کرد و روبه جمع گفت:-الهه دختر دوست صمیمیم هستند،خودم اسرار کردم امشب پیشمون باشن،یه کار خصوصیم باهاش دارم بعد یه چشمکی حواله‌ی دختره کرد که الهه با خنده سر به زیر شد.

دختره تک به تک به همه احوالپرسی کرد و روبروی نیما نشست،لبخندی به چهره‌اش زد و با لبخند پرسید:-خوبین نیما خان؟

نفیس با اخم نگاهش کرد و نیما با لبخندی که مصنوعی بودنش بیش از بیش معلوم بود جواب داد:-نه به خوبیه شما!

نفیس با خنده روشو برگردوند که آریا از بغل نسرین پایین پرید و به سمت نیما رفت،بغلش نشست و آروم گفت:-
عمو اصلا از این خانمه خوشم نیومد!

نیما با خنده گونه‌ی آریا رو بوسید و مثل خودش آروم گفت:-پس مثل منی!

✱

با صدای زنگ مکرر در،جاروبرقی رو خاموش کرد و به سمت در رفت،از چشمی نگاه کرد و با دیدن مادرش و نابرداری کوچیکش دستشو مشت کرد و چشماشو محکم بست،اینا اینجا چیکار میکنن؟

طولی نکشید که باز صدای زنگ بلند شد و ای خدا لعنتتون کنه!

نمیخواست درو باز کنه،ساعت دوازده بود و تا اومدن مهران چندساعتی وقت بود،برگشت دوباره تو سالن جارو رو روشن کرد.

تا اومدن مهران یه جوری خودشو سرگرم کرد،یک ساعت به اومدنش یه دوش حسابی گرفت و کامل آرایشش کرد،ست تاب شلوارک قرمزی رو که با پوست سفیدش تلفیق قشنگی میشد رو پوشید و کمی عطر زد،حلقشو تو دستش جابجا کرد و موهاشو از بالا سرش بست و کادوی مهران رو هم برداشت و رفت تو آشپزخونه،میزو چید و کادو روهم کنار بشقاب مهران گذاشت،زیر برنچو خاموش کرد که صدای چرخش کلید اومد و بعدش صدای مهران که مثل همیشه صداش کرد:-شیما؟

شیما دستی رو لباسش کشید و از آشپزخونه خارج شد، با لبخند به سمت مهران رفت: -سلام عزیزم، خسته نباشید!

مهران با لبخندی مهربون بغلش کرد: -درمونده نباشی خانومم، به به چه بویی!

شیما در حالی که کت و کیفشو می‌گرفت گفت: -بدو عزیزم، تا دست و صورتتو بشوری منم ناهارو می‌کشم!

مهران بوسه‌ای رو گوش کاشت و با گفتن: -"بدو که حسابی گرسنمه" به سمت سرویس رفت.

شیما کیف و کتشو روی کاناپه گذاشت و برگشت تو آشپزخونه، برنج و خورشتم کشید و منتظر شد مهران بیاد.

-به به چه کردی، این چیه شیما؟

شیما لبخندی به مهران که تازه رو صندلی نشسته بود و نگاهش به کادوش بود زد و گفت: -اینو دیروز واسه تو

خریدم، اما انقدر بحث دیشبمون شیرین بود که به کل فراموش کردم بدمش!

مهران در حالی که بسته‌ی کادو پیچ شده‌ی سفیدسرمه‌ای رو باز میکرد روبه شیما گفت: -دستت درد نکنه، ببینیم

چیه؟ یه پیرهن آبی سفید قشنگ، مهران با لبخند گفت: -خیلی قشنگه ممنون، بذار بعده ناهار می‌پوشم!

شیما سرشو تکون داد و مهران با کشیدن برنج و خورشت برای خودش مشغول خوردن شد.

یکم که گذشت شیما با ناراحتی گفت: -مهران مامانم اومده بود با پسر کوچیکش!

مهران نگاهش کرد: -خب؟

شیما سرشو پایین انداخت: -درو باز نکردم!

مهران ابروی چپشو متعجب بالا برد: -چرا؟

شیما از گوشه‌ی چشمش اشکشو گرفت: -نمی‌خوام بینمشون مهران، تمام خاطرات بدمو تو اون خونه برام یادآوری

میکنن، خیلی اذیت شدم مهران باور کن!

مهران دلسوزانه دستشو گرفت تو دستش و کوتاه فشار داد: -باشه عزیزم باشه، خودتو ناراحت نکن، هرطور خودت

راحتی فقط ناراحت نشو که برا بچمون ضرر داره! یه چشمک ریزم زد که شیما میون گریه خندش گرفت و مهرانم با

خنده گفت: -آهان، فقط بخند نبینم ناراحتیتو عزیزم!

عشق نفیس

شیما دست مهرانو محکم فشار داد و با لحنی پر از احساس گفت: -مرسی که هستی مهران، واقعا مرسی، خیلی دوستت دارم از ته دلم!

مهران احساس کرد رو ابراس، چشماشو با لذت بست و لبشو کوتاه گاز گرفت.

این همون جمله‌ای بود که پنج سال تمام حسرت شنیدشو از نفیس داشت اما دریغ!

حالا شیما با تمام عشقش مهرانو هرروز از این نیاز سیراب میکرد و پر میکرد از آرامش!

*

-خاله سالن آمادست فقط بیتا رو ندیدم کجاست؟

نسترن برگشت سمت نفیس و گفت: -دستت درد نکنه، بیتا رفته آرایشگاه الان میاد، تو نیما رو ندیدی نفیس؟

نفیس نگاهی به سالن انداخت و گفت: -نه خاله ندیدم!

نسترن دستاشو تو سینهک شست و با گفتنِ نمیدونم باز این پسره کجا رفته از آشپزخونه خارج شد.

نفیس رو صندلی صبحانه خوری نشست و به ساعت تو دستش نگاه کرد، هفت بعد از ظهر بود و آریا دو ساعتی میشد که خوابیده بود.

نفیس موبایلشو برداشت و یکم باهاش سرگرم شد که با نشستن کسی روبروش سرشو بلند کرد، الهه با لبخند رو به نفیس پرسید: -پسر کوچولو تون خوابه هنوز؟

نفیس کوتاه جواب داد: -بله!

الهه باز گفت: -ماشالله خیلی خوشگله، خیلیم با نیما صمیمیه انکار هرروز میبینتش!

نفیس بی حرف نگاهش کرد که الهه باز پرسید: -شما از همسرتون جدا شدید؟

عشق نفیس

نفیس باز هم جوابشو نداد که الهه گفت: -ببخشید من منظوری نداشتم چون از خاله شنیدم گفتم از خودتونم دلیلشو پپرسم!

نفیس نفسی عمیق کشید و گفت: -نمیدونم خاله با چه دلیلی زندگی منو برای شما گفته!

الهه هل کرده گفت: -نه، نه من از خاله پرسیدم شما همسرتون کجاست اونم گفت جدا شدید! همین!

نفیس خواست بلند شه که نسترن وارد آشپزخونه شد و با دیدن الهه با لبخند روبه نفیس گفت: -با دخترم همکلام شدی نفیس، میبینی چقدر خانمو قشنگه، بعد صداشو آروم کرد و گفت: -بین خودمون باشه‌ها برا نیما در نظر گرفتمش!

نفیس احساس کرد خون به مغزش نمیرسه، لبخندی مصلحتی زد که نسترن بدون توجه بهش با آب و تاب گفت: -ماشالله جفتشونم بهم میان، زیبا تحصیل کرده، متشخص و مهربون! حالا امشب میخوام به نیما بگم ببینم مزه دهنش چجور یاس هرچند نمیتونه از همچین دختری بگذره!

الهه سرخ شده مثلاً نگاهشو پایین گرفت و نفیس سعی میکرد خودشو عادی جلوه بده!

با اومدن نسیم و نسرین حرف‌های نسترن هم قطع شد و نسیم کنار نفیس نشست و آروم پرسید: -چته چرا پکری؟ نفیس به معنیه هیچی سرشو بالا برد اما نسیم دست بردار نبود دوباره گفت: -اگه هیچی چرا انقدر تو خودتی؟ رنگتم پریده! راستشو بگو نفیس خاله چیزی بهت گفته؟

نفیس عصبی پوفی کوتاه کشید و از رو صندلی بلند شد و موبایلشو دستش گرفت و با گفتن "باجازه" از آشپزخونه خارج شد و به سمت اتاق مهمون که آریا اونجا خواب بود پاتند کرد.

وارد اتاق که شد متوجه موبایلش شد که رو عسلی کنار تخت میلرزید، قدم‌هاشو تند کرد و موبایلشو برداشت، نیما بود، دلخور بود ازش، از صبح سراغی ازش نگرفته بود و معلوم نبود کجا رفته بود! بدون جواب بهش موبایلو رو عسلی انداخت و کنار آریا دراز کشید که آریا چشماشو باز کرد.

نفیس لبخندی بهش زد و پرسید: -خوب خوابیدی عزیزم؟

آریا خودشو تو بغل نفیس جا داد و گفت: -بله، مامان؟

عشق نفیس

-جانم پسرم!

-زنگ بز نیم بابا، دلم بر اش تنگ شده!

نفیس نفسی عمیق کشید و زمزمه کرد: -بابات انقدر سرش شلوغه اصلا یاد تو نمیفته!

آریا دوباره پرسید: -مامان، میزنی؟

نفیس نیم خیز شد و موبایلشو از رو عسلی برداشت، صفحه رو روشن کرد، دوتا میس کال از نیما، خواست به مهران زنگ بزنه که موبایلش باز زنگ خورد اما اینبار مهران بود!

نفیس زیر لب "حلال زاده ای" بارش کرد و دکمه سبز و لمس کرد و گرفت سمت آریا و گفت: -باباته!

آریا سریع موبایلو گرفت و گذاشت دم گوشش: -سلام بابا!

مهران با خوشرویی تمام جوابشو داد: -سلام عزیز دلم، خوبی؟

-خوبم بابا، منم داشتم میگفتم مامان به شما زنگ بزنه که تو خودت زنگ زدی، دلم برات تنگ شده بابا!

-منم دلم برات تنگ شده عزیزم، کجایی؟

-اومدیم شمال!

مهران متعجب پرسید: -کی رفتین؟ با کی؟

آریا جواب داد: -خودمون اومدیم بابا، خونه ی خاله نستر ماما بزرگ و خاله هم هستن!

مهران آهانی گفت و دوباره پرسید: -کی برمیگردید؟

آریا با نگاه به مادرش جواب داد: -نمیدونم بابا!

مهران چند ثانیه سکوت کرد و گفت: -باشه عزیزم مواظب خودت باش مرد کوچولو، زودم بیا پیشم، خدا حافظ.

-باشه بابا چشم، خدا حافظ.

نفیس موبایلو از آریا گرفت و بعد از قطع کردنش پرسید: -چی میگفت بابات؟

آریا از رو تخت بلند شد و جواب داد: -هیچی گفت زود برم پیشش دلش برام تنگ شده!

نفیس اخم کرده نگاهشو از آریا دزدید و بلند شد، روی تخت رو مرتب کرد و آرایششو پررنگ کرد و همراه آریا که منتظرش بود از اتاق خارج شدند.

سالن نسبتا پر بود، همه دور هم جمع بودند و نگاه نفیس رو دایی ناصر ثابت موند و با خنده نزدیکش شد: -سلام دایی!

ناصر بلند شد و نفیسو تو آغوش گرفت: -علیک سلام دایی، خوبی خوشی؟

نفیس گونه‌ی داییشو بوسید و در حالی که از آغوشش جدا میشد گفت: -خوبم دایی به خوبیت!

بعدش با زنداییش هم روبوسی کرد و همونجا کنار دایی ناصرش نشست.

پسر و عروس ناصر این دفعه نیومده بودند و بخاطر کار تو شیراز مونده بودند.

ساعت هشت و نیم بود که زنگ در نشون داد مهمونا پشت درن!

بیتا هل کرده دوید سمت آشپزخونه که نسیم و نفیس با خنده نگاهی سمت همدیگه انداختند!

نگاه نفیس با نگاه نیما تلاقی پیدا کرد که سریع نگاهشو دزدید!

نیما کلافه از رفتار نفیس پوفی کوتاه کشید و سرشو برگردوند که نگاهش به الهه افتاد، بدون هیچ خجالتی خیره نگاهش میکرد!

نیما اخم کرد که الهه نگاهشو دزدید و نگاه نیما سمت در کشیده شد که مهمونا یکی یکی داخل شدند.

پدر و مادر داماد و پشتش هم خود شاه داماد و بعدش دوتا خواهراش که انکار دوقلو بودند، انکار که نه حتما دوقلو بودند چون نه قیافشون نه لباس هاشون مو نمیزد!

با همه احوالپرسی کردند و کنار هم رو سلطنتی‌های سرمه‌ای طلایی نشستند.

بحث سر کار و بار بود و این وسط فقط داماد ساکت بود و سر به زیر!

عشق نفیس

نگاه‌های خیره‌ی الهه به نیما نفیس و حرص میداد و باعث شد نفیس بلند شه بره کنار نیما بشینه که این کار باعث تعجب و صدا البته احمِ نسترن و الهه شد!

نیما آروم زمزمه کرد: -چی شدی تو؟ چرا جواب موبایلتو نمیدی؟

نفیس مثل خودش آروم جواب داد: -تو از صبح معلومه اصلا کجا رفتی؟ نبودی ببینی مامانت چه خوابایی برات دیده!

نیما با ابرویی بالا پریده پرسید: -چه خواب‌هایی دیده؟

نفیس طعنه زد: -خواب‌های خوب خوب!

نیما خندش گرفت، نفیس حسودی میکرد لحنش بامزه میشد!

نفیس از خنده‌ی نیما عصبی شد و نیشگونی محکم از بازوش گرفت که خنده‌ی نیما قطع شد و غر زد: -خوب حالا چرا میزنی، من چیکار کنم؟

-برا اینکه توام خوشت اومده نیست باز شده!

نیما دوباره خندش گرفت که اینبار نسترن با چشم‌غره‌ی تویی که بهش رفت به خواست مادر داماد از بیتا خواست تا چایی بیاره!

نفیس آروم پرسید: -نیما اون دخترا دوقلوان؟

نیما سرشو تکون داد: -آره، چطور نکنه به اونام حسودی میکنی؟

اینبار خود نفیس هم خندش گرفت و سربه‌زیر شد!

الهه تمام کاراشونو زیر نظر داشت و چشم ازشون برنمیداشت!

بیتا که سینی چایی به دست وارد سالن شد مادر داماد شروع کرد با لبخند به به‌به و چه‌چه کردند!

تا که رسید به داماد، نگاه زیرچشمی داماد بهش باعث شد بیتا سرخ بشه و نیما غر بزنه: -چه واسه منم نگاه‌های عاشقانه ردوبدل میکنن! دارم برات میلاد صبر کن!

نفیس لبشو به دندون گرفت تا نخنده و سرشو پایین انداخت!

بحث عوض شد و ایندفعه رسید به موضوع اصلی و عروس و داماد رفتن تو اتاق تا چند کلمه اختلاط کنند!

بیست‌مین راحت طول کشید تا از اتاق خارج شدند و از چهره‌ی بشاش هردو جواب معلوم بود!

صدای دست و مبارک باشه بلند شد و خیلی زود بحث به مهریه کشیده شد و قرار شد مراسم اول ماه دیگه باشه و مادر داماد یه حلقه قشنگ دست عروسیش کرد تا موقع عقد.

ساعت نزدیک ده بود که همه به صرف شام به سمت میز بزرگ غذاخوری رفتند و الحق آش کشک و سوپ قارچ و سبزی پلو با ماهی و فسنجون نسترن عالی شده بود جوری که پدر داماد با لحن شوخی روبه بیتا گفت: -کاش دستپختت به مادر بره عروس خانم!

جمع به خنده افتاد و کلا مجلس شادی بود البته اگر نگاه‌های خیره‌ی الهه به نیما می‌داشت!

ساعت از دوازده هم گذشته بود که مهمونا عزم رفتند کردند، نفیس خسته آریا بغل به سمت اتاق مهمون رفت و آریا رو روی تخت خوابوند و شلوار پیرهنشو از تنش کند و جواراباشم از پاش درآورد، روشو پتو کشید و بوسه‌ای رو گونش نشوند!

خودشم لباس‌هاشو عوض کرد و آرایششم با دستمال مرطوب پاک کرد و خواست بره سمت تخت که تقی آروم به شیشه خورد!

نفیس ترسیده نزدیک رفت و پرده رو کنار زد که دید نیما تو بالکون ایستاده و داره اشاره میکنه نفیس پنجره رو باز کنه!

نفیس چشم‌غره‌ای بهش رفت و پنجره رو باز کرد و با صدایی آروم اما لحنی پر از حرص پرسید: -تو اینجا چیکار میکنی؟

نیما بدون توجه به سوالش پرسید: -آریا خوابیدی؟

نفیس با نگاهی کوتاه سمت آریا جواب داد: -آره میبینی که!

نیما بازوشو گرفت و برد سمت دیوار و خودش جلوش ایستاد و دوتا دستاشو از دو طرف سر نفیس رو دیوار گذاشت و با لحنی قشنگ پرسید: -خب بگو ببینم عزیزم مامانم چه خوابی برام دیده که لحن تو اونجوری حسود شده بود و برا منم اخم می‌کردی؟

نفیس با چشم‌هایی پر از خنده سرشو برد نزدیک گوش نیما و گفت: -هیچی دیگه فک کنم عروسی خواهر برادری
یجا برگزار بشه!

نیما که متوجه حرف‌های نفیس نشده بود سر نفیس رو با دست به عقب برد و پرسید: -منظورت چیه؟

نفیس دوباره گفت: -مامانت الهه رو برات در نظر گرفته، میگه میخواد ببینه مزه دهن خودت چیه؟ هرچند تو که
نمیتونی از اون دختر بگذری!

نیما با نگاهی که نفیس معنیشو نمیفهمید دستی رو صورت بی‌آرایش نفیس کشید و گفت: -الهی قربونت برم برا
همون واسه من اخم کرده بودی؟

نفیس دست نیما رو که تو دستش بود رو گرفت تو دستش و گفت: -تو بودی اخم نمیکردی؟

نیما خیلی جدی گفت: -نه، چرا باید اخم کنم؟

نفیس با حالتی متعجب پرسید: -پس چیکار میکردی؟

نیما باز با همون جدیت گفت: -میرفتم میزدم دهن مهن یارو رو سرویس میکردم!

نفیس با چشم‌هایی گرد شده نگاهش کرد که نیما با خنده و بی‌پروا جفت چشم‌های نفیس رو بوسید و گفت: -باشه
بذار هرکاری میخوان بکنن، وقتی به چشم من فقط تو زیبایی!

نفیس سرشو کمی خم کرد رو شونه‌ی نیما گذاشت و آروم زمزمه کرد: -میتروسم نیما!

نیما دستشو دور شونه‌ی نفیس حلقه کرد و پرسید: -از چی عزیزدلَم؟

-از همه چیز، از همه چیز و همه کس!

از عکس‌العملشون میتروسم نیما، ندیدی وقتی کنارت نشستم خاله چه اخمی کرد برام! فکر کن بفهمه چی میخوای!
بخدا قیامت میشه!

نیما کنار گوشش زمزمه کرد: -بذار هرچی میخواد بشه، تو مال منی اول و آخرش! بذار یه دنیا بگن نه! وقتی دنیای من
تویی!

عشق نفیس

نفیس آهی کوتاه کشید که نیما باز گفت: -بعد از عروسی بیتا ماهم عقد میکنیم، فکر کنم تا اون موقع عِدْتَم تموم بشه، بعد از عقد همه چیزو بهشون میگم از عکس العمل هیچ کدومشونم ترسی ندارم! توام نمیخواه نگران باشی!

نفیس بی اراده آروم شد، دلش قرص شد و نفسشو به راحتی بیرون فرستاد!

بوسه‌ی ریز نیما رو موهایش به دلش نشست و لبش رو گردن نیما نشست!

نیما چشماشو با لذت بست و با لحنی که خنده توش موج میزد گفت: -نکن نفیس! یه کاری دستت میدما!

نفیس خجالت زده عقب کشید و مشت‌های آروم رو بازوی نیما زد که نیما مشت‌شو گرفت و بوسه‌ای کوتاه روش زد!

نفیس بزور دست‌شو از دست نیما بیرون کشید و به هزار زحمت فرستادش تو بالکون و پنجره رو بست!

نیما چشمکی کوتاه بهش زد و از رو نرده پرید تو بالکون اتاق خودش و رفت تو اتاق.

*

احساس میکرد قلبش تو دهنش!

خوشحال بود اما استرسش نمیذاشت آروم باشه!

دستی رو گونه‌اش کشید و زیر لب آیه‌الکرسی رو زمزمه کرد!

موبایلش زنگ خورد و شماره نیما که توسط خود نیما به اسم "مردمن" سیو شده بود رو صفحه افتاد.

نفیس با لبخند جواب داد: -جانم؟

-بدو پایینم نفیس فقط مواظب باش چون من خودم تا الان نزدیک بود ده بار تصادف کنم بیست بارم با مخ برم تو زمین!

نفیس استرسش یاد رفت و غش غش خندید!

عشق نفیس

نیما هم از خنده‌ی نفیس خندش گرفت و دستی رو صورتش کشید!

نفیس با گفتن الان میام قطع کرد و بعد از برداشتن کیفش از اتاق خارج شد و روبه نسیم که همراه آریا تی‌وی میدیدند گفت: -من رفتم نسیم، مواظب آریا باش سعی میکنم زود بیام!

نسیم با لبخند چشماشو بازوبسته کرد و گفت: -باشه سلامت!

نفیس بوسی برای آریا فرستاد و بعد از گرفتن جوابش از خونه خارج شد!

چندمین بعد تو ماشین کنار نیما نشسته بود و هردو خیره هم بودند!

نیما زودتر به خودش اومد و گفت: -وای دیر شد!

نفیس دستی رو صورتش کشید و گفت: -خیلی نگرانم نیما، اصلا قلبم انکار داره میاد تو دهنم!

نیما ماشینو روشن کرد و خیلی جدی گفت: -طبیعیه عزیزم، بالاخره خوشتیپ‌ترین و خوشکل‌ترین مرد رو زمین داره میشه همسرت، بایدم استرس داشته باشی!

نفیس با خنده چندبار زد تو دست نیما که رو دنده بود و "خودشیفته‌ای" بارش کرد!

-میگم نیما مگه قرار نبود بعد از عروسی بیتا عقد کنیم، چی شد پس؟

نیما کوتاه نگاهش کرد و گفت: -دو روز این‌ور اون‌ور چه فرقی داره؟ فردا شب هم عقد بیتاست دیگه!

نفیس دوباره پرسید: -مامانت نمیگه چرا نمیای؟ خب هرچه نباشه عروسیه خواهرته!

نیما در حالی که میپیچید تو خیابون اصلی گفت: -چرا اتفاقا، بیتا خودشم کلی زنگ زد ولی کارو بهونه کردم!

نفیس گفت: -امشب حتما دیگه برو زشته، دلگیر میشن ازت!

نیما اخم کرد: -فکر کن یه درصدا! عمرا برم! تو امشب رسماً میشی خانومم بعد من ولت کنم برم!

نفیس لبشو کوتاه گاز گرفت که نیما با خنده نگاهش کرد!

-خب خانم نفیس ارجمند اجازه دارم شما رو به عقد دائم آقای نیما پرستش با مهریه یک جلد کلام الله مجید و یک شاخه گل رز و یک سکه تمام بهار آزادی در بیاورم؟ حاضرم؟

نفیس نگاهی کوتاه سمت نیما که با کلی عشق نگاهش میکرد انداخت و جواب داد:-بله!

صدای نفس عمیق نیما بلند شد و نفیس با لبخند نگاهش کرد!

عاقده دوباره پرسید:-آقای نیما پرستش شما هـ..

نیما مجال نداد عاقده حرفشو تموم کنه سریع-بله حاج آقا،بله!

نفیس خندشو خورد و حاج آقا و شاهدا خندیدند،حاج آقا در حالی که سرشو به طرفین تکیه میداد گفت:-پسرم بذار تموم کنم جملمو،شاید میخوام بگم اجازه میدید سرتونو ببرم؟ چقدر هلی!

با این حرف حاج آقا اینبار صدای خنده بلندتر بود و نفیس هم دستش تو دهنش میخندید!

*

سرشو محکم با دستمال بسته بود و رو کاناپه دراز کشیده بود!

سرش چند روزی میشد که درد میکرد و خیلیم کسل بود!

مهران هرچقدر اصرار میکرد ببرتش دکتر قبول نمیکرد اما اونروز دیگه واقعا حالش خوب نبود!علاوه بر سردرد حالت تهوع هم داشت فقط دلش میخواست بخوابه!

نیم خیز شد تلغنو برداره به مهران زنگ بزنه که یهو احساس کرد میخواد بالا بیاره! بلند شد سریع به سمت سرویس رفت اما بالا نیاورد! فقط اوق زد و سردرش بیشتر شد! یهو یه فکرایه به ذهنش رسید،نکنه بارداره؟ با این فکر لبخندی قشنگ رو لبش نشست!

عشق نفیس

تلفن خونه زنگ خورد و باعث شد شیما از فکرای قشنگش دور بشه.

به سمت تلفن رفت و جواب داد:-بله؟

مهران گفت:-سلام,خوبی شیما؟بازم سردرد داری؟

شیما جواب داد:-سلام,آره تازه حالت تهوعمم اضافه شده میگم مهران نکنه...

حرفشو خورد که مهران پرسید:-نکنه چی؟

شیما ادامه داد:-نکنه باردارم مهران؟

-هان؟

شیما غر زد:-هان چیه مهران,میگم فکر کنم باردارم,بیا بریم دکتر!

مهران جواب نداد که شیما جیغ زد:-دِ بهت میگم بیا بریم دکتر,مهران باتوام چرا حرف نمیزنی!

مهران یهو به خودش اومد و فریاد کشید:-چی گفتی؟شیما,دوباره بگو,ای خدا دورت بگردم میام شیما,حاضر باش نیم ساعته رسیدم!

-خیله خب بابا هوار نکش الان حاضر میشم.

قطع کرد و به سمت اتاق رفت,طبق معمول با وسواس مانتوی یشمی رنگشو همراه شلوار لی آبی و شال هم رنگش رو تن کرد و فقط کمی کرم پودر همراه رژ و ریمل زد و کیف و کفش یشیمشو برداشت و موبایلشو همراه کلیدو کیف پولش انداخت داخل کیفش و بعد از زدن ادکلن و بستن ساعتش از اتاق خارج شد و به سمت در خروجی رفت,کفششو پوشید و از خونه خارج شد.

با آسانسور رفت پایین و پنج مین بعد مهران هم رسید,شیما سوار شد که مهران بدون مجال بهش پرسید:-خوبی شیما؟بازم سردرد داری؟

شیما خندید:-بله ولی نه زیاده!

مهران سریع دستشو رو شکم شیما گذاشت و گفت: -ببینم تکون میخوره!

شیما کیج شده پرسید: -چی؟

مهران با ذوقی آشکارا پرسید: -بچه دیگه! میگم بچه تکون میخوره!

شیما دستشو از رو شکمش برداشت و گفت: -مهران حالت خوبه؟ چرا ندید بدید بازی درمیزی! بابا مگه زن باردار ندیدی؟ آخه بچه چهارماه نشده تکون میخوره مگه!

مهران بی حواس گفت: -آره آریا از دو ماهگی تکون تکون میخورد و انقدرم پدر سوخته شلوغ بود که نگو تا به دنیا بیاد نفی...!

یهو فهمید چی گفته!

لبشو گاز گرفت و روبه شیما که نگاهش میکرد گفت: -بخشید شیما منظوری نداشتم!

شیما بیخیال گفت: -راه بیفت دیر نشه, فقط گفته باشما دختر باشه اسمشو خودم میدارم!

مهران نیشش تا آخر باز شد و گفت: -ای به چشم! ماشینو راه انداخت و گفت: -کاش دختر باشه, شبیه خودت!

شیما ذوق زده دستاشو بهم زد و گفت: -ببینم توام دختر دوست داری؟ منکه همیشه آرزو میکردم ازدواج کردم دختر دار بشم تا یجوری دخترمو بزرگ کنم که همه انگشت به دهن بمونن و بدونن دختر حرمت داره و یه تار موش می ارزه به هزار تا پسر, مخصوصا مامانم!

شیما با عشق دست شیما رو گرفت و گفت: -دورت بگردم عزیزم, معلومه مادر نمونه ای میشی, تو زندگی منی!

بعد دست شیما رو بالا برد و دوسه بار پشت سرهم دستشو بوسید.

شیما غرق لذت چشماشو بست و تو دلش گفت: -خدایا نگیر این آرامشو از زندگیم!

نیم ساعت بعد تو مطب دکتر منتظر بودند نوبتشون بشه!

مطب شلوغ بود و راحت یک ساعت طول کشید تا نوبت شیما شد.

بلند شد و رفت تو داخل, سلامی داد که دکتر با خوشرویی جوابشو داد: -علیک سلام خانم, بفرما عزیزم بشین!

شیما لبخندی به دکتر زد و رفت روبروش نشسن که دکتر پرسید: -خب, بگو ببینم مشکلات چیه عزیزم؟

-راستش خانم دکتر من نزدیک سه ماهه ازدواج کردم, چند روزه سردرد شدیدی داشتم از امروز صبح هم احساس حالت تهوع شدیدی دارم و حدس میزنم باردارم باشم!

دکتر سرشو تکون داد و پرسید: -ماهیانتم عقب افتاده؟

شیما سرشو تکون داد: -بله, بله!

دکتر لبخندی زد: -بله پس من یه آزمایش و سونوگرافی مینویسم برید انجام بدید جوابشو حتما برام بیارید!

شیما با لبخند چشمی زمزمه کرد و دفترچشو گذاشت رو میز, دکتر آزمایش و سونوگرافی رو نوشت و گفت: -بیاید فشارتونم بگیرم.

شیما بلند شد و کنار دکتر رفت, دکتر فشار و نبضشو گرفت و گفت: -احتمال زیاد باردارید, حالا برید انشالله خبر خوشه!

شیما بلند شد و با تشکری مفصل دفترچشو از رو میز برداشت و از اتاق خارج شد, اشاره به مهران کرد و با تشکری کوتاه از منشی از مطب خارج شدند.

مهران سریع پرسید: -چی شد؟

شیما جواب داد: -آزمایش و سونوگرافی نوشت, احتمال زیادم داد باردار باشم, گفت حتما جوابو براش ببرم خودش میگه چیکار کنیم!

مهران دستی لای موهاش کشید و گفت: -ای خدا قربونت برم باشه باشه!

شیما از طرز حرف زدن مهران خندش گرفت و گفت: -باشه حالا بدو بریم ببینیم سونوگرافی نوبت داره!

مهران دست شیما رو گرفت و همراه هم به سمت ماشین رفتند.

✱

نفیس شالشو از سرش باز کرد و روبه نسیم گفت:-هیچی دیگه تموم شد!

-عقد کردین؟

نفیس سرشو تگون داد:-آره,فقط نسیم جان آریا به هیچ کس چیزی نگیا,نیما خودشو بعد از عروسی بیتا به همه میگه!

نسیم کامل به راحتی تکیه داد:-نه بخدا نمیگم,مگه دیوونم,تازه امشبم آریا رو میبرم پیش خودم نگران نباشید! بعد یه چشمک زد که نفیس جیغ کشید:-غلط کردی بیشعور,پامیشم یه فص کتکت میزنما زر اضافه زن!

نسیم از خنده ریه رفت که نفیس کوسن راحتی رو محکم کوبید تو صورت نفیس و داد زد:-خفه شو!

نسیم خندش شدت گرفت و بلند شد به سمت سرویس رفت.

نفیس بلند شد و به سمت اتاق رفت,بازم باید وسایلا رو ببره خونه نیما هی از اینجا به اونجا از اونجا به اینجا!

آواره شده‌ها!

لباساشو عوض کرد که زنگ در بلند شد, از اتاق خارج شد که با نیما روبرو شد.

نیما لبخندی بهش زد که نفیس پرسید:-آریا کو؟

نیما خواست چیزی بگه که صدای آریا بلند شد:-مامان من با خاله برم شهربازی؟

نفیس از کنار نیما رد شد و روبه آریا که بغل نفیس بود و یه بسته بزرگ چیپس هم دستش گفت:-نه مامان دیر وقته هوا داره تاریک میشه تازه میخوایم بریم خونه عمو نیما,بمونه برا فردا!

آریا غر زد:-نه مامان,برم دیگه قول قول میدم سوار وسایلا ی خطری نشم,باشه؟

نفیس مردد برگشت سمت نیما که نیما گفت:-عزیزم فردا خودم میبرمت الان بیا بریم خونه من!

آریا لباسو آویزون کرد و خواست از بغل نسیم بپره پایین که نسیم نداشت و روبه نفیس و نیما گفت:-بس کنید دیگه عه,بچه حوصلش پوکید من میبرمش شبم میبرم پیش خودم صبح داشتم میرم کلاس میارمش,خداحافظ!

عشق نفیس

به سمت خروجی رفت که آریا برگشت و برای نیما و نفیس دست تگون داد و گفت: -مامان عمو خدا حافظ!

نفیس خندش گرفت و برگشت سمت نیما! نیما دستشو بالا برد و موهای نفیسو بغل گوشش فرستاد و گفت: -چیه عزیزم؟

نفیس سرشو بالا برد: -هیچی فقط احساس میکنم نیاز به دوش دارم میرم یه دوش بگیرم!

نیما سرشو تگون داد و با جدیت گفت: -آره اتفاقا منم نیاز دارم به دوش,بریم!

نفیس با چشم‌های گرد شده نگاهش کرد که نیما نتونست طاقت بیاره,لبش کش رفت که نفیس جیغ زد: -میزنمتا نیما,توام شدی نسیم واسه من!

نیما اینبار قهقهه زد و بغلش کرد,بوسه‌ای رو سر نفیس زد و گفت: -برو حاضر شو تمام وسایلاتونم جمع کن بریم,اونجا دوش بگیر منم خستم,صبح زودم باید راه بیفتیم!

نفیس به سمت اتاق رفت و گفت: -نیما من کدوم لباسمو بپوشم,ندارم که!

نیما با خنده نگاهش کرد: -نداری؟ تو لباس نداری؟ همونی که اون سری خریدیم قشنگه,زیادم باز نیست!

نفیس لبشو کج کرد و گفت: -باشه!

نیما سمتش رفت و کمکش کرد تا وسایلاشو جمع کنه!

تمام چمدونارو نیما برد پایین گذاشت تو ماشین و نفیس هم حاضر شد و بعد از خاموش کردن چراغا و چک کردن گاز از خونه خارج شد و درو قفل کرد.

ماشینشم گذاشت همونجا تو پارکینگ بمونه و سوار ماشین نیما شد.

..

موهاشو سشوار کشید و بعد از شونه کردن همونجوری دور شونه‌هاش رها کرد و کمی نرم‌کننده و رژ زد.

موبایلشو برداشت و زنگ زد نفیس که گفت آریا خوابیده.

ساعت یازده شب بود و نیما حموم.

یه چمدون پر از لوازم و لباس‌هایی که برای مراسم بیتا احتیاج داشت رو کرد و زیپ چمدونو بست و بلند شد که نیما حوله به تن وارد اتاق شد که نفیس پرسید: -خب نیما، وسایلاتو جمع کردی؟

نیما به سمت کمد رفت و گفت: -نه والا، نمیدونمم چی بردارم!

نفیس رفت کنارش و در حالی که نگاهی با دقت به لباس‌های نیما مینداخت گفت: -خب اون کت و شلوار سرمه‌ایتو بردار، اهان اینم قشنگه!

نیما نگاهی به لباس مشکی تو دست نفیس انداخت و گفت: -باشه پس بردار، چمدونم زیر تخته.

نفیس خم شد چمدونو از زیر تخت برداشت و تمام چیزهایی که نیما میگفت رو توی چمدون کوچیکش گذاشت و بعد از خاموش کردن چراغ کنار نیما رو تخت نشست.

نیما دستشو گرفت و خودش دراز کشید و نفیس کشید تو بغلش.

نفیس با آرامش تو بغل نیما چشماشو بست و زمزمه کرد: -داشتن تو فوق‌العاده‌ترین حسیه که تا حالا تجربه کردم!

نیما دستی نوازش‌گونه رو صورت نفیس کشید و گفت: -دلیلشو نمیدونم، اما وقتی کنارتم دیگه نگران هیچی نیستم!

نفیس پیش‌قدم شد، کنار نیما غرور بی‌معنا بود براش!

یه دستشو لای موهای نیما برد و با اونیکی دستش صورتشو نوازش کشید و لباسو نرم رو لبای نیما گذاشت و عمیق بوسید، نفیس اونشبم مست بود اما اینبار مست عشق و نیما دست کمی ازش نداشت!

اونشب شب عشق بود و خواستن و شب پیوند خوردن!

..

چشماشو که باز کرد نگاهش رو نیم‌تنه‌ی نیما ثابت موند، لب‌خندی از یادآوری دیشب رو لبش نشست و خم شد گونه‌ی نیما رو بوسید و بلند شد، لباساشو تنش کرد و آرام از اتاق خارج شد و به سمت سرویس رفت، ساعت هشت صبح

عشق نفیس

بود، نفیس بعد از خروج از سرویس رفت تو آشپزخونه و روی میز و چید، به سمت تلفن رفت و شماره نسیمو گرفت، با چندمین بوق جواب داد: -بله؟

-سلام، کجایی نسیم؟

-سلام، خونه ام داشتم حاضر میشدم.

-آریا بیدار شده؟

-نه فعلا، میارمش تا یک ساعت دیگه!

-باشه ببین ما میخوایم بریم شمال شما کی راه میفتید؟

-ما دوازده اینا!

-باشه پس آریا رو زود بیار، فعلا.

-باشه عزیزم فعلا.

تلفن رو قطع کرد و به سمت اتاق رفت و کنار نیما نشست، دستشو رو صورتش گذاشت و صداش کرد: -نیما؟ پاشو عشقم، دیر میشه ها، نیما!

نیما چشماشو باز کرد که نفیس لبخندی قشنگ به صورتش پاشید که نیما نیمخیز شد و بوسه ای کوتاه رو گونه ی نفیس زد و گفت: -سلام علیکم خانوم، صبح بخیر!

نفیس لبخندش پررنگ شد: -علیک سلام تنبل خان، بدو دیگه صبحونه هم حاضره!

نیما در حالی که بلند می شد چشمکی به نفیس زد و گفت: -ای به چشم تا تو لباس بیوشی منم آمادم!

نفیس از رو تخت بلند شد و بعد از مرتب کردن تخت لباساشو پوشید و آرایش کاملی کرد، نیما حاضر و آماده چمدونا برد جلو در و گفت: -خب الان بریم صبحونه هم بخوریم راه بیفتیم!

نفیس در تایید حرفش سرشو تکون داد و همراه هم سمت آشپزخونه رفتند.

تازه صبحونشون تموم شده بود که صدای اف اف بلند شد.

نیما به سمت در رفت و نفیس شروع کرد جمع کردن روی میز.

گاز رو قطع کرد و از آشپزخونه خارج شد که صدای آریا به گوشش رسید که مامان مامان میکرد، با لبخند به سمتش رفت که تو بغل نیما بود، بغلش کرد و گونشو بوسید: -سلام عزیزم، کجا بودی؟

آریا بدون جواب سرشو رو شونه‌ی نفیس گذاشت که نفیس روبه نیما پرسید: -نسیم آورد؟

نیما سرشو تگون داد: -آره انکار عجله داشت سریع برگشت.

نفیس با گفتن "آره انکار کلاس داشت" به سمت بیرون رفت و کفشاشو پوشید، نیما چمدونا و کیف نفیسو برداشت و از خونه خارج شد، درو قفل کرد و باهم به سمت آسانسور رفتند.

✱

-نفیس من میرم، ساعت چهار اینا میام دنبالتون فقط ببینمت زیاد آرایش نکن!

نفیس غر زد: -اذیت نکن نیما! عروسیه ها!

نیما پیشونیشو چسبوند به پیشونیه نفیس و گفت: -عشق من، حرف گوش کن!

نفیس چشماشو بست و با لبهایی آویزون زمزمه کرد: -باشه!

نیما آروم پیشونیشو بوسه زد و با گفتن "من میرم فعلا" از ویلا خارج شد.

تا موقعی که ساعت بشه چهار آریا کچلش کرد، بزور ناهار بهش خوروند همش سراغ نیما رو میگرفت و غر میزد که ما چرا باهاش نرفتیم، انقدر نق و نوق کرد که آخر داد مادرشو درآورد!

قهر کرده به اتاق پناه برد و درو از پشت قفل کرد.

نفیس رو کاناپه دراز کشیده بود و نگاهش خیره‌ی تی‌وی بود اما فکرش مشغول!

-نفیس؟ چیزی شده؟

نفیس بلند شد رو کاناپه نشست و گفت:-عه کی اومدی؟ سردرد دارم این آریا هم ول کنم نیست بچه! همش بهونه میاره بخدا کلافم کرده!

نیما کنارش نشست و دستشو گرفت:-باشه عزیزم، بچه‌ست دیگه تو ناراحت نباش، الان کجاست؟

نفیس با سر به اتاق اشاره کرد، نیما بلند شد به سمت در رفت و دستگیره رو بالا پایین کرد اما باز نشد، صداش کرد:-آریا، عزیزم بیا بیرون می‌خوایم بریم عروسی دیر میشه‌ها، بدو حاضر شو!

آریا با شنیدن صدای نیما بلند شد درو باز کرد و گفت:-عمو مامانم همش سرم داد میزنه!

نیما جلو پاش زانو زد و گفت:-باشه عزیزم آدم که از مامانش دلخور نمیشه که حالا بدو برو بوسش کن حاضر بشیم بریم!

آریا سرشو به معنیه باشه تگون داد و دویید سمت مادرش، بغلش کرد و نفیس چندبار رو سرشو بوسید و گفت:-خب عزیزم برو تو اتاق پیام لباساتو بدم.

آریا به سمت اتاق رفت که نفیس روبه نیما پرسید:-ساعت چنده مراسم؟

نیما در حالی که دکمه‌ی پیرهنشو باز میکرد خلاصه گفت:-هفت!

نفیس بلند شد به سمت نیما رفت و دستشو رو سینه‌ی برهنه‌ی نیما گذاشت و با چشمک گفت:-نیما خان امشب یه لحظه حتی یه کلمه با الهه هم کلام بشی من میدونم و تو...

نتونست ادامه بده، نیما با لباس مهر سکوت زد به لباس و حالا حلالم قصد ول کردنشو نداشت، نفیس چشماشو بسته بود و هردو بیخبر از همه‌جا تو خلسه‌ی شیرینی فرو رفته بودند و اگه صدا زدنی آریا از تو اتاق بلند نمیشد از هم جدا نمیشدند.

نفیس نفسی عمیق کشید و رو پاشنه‌ی پا بلند شد، کنار گوش نیما رو بوسه زد و به سمت اتاق پاتند کرد.

اول آریا رو حاضر کرد و بعد خودش.

عشق نفیس

موهاشو که صاف کرده بود دورش رها کرد و شروع کرد به آرایش کردن.

داشت لباسشو میپوشید که نیما صداش کرد: -نفیس، تموم نشد کارت؟

-بیا به لحظه!

نیما به سمت اتاق رفت و وارد شد: -عه تو هنوز لباس نپوشیدی؟

نفیس پشت کرد بهش و گفت: -نیما لباسمو از پشت تنظیم کن.

نیما لباسشو از پشت بالا برد و زیپشو کشید و رو تن نفیس تنظیم کرد.

نفیس برگشت سمتش که نیما اخم کرد: -نفیس اینهمه آرایش!

-عه نیما خب...

نیما انگشت اشارشو رو لب نفیس گذاشت و گفت: -هیس، کم کن بیا بیرون، ما تو ماشینیم!

نفیس چشمشو تو کاسه‌ی سرش چرخوند و برگشت سمت آئینه، عادت کرده بود به آرایش زیاد و مهران هم هیچ وقت اعتراضی نمیکرد، اگر هم میکرد مطمئناً نفیس قبول نمیکرد اما نیما... به حرف‌های نیما ارزش میداد و این از دوست داشتن سرچشمه میگرفت!

آرایششو کم کرد و مانتو شالشو پوشید، موبایلشو تو کیف دستیش گذاشت و کفشاشو پا کرد و از اتاق خارج شد و به سمت بیرون رفت.

مثل دفعه قبل دوتا کوچه قبل پیاده شدند و همراه آریا رفتن سمت خونه‌ی خالش.

عقد تو خونه بود و بقیه‌ی مراسم تو باغ.

وارد حیاط که شد اول از همه با نسترن برخورد کرد، برخلاف دفعه قبل نسترن خیلی سرد رفتار کرد و اصلاً تحویلش نگرفت! نفیس سعی کرد آروم باشه به سمت بالا رفت و با چند نفر مهمون که اومده بودند احوالپرسی کرد آریا به سمت نسرين رفت و نفیس به سمت اتاق رفت، مانتو و شالشو آویزون کرد و چمدونشو گوشه‌ی اتاق گذاشت و خواست از اتاق خارج بشه که با نسیم روبرو شد، نسیم لبخندی بهش زد و پرسید: -خوبی؟ کی اومدی؟

عشق نفیس

نفیسم متقابلا لبخندی زد و جواب داد: -آره خوبم, تازه رسیدیم!

نسیم نگاهی به لباسش انداخت و گفت: -چه خوشگله لباس, بهت میاد, تازه خریدی؟

-آره انتخاب نیماست!

نسیم چشمک زد: -خوش سلیقست!

نفیس با لبخند به خودش اشاره کرد و گفت: -خب معلومه!

هر دو بلند خندیدند و همراه هم از اتاق خارج شدند, نفیس نگاهی با دقت به سالن انداخت, فرشهارو جمع کرده بودند و تمام مبلا کنار دیوارو بود و فضا بازتر شده بود.

کم کم تمام مهمونا جمع شدند و صدای آهنگ بالا رفت... نگاه نفیس رو نیما بود که با چشم بهش اشاره میکرد بره پیشش!

لبخندی کوتاه بهش زد و با قدمهایی مرتب به سمت رفت اما قبل از اینکه بهش برسه الهه کنار نیما وایساد و با لبخندی که حرص نفیس رو درآورد روبه نیما گفت: -افتخار رقص میدی نیما خان!

نفیس نزدیک تر رفت و واضح شنید که نیما جواب داد: -البته!

نفیس پاهاش به زمین چسبید و مثل یک مجسمه همونجا مات ایستاد که نیما بدون توجه به دست دراز شده و لبخند الهه به سمت نفیس رفت و دستشو گرفت الهه شنید که گفت: -اما نه با هرکسی!

اینبار نوبت الهه بود که سرجاش خشک بشه و دست نفیس توسط نیما کشیده شد و مثل چند نفر دیگه برای رقص به وسط سالن رفتند.

نگاههای خیره‌ی نسترن و الهه نفیسو اذیت میکرد!

اخم داشت و قلبش نامنظم میزد!

آروم در گوش نیما گفت: -بسه نیما!

نیما اما قبول نمیکرد، مثل خود نفیس سرشو کنار گوشش برد و پرسید: -چرا؟ چیزی شده؟

نفیس خواست جوابشو بده که نسترن به سمتشون اومد و بازوی نیما رو کشید و بدون توجه به نفیس با خشم گفت: -
نیما بیا کارت دارم!

نفیس احساس کرد خرد شد!

جلو اون همه آدم! بدون نگاه بهشون به سمت حیاط رفت و توی ایون ایستاد.

نگاهش به سمت راست کشیده شد که نیما و نسترن تو اتاقک بودند و در نیمه باز باع^ث شد نفیس ببیندشون!
ناخودآگاه به سمت اتاقک رفت و جوری ایستاد که اونا متوجش نشن اما نفیس شنید! تمام حرفاشونو شنید و
احساس کرد چیزی تو دلش خرد شد! قلبش مچاله شد و نفسش بند اومد!

بزور جلوی ریزش اشکاشو گرفت و برگشت تو سالن، کنار نسیم نشست و نگاهش مات روبروش شد.

با صدای دست و سوت به خودش اومد، عروس داماد وارد سالن شده بودند و سالن غلغله بود.

عاقده که وارد شد سالن ساکت شد و نگاه نفیس روی بیتا بود که انکار خیلی خوشحال بود و نگاه نیما هم روی نفیس
پکر بود! میدونست نفیس ناراحته از رفتار مادرش اما خبر نداشت که تمام حرفاشونم شنیده!

دستی لای موهاش کشید و به سمت عروس داماد رفت، بیتا که جواب بله رو داد سالن باز رفت رو هوا!

نیما خواهرشو و میلادو که از دوستای قدیمیش بود رو سفت بغل کرد و برای هردوشون آرزوی خوشبختی کرد و
کادوشونو که ساعت ستی بود بهشون داد...

آریا با چندتا بچه وسط سالن ورجه ورجه میکردند و حسابی خوشحال بودند.

بازار تبریکات و کادو به راه بود و نفیس تقریباً آخرین نفری بود که جلو رفت و تبریک گفت. کادوشو تو سبد گذاشت
و عقب رفت و دوباره همونجای قبلیش نشست و طولی نکشید که نیما کنارش قرار گرفت و دست نفیس تو دست
مردونش گم شد.

سرشو نزدیک گوش نفیس برد و گفت: -معذرت میخوام نفیس نمیخواستم اینطوری بشه.

نفیس بدون نگاه بهش گفت: -من از اولم بهت گفتم نیما، نمیدونم چیه میخوای ثابت کنی تو!

نیما چشمش رو محکم رو هم فشار داد و بی حرف بلند شد، از سالن که خارج شد بی اراده یه قطره اشک از گوشه‌ی چشم نفیس چکید.

سرشو پایین انداخت و اشکشو گرفت. جمعیت کم‌کم داشتند حاضر میشدن برای مراسم شب برن باغ، نفیس با هشداد نسیم بلند شد و رفت تو اتاق مانتو و شالشو پوشید و کیفشو داخل چمدون گذاشت و همراه خودش برد بیرون، آریا تو بغل نسیم بود و هردو منتظر نفیس.

همراه هم از خونه خارج شدند که نسیم پرسید: -با میایی؟

نفیس سرشو به معنیه نه بالا برد و گفت: -با آژانس میام!

بعد دست آریا رو گرفت و از بغل نسیم پایینش آورد که نسیم پرسید: -پس نیما کجاست؟

نفیس با گفتن "نمیدونم" همراه آریا بیرون رفت.

همه سوار ماشینا میشدند و نفیس بی توجه بهشون از کنارشون گذشت که با صدای زنداییش برگشت سمتش: -نفیس جان، عزیزم اگه ماشین نداری بیا با ما!

نفیس لبخندی مصلحتی زد و به سمتش رفت و گفت: -نه زندایی ماشین ندارم اما مزاحم شما هم نمیشم!

نیرخانم اخم کرد: -چه حرفیه عزیزم بیا سوار شو!

نفیس سرشو تکون داد و همراه آریا سوار ماشین داییش شد که ناصر با خوشرویی گفت: -چطوری آریا؟

آریا سرشو رو سینه‌ی مادرش فشار داد که نفیس با خنده رو سرشو بوسید و روبه ناصر خان گفت: -بخشید دایی مزاحم شدیم.

-چه حرفیه نفیس، فقط تو چرا ماشین نیاوردی؟ با چی اومدی؟

نفیس کمی مکث کرد: -راستش دایی ماشین خراب بود دیگه با اتوبوس اومدیم!

ناصر سرشو تکون داد و بعد از سوار شدن نیرخانم راه افتاد.

تا رسیدن به باغ چندباری موبایل نفیس زنگ خورد و نفیس جواب نداد!

دلخور بود از مردی که با تمام وجود میخواستش!

جلو باغ هم غلغله بود و عروس داماد تازه وارد باغ شده بودند.

نفیس همراه آریا و زنداییش داخل باغ شدند و به سمت رختکن رفتند، ساک و مانتو و شالشو اونجا گذاشت و بعد از اینکه آرایششو کمی پررنگ کرد دست تو دست آریا رفتند بیرون.

جمعیت زیاد و زیادتر میشدند و نفیس هنوز نیما رو ندیده بود!

-نفیس، بابا تو کجایی؟ نیما بدبخت داشت دنبالت میگشت نمیدونی چقدر نگران بود!

نفیس بدون جواب به نسیم روی صندلی بغلش نشست که نسیم هم کنارش نشست و در حالی که دستشو میگرفت پرسید:- چته نفیس باز؟ چیزی شده؟

نفیس بی حوصله جواب داد:- ندیدی خاله چیکار کرد جلو جمع!

نسیم آهی کوتاه کشید و بی حرف سرشو پایین انداخت.

نفیس نگاهشو چرخوند و چشمش به نسترن افتاد که با لبخند با یه زن خوش و بش میکرد و الهه هم کنارش بود، از شباهت زن به الهه حدس زد مادرش باشه، زنه هم آرایش فوق العاده ای داشت و موهای های لایت شده اش چهرشو جالب کرده بود و همون لحظه هم نیما کنار مادرش قرار گرفت و نفیس دید که با اون زنه دست داد و احوالپرسی کرد.

نسترن با زنه هم قدم شدند و نیما موند و الهه!

نفیس عصبی بلند شد و با گفتن "آریا پیش خاله بمون" به سمت نیما رفت، نیما نگاهش به نفیس که افتاد لبش کوتاه کش رفت و نگاه خیرش باعث شد الهه هم برگرده سمت نفیس و با دیدنش اخم کرد!

نفیس کنار نیما ایستاد و دستشو محکم قفل دست نیما کرد که باعث شد نگاه الهه رنگ تعجب بگیره و نیما پرسید:- با چی اومدین؟ خیلی دنبالت گشتم موبایلتم که جواب نمیدی!

نفیس نفسی عمیق کشید و دست نیما رو کشید و بی حرف سمت میزشون کشوند، تا نشستند آریا خودشو کنار نیما کشید و پرسید: -عمو کجا بودی؟

نیما لبخندی بهش زد و جواب داد: -پس چرا ما با یکی دیگه اومدیم!

نیما ابروشو بالا داد و پرسید: -با کی اومدین؟

آریا باز گفت: -نمیدونم یه مرد و یه زن!

نیما رو کرد سمت نفیس که خلاصه گفت: -دایی ناصر!

نیما کمی مکث کرد و پرسید: -چیه نفیس؟ چرا اینجوری رفتار میکنی؟

نفیس دستاشو بغل کرد و گفت: -چجوری رفتار میکنم؟

نیما کلافه دستی لای موهاش کشید و گفت: -من که معذرت خواهی کردم نفیس، خوب چیکار کنم مامانه دیگه!

نفیس نگاهشو کامل تو چشمهای ناراحت نیما دوخت و گفت: -حرفاتونم شنیدم!

نگاه نیما در کسری از ثانیه گر گرفت و نگاهشو دزدید!

میدونست مامانش چه چیزایی راجب نفیس گفته و البته نیما هم جوابشو داده بود اما انگار نفیس متوجه نشده بود!

کمی که گذشت نیما دست نفیسو گرفت و کوتاه فشارش داد: -نفیس، عزیزم نمیدونم چی بگم اما فکر میکنم خودت میدونستی اینجوری میشه، منم بهت گفتم حرفا و رفتاراشون اصلا برام اهمیت نداره فقط تو باشی برام بسه، بقیش هرچی میخواد بشه!

نفیس غر زد: -انقدر بچگونه رفتار نکن نیما، اون چیزایی که برای تو مهم نیست برا من هست، نمیخوام دربارم اینجوری فکر کنن نیما، آره بقول مامانت من یه زن مطلقه‌ام که باید حواسمو بیشتر جمع کنم و مواظب رفتارم باشم، تیکه بزرگ‌تر از دهنمی نیما میترسم بقول مامانت تو گلوم گیر کنی!

آرزوها داره برات و نمیتونه توی تک پسرو با منه مطلقه شریک شه!

عشق نفیس

منی که از همون اول چشمم دنبال تو بود و معلوم نیست چیکار کردم که شوهرم طلاقم داده و حالا باز برای تو تله دوختم و....

-کافیه، بسه نفیس انقدر منو عصبی نکن!

نفیس پوزخند زد: -برا من عصبی نشو عزیزم، اگه انقدر برات ارزش داشتم نمیداشتی مامانت اینجوری دربارم قضاوت کنه و اون..

نیما با چشم‌هایی که سرخ شده بود غرید: -تو که همه چیزو شنیدی چطور حرف‌های منو نشنیدی؟ چطور نشنیدی که بهش گفتم تو مال منی! زن منی! دنیای منی! چطور نشنیدی که بهش گفتم فقط وجودت برام مهمه و اصلا به چیزای دیگه فکرم نمیکنم! که من بدون تو نمیتونم! هیچم! هیچ! کاش اینارم میشنیدی نفیس کاش انقدر لجباز نبودی و یه طرفه به قاضی نمیرفتی!

نفیس با چشم‌هایی متعجب و ابرویی بالا رفته نگاهش میکرد و نیما بعد از اتمام حرفاش بلند شد و به سمت ته باغ رفت و نفیس همونجوری مات شده سر جاش موند!

صدای موزیک بالا بود و جوونا وسط!

نفیس دلش طاقت نیاورد و بلند شد، از سمتی که نیما رفته بود رفت و به ته باغ رسید، هر قدمی که برمیداشت صدای آهنگ کمتر میشد و فضا تاریک‌تر.

کمی به دورور نگاه کرد و نیما رو پیدا نکرد، بلند صداش کرد: -نیما؟ کجایی؟

جوابی نگرفت، دوباره صداش کرد: -نیما، نیما! اما بازم جوابی نشنید!

به عقب برگشت و خواست برگرده که با دیدن صحنه جلو روش قلبش رفت رو هزار و احساس کرد یکی از داخل قلبشو گرفته تو مشتشو فشار میده!

ترسیده چند قدم عقب رفت و خواست جیغ بکشه که صدای نیما از پشت سرش بلند شد که گفت: -نترس گربه‌ست!

جیغی خفه کشید و برگشت سمت نیما و با دیدنش بی‌اراده خودشو تو بغلش انداخت! نیما با خنده دستشو دور کمرش حلقه کرد و گفت: -ای خدا نفیس ترسیدی؟

عشق نفیس

نفیس از آغوشش جدا شد و با لحنی آروم گفت: - ترسیدم؟ زهرم ترکید بابا آخه گربه به اون گندگی از شاخه درخت آویزون میشه! نزدیک بود سخته کنم بخدا هنوز سرم نبض میزنه!

نیما دستی رو گونش کشید و با لحنی که خنده توش موج میزد گفت: - کاش همیشه بترسی اینطوری بغلم کنی!

نفیس مشت محکمی تو سینه‌ی نیما کوبید و گفت: - هییز سواستفاده گر. اصلا ببینم تو برا چی اومدی اینجا؟

نیما ابروی چپشو با حالتی کج بالا برد و گفت: - خب میخواستم تورم بکشونم اینجا یه فص کتکت بزnm که دیگه به عشق من شک نکنی!

نفیس خندشو جمع کرد و چشماشو با لذتی وصف‌نشدنی از حرف‌های نیما چشماشو بست که اول پیشونیش و بعد چونش داغ شد! نفسی عمیق کشید و چشماشو باز کرد، نگاهشو تو چشم‌های داغ نیما دوخت و گفت: - نیما الان وقت این کارا نیست بیا بریم میبینن نیستیم بد میشه!

نیما لبخند زد: - باشه بریم فقط قبلش عوض بوسمو بده بعد!

نفیس چپ‌چپ نگاهش کرد که نیما گونشو جلو آورد و با چشم اشاره کرد بهش!

نفیس با خنده جلوتر رفت و لبشو رو گونه‌ی نیما گذاشت و عمیق بوسید!

نیما چشماشو بست و گفت: - آخیش چسبید فقط این قبول نیستا بعدا بهتر تسویه میخوام!

نفیس بازوشو کشید و گفت: - وای نیما بیا بریم دیر شد!

نیما دستشو از بازوش جدا کرد و گرفت تو دستش و به سمت باغ رفتند.

نسترن که تمام نگاهش به اینور اونور بود بلکه نیما رو که یهو غیب شده بود رو پیدا کن و با دیدنش دست تو دست نفیس که از ته باغ میومدند از عصبانیت ضربان قلبش تند شد و نفهمید چطوری کادوهای تو دستشو روی میز گذاشت و به سمتشون رفت، روبروشون که ایستاد نفیس و نیما نگاهی بهم انداختند که نسترن با صدایی کنترل شده روبه نیما پرسید: - کجا بودی؟

- همین دورورا!!

نسترن چشماشو از عصبانیت روهم فشار داد و پرسید: - همین دورورا با نفیس؟

نیما سرشو تگون داد:- آره مامان همین دوروورا با زنم!

نسترن دستشو رو پیشونیش گرفت و خواست بیفته که نفیس سریع بازوشو گرفت که نسترن با حرص بازوشو از دستش خارج کرد و روبهش غرید:- دست به من زن! بعد رو کرد سمت نیما:- انقدر برای من زنم زنم نکن نیما! تو به چه حقی همچین کاری کردی؟ نگفتی پدری دارم مادری دارم لااقل باهاشون در میون بذارم!

نیما دستی رو صورتش کشید و کلافه جواب داد:- نگفتم بهت چون میدونستم جوابت چیه بعدشم مگه بچم من سی و پنج ساله از اون گذشته بابا در جریان!

نسترن با شنیدن حرفای نیما احساس کرد از درون کورهی آتیشه!

انگشتشو سمت نفیس گرفت و گفت:- بالاخره کارتو کردی نفیس، نگفتی با خودت من یه بچه دارم و چرا باید با یه پسر ازدواج کنم! فردا پس فردا این پسر بدبخت من بچه خواست میاری براش؟ نه به والله که نه، میگی من خودم بچه دارم و دیگه بچه نمیخوام و ال و بل، من میدونم دیگه میدونم... باریکلا نفیس باریکلا خوب زهرتو ریختی آخه مگه ...

-مامان کافیه خواهش میکنم، آخه این حرفا چیه، اگه من برات عزیزم باید به نفیسم احترام بذاری و گرنه دی...-

نسترن با عصبانیت دستشو رو دهن نیما گذاشت و گفت:- هیش، ساکت شو دیگه نیما، من دیگه پسری به اسم تو ندارم، هرکاری دوست داری بکن!

بعد با نگاهی بد سمت نفیس ازشون دور شد و نفیس احساس کرد بغض تو گلویش قصد خفه کردنشو داره!

نیما نگاهش کرد و لب زد:- متاسفم!

نفیس نگاهش کرد، بغضشو بزور مهار کرد و گفت:- نمیخواستم اینطوری بشه، اگه خاله راضی نباشه منم، منم دیگه نه...

مچ دستش تو دست نیما فشرده شد و حرفش قطع! نگاهش کرد، چشمهای نیما سرخ سرخ بود و پر از دلخوری!

نگاهشو پایین گرفت که صدای دورگهی نیما به گوشش رسید:- تو دیگه چرا نفیس؟ توام میخوای عذابم بدی؟ توام میخوای نابود شم؟ تو دیگه نکن!

عشق نفیس

اشکاش رو گونه‌هاش لغزید و با بغض گفت: -من نمیخوام اذیت کنم نیما اما اینطوریم همیشه! همیشه که خاله ناراضی باشه و ما... حرفشو با کشیدن آهی ادامه نداد و نیما گفت: -تو کنارم باش مامانم راضی میشه! اما ازت خواهش میکنم نفیس دیگه هیچ وقت، هیچ وقت حرف جدایی زن!

نفیس با بهت نگاهش کرد: -من کی حرف از جدایی زدم؟ چرا اینطوری شدی قربونت برم؟ مگه من از جونم سیر شدم که حرف جدایی بزنم!

دستشو بالا برد و رو صورت شش تیغی نیما گذاشت و آرام گفت: -جدایی از تو یعنی ذره ذره جون دادن من!

نیما دستی رو موهاش کشید و گفت: -مامانت نگاهش اینوره، بهتره بریم!

نفیس لبخندی کوتاه زد و در حالی که اشکشو پاک میکرد همراه نیما به سمتشون رفتند و تو جای قبلی نشستند، هنوز جوونا وسط بودند که یهو دی جی آهنگ جازی زد که جیغ همه بلند شد و تو وسط جای سوزن انداختن نبود، بعد از اون هم نوبت رقص عروس داماد بود و شام.

ساعت سه صبح بود نوبت رسید به عروس کشون، نیما آریا رو که خواب بود رو پشت ماشین گذاشت و کتشو روش کشید، نفیس سوار شد و روبه نیما که تازه سوار شده بود گفت: -نیما فکر کنم فقط منو تو امشت نرقصیدیم!

نیما با خنده سرشو تکون داد و گفت: -عیب نداره عزیزم، بریم خونه نرقصیدن امشبم جیران میکنم!

نفیس گوش نیما رو محکم کشید که آخ نیما درومد و با اخم نگاهی کوتاه سمت نفیس انداخت و گفت: -حیف که الان دارم رانندگی میکنم وگرنه جوابتو میدادم!

نفیس نگاهشو با خنده ازش گرفت و صدای موزیکو یکم بالا برد و دستشو از پنجره بیرون برد.

وقتی بیتا همراه میلاد بعد از دعا و آرزوی خوشبختی براشون وارد خونشون شدند چهره‌ی گرفته‌ی نیما عجیب تابلو بود! نفیس دستشو تو دستش گرفت و کوتاه فشار داد، نیما لبخندی کوتاه زد و دوباره برگشتند تو ماشین و رفتند ویلا.

به گفته‌ی نیما بیتا و میلاد فردا بعد از ظهر پرواز سه‌روزه داشتند برای پاریس و پاتختی نمیگرفتند.

*

-شیما حاضر نشدی؟

شیما موهاشو مرتب کرد و در حالی که شال زرد رنگشو مینداخت رو سرش گفت:-چرا عزیزم الان دارم میام.بعد کیفشو از رو تخت برداشت و با نگاهی کلی به اتاق که چیزی جا نداشته باشه از اتاق خارج شد و به سمت در خروجی رفت و کفشاشو پا کرد که مهران درو بست و بعد از قفل کردنش همراه شیما سمت آسانسور رفتند و مهران دکمه زد و منتظر شد که بیاد.

شیما با لبخند دستی رو شکمش گذاشت و گفت:-میگم مهران بنظرت این فسقلی من دختره؟

مهران خندید:-چقدر عجولی تو,انشالله از سفر برگشتیم معلوم میشه.

شیما انشاللهی زیرلب زمزمه کرد و با اومدن سوار شد و مهران هم همراه چمدونا سوار شد.

دو ساعت بعد تو ماشین بودند و راهیه اصفهان...

تازه از ترافیک شهر خارج شده بودند که مهران نفسی عمیق کشید و گفت:-آخیش,لعنت به ترافیک کلافه شدما! بعد رو کرد سمت شیما و گفت:-خانوم خانوما یه لیوان آب یخ بده مردیم از گرما!

شیما لبخندی کوتاه به مهران زد و از جلو پاش یه لیوان پر آب کرد و گرفت سمت مهران,مهران لیوانو گرفت و بی وقفه سرکشید.

تو مسیر تمام حرفشون از فسقلی بود که میخواست به جمعشون اضافه بشه و هردو ذوقزده بودند و غافل از آینده‌ای نامعلوم.

ساعت هشت ونیم بود و هوا روبه تاریکی,مهران جلو یه رستوران بین راهی نگه داشت و گفت:-خب,پیاده شیم شام بخوریم بعد راه بیفتیم.

شیما در حالی که کمر بندشو باز میکرد گفت:-موافقم,فقط کاش یه مسافر خونه‌ای بود امشب میخوابیدیم صبح راه میفتادیم.

مهران اخم کرد:-ول کن شیما,خوابیدن تو مسافر خونه! محاله!

پیاده شد و شیما هم دنبالش و گفت: -حالا یه امشبو وسواس به خرج نده چی میشه!

مهران دستشو گرفت و گفت: -نمیشه، حالا هم خیلی گرسنه فقط دارم به غذا فکر میکنم!

شیما با خنده نگاهش کرد و با گفتن شکمو باهم وارد رستوران شدند.

چلوبرگ غذای مورد علاقه‌ی مهران عجیب به کام هردوشون چسبید و ساعت حدودای نه‌ونیم بود که از رستوران خارج شدند و به قصد ادامه‌ی مسیر سوار ماشین شدند.

شیما هل‌هوله‌هایی رو که مهران خریده بود و دولپی میخورد و گاهی هم چنتا چیپس دهن مهران میگذاشت.

ساعت که از یازده گذشت شیما احساس خواب میکرد، نمیخواست بخوابه اما پلک‌هاش با سماجت روی هم میچسبیدند و در آخر شیما تسلیم شده سرشو به پشتیه صندلی تکیه داد و خوابش برد.

مهران نگاهی کوتاه سمتش انداخت و خواست کتشو که به پشتیه صندلیش آویزون کرده بود رو برداره که کت به میله‌ی صندلی گیر کرد و مهران محکم کشید اما بی‌فایده بود عصبی دستشو کشید و دوباره دسته‌ی کتشو کشید و رو تن شیما کشید، صاف نشست و چشم‌هاشو محکم بازو بسته کرد که خوابش بپره اما همین که چشماشو باز کرد چندتا سگ همزمان جلوی ماشین ظاهر شدند و مهران هل کرده فرمونو پیچوند سمت فرعی و بزور ترمز کرد، شیما هراسان چشماشو باز کرد و ماشینی که پشت سرشون بود محکم با ماشین مهران برخورد کرد و یا ابوالفضل مهران و جیغ شیما همراه شد با سقوط ماشین به دره و... تاریکی مطلق.

*

...

نفیس همونطور که لباس آریا رو تنش میکرد روبه نسیم که منتظرش بود و همش غر میزد گفت: -باشه حوله نکن ببینم چیکار دارم میکنم، چرا انقدر عجله داری آخه؟

نسیم پوفی بلند کشید: -بابا خب دیره گفتم یه ذره با آریا بریم گردش دوسه ساعت دیگه برمیگردیم تهران، شما کی برمیگردید؟

نفیس بوسه‌ای رو گونه‌ی آریا کاشت و در جواب نسیم گفت: -نمیدونم مونده به نیما، راستی نسیم خاله چیزی نگفت!

نسیم سرشو به چپ و راست تکون داد و گفت: -چرا نگفت، یه اخمی کرده بود برا منو مامان که بیا و ببین! آخرش من طاقت نیاوردم پرسیدم چیزی شده خاله؟ چرا اینجوری رفتار میکنی؟

وای وای نفیس نمیدونی داشت از حرص میترکید بیچاره شوهر خاله هم از حرفاش مستفیض شد و خاله حسابی دق و دلিশو خاله کرد مامانم هیچی نمیگفت اما من طاقت نیاوردم جوابشو که دادم بیشتر عصبی شد و نزدیک بود منو بندازه از خونه بیرون، آخرشم ختم کلام که دیگه نیما پسرش نیست و نمیخواه هیچ کدومتونو ببینه!

نفیس نفسی عمیق کشید و گفت: -خیله خب حالا برید دیر نکنید، آریا هله هوله نخوریا دل درد میگیری!

آریا باشه‌ای گفت که نسیم خم شد محکم گوشو بوسید و دستشو گرفت از خونه خارج شدند.

نیما برای خرید رفته بود و نفیس تنها جلوی تی‌وی نشست و روشنش کرد، حسابی حوصلش سررفته بود و تصمیم داشت وقتی برمیگرده تهران باشگاه ثبت‌نام کنه، هم خودشو هم آریا رو.

شبکه‌هارو جاب‌جا کرد و وقتی دید چیزی نمیده تی‌وی رو خاموش کرد و همونجا رو کاناپه دراز کشید.

نیما کیسه به دست وارد خونه شد و از صدای بسته شدن در نفیس هراسون چشماشو باز کرد و بلند شد، با دیدن نیما با لبخند به سمتش رفت که نیما گفت: -بیدارت کردم، ببخشید!

نفیس رو پاشنه‌ی پا بلند شد و بعد از بوسه‌ای کوتاه که رو گونه‌ی نیما کاشت کیسه‌هارو از دستش گرفت و گفت: -نه بابا، نمیتونم چطور شد خوابم برد!

نیما کتشو از تنش جدا کرد و خم شد عوض بوسه‌ی نفیس رو درآورد و پرسید: -آریا کو؟

نفیس کیسه‌هارو برد رو اپن گذاشت و جواب داد: -با نسیم رفت بیرون.

نیما آهانی زیر لب زمزمه کرد و رو کاناپه ولو شد... نفیس با دوتا لیوان آب‌میوه کنارش نشست و لیوان نیما رو به دستش داد و سرشو رو شونه‌ی نیما گذاشت و پرسید: -کی میریم تهران نیما؟

نیما چندقلوپ از آب‌میوشو خورد و گفت: -صبح، کلی پرونده دارم که باید بهشون برسم اما حوصله ندارم، یعنی راستش دلم نمیاد از کنارت جم بخورم!

عشق نفیس

نفیس سرشو بلند کرد و با خنده به صورت نیما ذل زد، نیما خم شد و بینیشو رو بینی نفیس گذاشت و پرسید:-
چیه، خوشتیپ ندیدی؟

نفیس خندید:- چرا اتفاقا هرروز تو آینه میبینم!

نیما با خنده سرشو به چپ و راست تکون داد و بوسه‌ای رو موهای نفیس زد...چندمین همونجوری موندند که نیما با
آهی کوتاه گفت:-بازم معذرت میخوام نفیس، اصلا انتظار اون حرفارو از مامان نداشتم!

نفیس دست نیما رو تو دستش گرفت و رولبش فشار داد و گفت:-مهم نیست نیما، بقول خودت فقط تو باشی کافیه
بقیش هرچه بادا باد!

نیما با لبخندی قشنگ خم شد رو صورت نفیس و با چشمک گفت:-عه، خوشمزه شدی عشقم!

نفیس خندید و ل*ب نیما باز مهر شد رو ل*ب*ش!

*

*

-آقا حالتون خوبه؟ صدای منو میشنوید؟ آقا؟

صداها رو میشنید اما قدرت جواب دادن نداشت، کمر و سرش خیلی درد میکرد و چشم‌هاش باز نمی‌شدند.

به هر سختی بود چشم‌هاشو باز کرد و نگاهش به دورور افتاد، کیچ بود و چیزی یادش نمی‌اومد، دختر سفیدپوشی بالا
سرش و ایستاده بود، مهران لبای خشک شدشو باز کرد و پرسید:-چه اتفاقی افتاده؟

پرستار با ملایمت گفت:-متاسفانه تصادف کردید، خانمتونم همراهتون بود، یادتون نیست؟

یهو همه چیز عین فیلم از جلو چشمش رد شد، شیما، بچش!

هل کرده نیمخیز شد که پرستار تشر زد: نه، تکنون نخورید هنوز حالتون کاملاً خوب نشده!

مهران با کلی نگرانی پرسید: خانومم حالش چگونه؟

پرستار مکث کرد و با لحنی تاسف‌بار گفت: بی‌هوشه، متأسفانه بچه‌رو نتوانستیم نجات بدیم و بخاطر خون‌ریزی زیاد رَحِمِش در آوردیدم و گرنه ممکن بود جانشونو از دست بدن!

مهران سکوت کرد که پرستار بی‌سروصدا از اتاق خارج شد!

اشک‌های گرم مهران رو گونه‌های سردش می‌لغزیدند و خدایا به تاوان کدام گناه؟ شیما این خبرو میشنید نابود میشد!

ملاحظه‌رو سرش کشید تا نکنه یکی وارد اتاق بشه اشکاشو ببینه! اگر پای غرورش وسط نبود بلند میشد زانو میزد و از ته دل خداشو صدا میکرد، می‌پرسید چرا؟ به خاطر چی؟ دلشو محکم تو مشتش فشار میداد و داد میزد: خدایا بسه! بذار یه کم من رنگ آرامشو بچشم، بذار یه بارم من آروم زندگی کنم!

نفهمید چقدر گذشت که با صدای همون پرستار ملاحظه‌رو از رو صورتش کنار زد، پرستار در حالی که سرمشو چک میکرد گفت: لطفاً شماره‌ی یکی رو بدید باهاشون تماس بگیرم اطلاع بدم بهشون تنها نباشید اینجا.

مهران تو فکر رفت، کیو داشت؟

خواهرش که اینجا نبود، پدرشم که بود و نبودش فرقی به حالش نداشت، ناچاراً شماره نفیسو داد، بالاخره مادر پسرش که بود، شاید میتونست کمک حالش باشه!

✱

موهاشو از رو صورتش کنار زد و سرشو از رو سینه‌ی نیما بلند کرد، دستشو رو دهنش گذاشت و در حالی که خمیازه میکشید نگاهی به ساعت رو عسلی کنار تخت انداخت، نزدیک هشت صبح بود.

بلند شد و از اتاق خارج شد، به سمت سرویس رفت و بعد از برس کشیدن موهایش و شستن دست و صورتش از سرویس خارج شد و به سمت آشپزخونه رفت، صبحونه رو حاضر کرد و رفت سراغ نیما، دستشو رو صورتش گذاشت و صداش کرد: -نیما، نیما جان بلندشو عزیزم!

نیما چشماشو باز کرد و با لبخند روبه نفیس که بالاسرش ایستاده بود گفت: -علیک سلام عشقم، صبح شمام بخیر!

نفیس با خنده نگاهش کرد و گفت: -سلام صبح بخیر، حالا بلندشو دیر میشه میخوایم را بیفتیم!

نیما تو جاش نیمخیز شد و بعد از اینکه کامل بدنشو کشید بلند شد، از اتاق که خارج شد نفیس رو تختو مرتب کرد و چمدونارو گذاشت دم در و به سمت اتاق آریا رفت که دید رو تختش نشست و داره با لپ تاپش بازی میکنه.

با لبخند کنارش نشست و در حالی که گوششو میبوسید گفت: -آقا کوچولو بلندشو بریم صبحونه بخوریم میخوایم بریم خونمون.

آریا تپالتشو خاموش کرد و گفت: -نمیشه یکم دیگه بمونیم آخه هنوز که جنگل نرفتیم!

نفیس دستشو گرفت بلندش کرد و گفت: -انشالله دفعه بعد عزیزم حالا بدو برو دست و روتو بشور منم الان میام.

آریا از اتاق خارج شد و نفیس هم بعد از مرتب کردن تخت، پشتش.

کنار نیما نشست که آریا با دست و رویی خیس از سرویس خارج شد و کنارش نشست، با حوله‌ی خودش دست و روشو خشک کرد و پرسید: -خب چی میخوری عزیزم؟

آریا خواست جواب بده که صدای موبایل نفیس از اتاق بلند شد، نفیس بلند شد و به سمت اتاق پاتند کرد و موبایلشو از رو کیفش برداشت، شماره ناشناس بود با تردید جواب داد: -بفرمایید؟

صدای یه خانم پیچید تو گوشش: -سلام خانم نفیس ارجمند؟

نفیس متعجب جواب داد: -خودم هستم بفرمایید!

-من از بیمارستان... تماس میگیرم آقای مهران شمس و خانومشون متاسفانه دیشب تصادف سختی کردند و به ما گفتند با شما تماس بگیریم اگه میتونید سریع تر خودتونو برسونید چون هیچ کس نیست که کمک حالشون باشه!

عشق نفیس

نفیس بهت زده رو تخت نشست و صدای خانومه که باز بلند شد و پرسید: -خانم، صدای منو شنیدید؟ باعث شد به خودش بیاد و جواب بده: -بله، بله، الان حالشون چطوره؟

خانم جواب داد: -خوبن، فقط لطفا سریع تر تشریف بیارید!

-باشه!

-خدا حافظ!

بدون جواب بهش تماسو قطع کرد و کیج شده همونجا رو تخت موند!

چندمین که گذشت حضور نیما رو کنارش حس کرد، نیما نگران دستشو گرفت و پرسید: -چیشده نفیس؟ چرا اینطوری شد؟

نفیس نگاهش کرد و با کمی مکث جواب داد: -از بیمارستان تماس گرفتند، مهران و زنش تصادف کردن میگوین کسی کمک حالشون نیست برم بیمارستان!

نیما اخم کرد: -خب؟

نفیس کلافه لب زد: -نمیدونم!

نیما بلند شد و در حالی که دست نفیس روهم می‌گرفت و بلندش می‌کرد گفت: -بیا بریم صبحونه بخوریم فعلا، رفتیم تهران باهم میریم!

نفیس چیزی نگفت، انتظار نداشت نیما همچین حرفی بزنه! فکر می‌کرد الان می‌گه نه حق نداری بری!

ناخودآگاه نگران شده بود، نگران مردی که پنج سال تمام بهش عشق داده بود و نفرت گرفته بود! مردی که خیلی تمام پنج سالو با گرمی جواب سردی‌های نفیسو داده بود! مردی که ثمره‌ی پنج سال زندگی باهاش الان کنارش نشسته بود و بیخیال عالم و آدم دولپی صبحونه می‌خورد!

نفهمید چجوری صبحونه خورد و چجوری اونجارو جمع و جور کردند و چجوری حاضو شده وسوار ماشین شدند!

به خودش که اومد نصف مسیرو طی کرده بودند و تو ماشین سکوت عجیبی بود!

زیرچشمی به نیما نگاه کرد، با اخمی غلیظ به جلوش خیره بود و آریا هم پشت ماشین با لپ تاپش سرگرم بود.

عشق نفیس

نفسی عمیق کشید و آروم صداش کرد: -نیما!

نیما کوتاه نگاهش کرد و جواب داد: -جانم؟

لبخندی کمرنگ رو لب نفیس نشست و پرسید: -چیزی میخوری؟

نیما بی اراده طعنه زد: -چه عجب یادت افتاد! نه دیگه نمیخوام داریم میرسیم!

نفیس لب پایینیشو آروم گاز گرفت و با کشیدن آهی کوتاه نگاهشو به بیرون و ماشینای رنگارنگ که از کنارشون در حال رفت و آمد دوخت.

✱

به کمک تخت بلند شد و سرپا ایستاد، به گفته‌ی دکترش مشکل خاصی نداشت فقط کمرش زیاد درد میکرد که اونم بخاطر ضرب دیدگی کوفته شده بود.

دمپایی‌ها رو پوشید و به سمت سرویس رفت، ساعت دوازده ظهر بود و ناهار میدادند.

میلی به غذا نداشت، جلوی آئینه سرویس ایستاد و به خودش نگاه کرد، زیر چشماش گود افتاده بود و موهاش نامرتب و کثیف رو پیشونیش ریخته بود! آهی از ته دل کشید و شیر آبو باز کرد و چند مشت آب به صورتش پاشید، منتظر وقت ملاقات بود که بتونه بره پیش شیما!

پرستار میگفت به هوش اومده و با شنیدن موضوع یه کلمه هم حرفی نزده، حتی گریه هم نکرده فقط مات به یه گوشه خیره شده و این از نظر مهران یعنی مصیبت!

برگشت رو تخت و سرشو به پشتی تکیه داد و آرنجشو رو چشماش گذاشت.

متوجه نشد چقدر گذشته بود که با صدای تق تق کفشی نگاهشو سمت در کشوند و با دیدن نفیس کمی تو جاش جابجا شد و لبخند بی میلی رو صورتش نشوند.

نفیس نزدیکش شد و در حالی که کیسه‌های تو دستشو روی میز میذاشت پرسید: -خوبی؟

مهران سرشو تگون داد و آروم گفت: -فکر نمی‌کردم بیایی!

نفیس چیزی نگفت و بعد از کمی مکث پرسید: -چه اتفاقی افتاده؟

مهران با آهی کوتاه جواب داد: -نفهمیدم چی شد؟ فقط به خودم که اومدم ماشین سقوط کرد ته دره!

نفیس ناراحت چشماشو بست و دوباره پرسید: -خانومت چی؟ اون کجاست؟

مهران با ناراحتی آشکارا جواب داد: -چند ساعت پیش به هوش اومده، ندیدمش پرستار میگه حالش مساعد نیست!

نفیس لبشو تو دهنش کشید و با گفتن میرم بهش سر بزنم از اتاق خارج شد و به سمت ایستگاه پرستاری رفت و سراغ شیما رو گرفت و به سمت اتاقش رفت، دو نفر خانم تو اتاق بودند، با دیدن خانم چشم و ابرو مشکی یاد اون شب تو خونس افتاد و سریع شیما رو شناخت، نزدیکش رفت و سلامی داد اما شیما انکار نشنید! نگاهش بی‌روح بود و رنگ و روش زرد زرد!

نفیس خیلی سعی کرد به حرفش بیاره اما فایده‌ای نداشت، پرستار وارد اتاق شد و با دیدن نفیس بالا سر شیما نزدیکش شد و پرسید: -شما از بستگانشونید؟

نفیس فقط سرشو تکون داد که پرستار گفت: -متأسفانه بخاطر از دست دادن بچش شک زیادی بهش وارد شده و ...

نفیس پرید تو حرف پرستار و متعجب پرسید: -بچه؟

پرستار سرشو تکون داد و گفت: -بله بچه، بخاطر خونریزیه زیاد دکتر مجبور شد رحمشم خارج کنه!

نفیس با بهت نالید: -نه، خدای من!

پرستار سرمشو چک کرد و بی‌حرف از اتاق خارج شد و نفیس با کلی ناراحتی نگاهشو به شیمای بی‌روح دوخت و خدا خودش بهش رحم کنه!

نفیس سعی کرد یکم سوپ بهش بخورونه اما بی‌فایده بود، لب‌های ترک خوردش از هم باز نمیشدند!

نفیس ناامید ظرف رو روی میز گذاشت و اتاق رو ترک کرد، به سمت اتاق مهران رفت و وارد شد رفت کنارش رو صندلی نشست که مهران سریع پرسید: -دیدیش؟

نفیس سرشو تکون داد: -آره، حالش خوب نیست حتما ببرش پیش روان‌شناس، متأسفم پرستار گفت چی شده!

عشق نفیس

مهران نگاهشو دزدید تا نفیس نبینه اشک‌های جمع شده‌ی نگاهشو و نفیس فهمید! فهمید و به روی خودش نیاورد، بلند شد و پرسید: - چیزی خوردی؟

مهران آروم جواب داد: - میل ندارم!

نفیس با آهی کوتاه گفت: - خیلی سعی کردم به حرفش بیارم یا حداقل یکم سوپ بهش بدم اما بی‌فایده بود، به هر حال گرسنه شدی غذا آوردم برات بازم بهت سر میزنم، باید برم!

مهران لبشو باز کرد تشکری کنه که نگاهش رو حلقه‌ی نفیس خیره موند و با تعجب پرسید: - ازدواج کردی؟

نفیس رد نگاهشو دنبال کرد و رسید به حلقش، سرشو پایین انداخت و قصد نداشت جواب بده!

مهران که دید نفیس جواب داد بحثو عوض کرد و پرسید: - آریا خوبه؟ دلم براش تنگ شده!

نفیس کوتاه نگاهش کرد: - خوبه، میارم ببینیش فعلا باید برم.

مهران لبخندی کوتاه زد: - ممنون که اومدی!

نفیس جواب لبخندشو داد و با خدا حافظیه کوتاهی اتاق رو ترک کرد و به سمت خروجی رفت.

✱

سوار ماشین که شد نیما پرسید: - چی شده؟ حالشون خوبه؟

نفیس موهاشو داخل شالش فرستاد و گفت: - خودش آره اما خانومش نه، سقط جنین داشته و روحیش داغونه!

نیما نگاهش کرد و دوباره پرسید: - کسیو نداره، مادری خواهری کسی؟

نفیس نگاهش کرد و کلافه جواب داد: - از کجا بدونم نیما، حتما نداره دیگه!

نیما با ابرویی بالا رفته ماشینو روشن کرد و راه افتاد، یکم که مسیرو رفتند نیما گفت: - بابا میگه مامان تهرانه، برای دکتر رفتن اومده و خونه‌ی خاله‌نسرینه!

نفیس نگاهش کرد: - خب؟

عشق نفیس

نیما دنده رو عوض کرد و پرسید: -شب بریم؟

نفیس قاطع جواب داد: -نه!

نیما دلخور نگاهش کرد: -چرا؟ نمیخوای این قضیه تموم بشه؟

نفیس دستاشو بغل کرد و پرسید: -کدوم قضیه؟

-قضیه تو و مامان، من میخوام همه بفهمن تو دیگه مال منی، قبول کنن همه چیز تموم شده!

نفیس حرفی نزد! نیما کفری صداش کرد: -نفیس باتوام!

نفیس چشماشو محکم بست تا داد نزنه و با کشیدن نفسی عمیق گفت: -باشه اگه میخوای همه باور کنن من مال تو

شدم، بفهمن که همه چیز تموم شده یه مهمونیه ساده بگیر و تمام اما من پامو تو اون خونه نمیذارم نیما!

نیما دستی رو صورتش کشید و گفت: -خودمم تو فکر مهمونی هستم اما باید تو و مادرت هم آشتی کنید، اینطوری

نمیشه که!

نفیس دستشو رو پیشونیش کشید و گفت: -میشه، خوبم میشه تو دخالت نکن!

نیما اخم کرده پرسید: -دخالت نکن ینی چی نفیس، ناسلامتی شوهر تما!

نفیس خندید: -خب باشه شوهر خان، اما این قضیه بین من و مامانمه و نمیخوام کسی دخالت کنه!

نیما با همون اخم در حالی که میپیچید تو کوچه گفت: -باشه نفیس خانم باشه، حالا دیگه من هیچ کس شدم!

نفیس پوفی بلند کشید و گفت: -منظورم تو نبود نیما، چرا به خودت میگیری!

نیما ماشین رو داخل پارکینگ برد و پرسید: -پس منظورت کی بود؟

نفیس کیفشو تو دستش گرفت و در حالی که پیاده میشد گفت: -کلی گفتم!

نیما هم پیاده شد و درو قفل کرد، کنار نفیس رفت و گفت: -بله دیگه کلی شامل منم میشه!

نفیس غر زد: -چرا بچه بازی درمیزی نیما، یکم منطقی باش و به نظر منم اهمیت بده، نمیخوام با مادرم آشتی کنم

تمام!

نیما دکه‌ی آسانسور رو زد و گفت: -باشه عزیز من هرطور راحتی اما اگر آشتی نکنی مامانتم تو مهمونی شرکت نمیکنه!

نفیس چپ‌چپ نگاهش کرد و گفت: -نگران نباش اون با نسیم!

با حرف منشی که میگفت نوبت اوناس، دست شیما رو گرفت و بلند شدند، در مطبو به صدا درآورد و با بفرمایید دکتر وارد مطب شدند، خانم دکتر نسبتاً میان سالی پشت میز نشسته بود، با دیدنشون با لبخند اشاره کرد روی مبلا بنشینند و خودش بلند شد رفت رو بروشون نشست و گفت: -خب، خیلی خوش اومدین مشکلتون چیه؟ شیما همچنان مات یه نقطه بود و مهران با آهی بلند تمام ماجرا رو برای دکتر بازگو کرد و در آخر هم اضافه کرد که: -یک هفته‌ای میشه از بیمارستان مرخص شده اما چون حالش کامل خوب نشده بود از خونه خارجش نمیکردم! دکتر سرشو تکون داد و گفت: -خیله خب اگه میشه مارو تنها بذارید!

مهران با گفتن "حتماً" بلند شد و از اتاق خارج شد، دکتر کنار شیما نشست و دستشو گرفت، شیما کوتاه نگاهش کرد و دوباره مات جلوش شد... دکتر با لحن جادویش شروع کرد به صحبت کردن: -من موردهایی مشابه تو زیاد داشتم، عزیزم این که مشکلی نیست تو بازم میتونی بچه‌دار بشی، الان باید کنار شوهرت باشی و نذاری احساس تنهایی کنه، دوسش داشته باشی و به زندگیت ادامه بدی، خدا رو شکر کن اتفاقی برای خودت و شوهرت نیفتاده، حرف بزن تا من بتونم کمکت کنم، شیما جان، با من حرف بزن من میتونم کمکت کنم اگه حرف نذنی کاری از دست من ساخته نیست!

شیما اما همچنان ساکت بود، دکتر خیلی سعی کرد به حرفش بیاره اما نمیشد، یک هفته بیشتر بود که روزهی سکوت گرفته بود و اگر مهران نبود قطعاً میمیرد!

دکتر که دیگه ناامید شده بود بلند شد بره پشت میزش که شیما با بغض نالید: -بچم!

دکتر با چشم‌هایی خوشحال نگاهش کرد و سرشو تکون داد: -ادامه بده، نشنیدم دوباره بگو!

شیما دوباره و اینبار بلندتر گفت: -بچم!

دکتر دوباره دستشو گرفت و پرسید: -بچت چی؟ چه اتفاقی افتاد؟

شیما هق زد: -نفهمیدم، من هیچی نفهمیدم فقط بچمو میخوام، شما میتونید کمکم کنید؟

دکتر لبخندی مهربان زد و گفت: -البته عزیزم، البته، فقط باید قوی باشی، خوب بخوری خوب استراحت کنی تا دوباره بتونی مادر بشی!

شیما با چشم‌هایی اشکی گفت: -اما دکتر! گفتن رحممو در آوردن، یعنی دیگه نمیتونم مادر بشم!

دکتر با همون لبخند و لحن مهربون گفت: -میتونی عزیزم میتونی، شما برو پیش دکتر زنان، کمکت میکنه، کلی روش‌های جدید اومده برا بچه‌دار شدن امیدتو از دست نده و به خودت برس!

شیما تلخ خندید، فکر میکرد دیگه بچه‌دار نمیشه اما هنوزم دلش درد میکرد، بچه‌ی تو شکمش فقط سه‌ماهش بود، کاش خدا ازش نمیگرفت! دکتر با منشیش تماس گرفت و خواست همراه خانم شیما محمدی بیاد داخل، مهران که وارد اتاق شد دکتر با لبخند به شیما اشاره کرد و گفت: -بفرما جوون، اینم خانومت!

مهران سمت شیما رفت و با دیدن نگاهش که انگار همون نگاه قبلی بود و لبخندی هرچند محو محکم بغلش کرد و زیر لب هی خدا رو شکر میکرد!

رو کرد سمت دکتر و گفت: -واقعا ممنونم خانم دکتر، خیلی لطف کردید!

دکتر لبخندی زد و گفت: -خواهش میکنم وظیفم بود، خوشبختانه خیلی زود اقدام کردید اگر یکم دیگه تو این حالت میموند برگردوندنش به حالت عادی دشوارتر میشد، به خودتونم گفتم به یک متخصص زنان مراجعه کنید این روزها علم پزشکی خیلی پیشرفت کرده، انشاالله بازم بچه‌دار میشید نگران نباشید!

مهران با چشم‌هایی خوشحال نگاهش کرد و دست شیمارو گرفت و بلند شدند با کلی تشکر از دکتر از مطب خارج شدند و به سمت خروجی راه افتادند.

*

چرخه‌ی جلو آینه زد و در حالی که دستی رو لباس بلند نباتی رنگش میکشید روبه آرایشگر با لبخند گفت: -ممنون، کارتون خیلی قشنگه!

آرایشگر متقابلا لبخندی زد و گفت: - عزیزم خودت قشنگی، واقعا زیبا شدی خدا به داد شوهرت برسه!

نفیس خندید و بعد از اینکه دوباره تو آئینه به خودش و قیافش که آرایش ملیحی رو صورتش نشسته بود و موهای مشکی شده‌ای فر ریز خورده دور شونه‌هاش رها بود نگاهی انداخت، موبایلش از کیفش خارج کرد و خواست با نیما تماس بگیرد که موبایلش زنگ خورد و اسم و عکس نیما رو صفحه گوشییش افتاد!

نفیس سریع جواب داد: - جانم شاه داماد؟

نیما با سرخوشی جواب داد: - به به عروس خانم بدو بیا دم در که دلم برا دیدنت لک زده!

نفیس در حالی که مانتوشو از رو صندلی برمیداشت گفت: - خيله خب حالا خوبه چند ساعت پیش کنارت بودم، چند مین صبر کن اومدم!

نیما با گفتن "اوکی منتظرم" قطع کرد و نفیس مانتوشو تنش کرد، شالشو رو سرش کشید و موبایلش داخل کیفش انداخت و کارت بانکی که نیما بهش داده بود رو سمت آرایشگر گرفت و گفت: - بفرما خانم!

آرایشگر لبخندی زد: - قابلتو نداره عزیزم!

- مرسی لطف دارین!

بعد از تسویه و خداحافظی از سالن خارج شد و سه تا پله رو پایین رفت و از در آرایشگاه خارج شد، ماشین نیما رو بروی آرایشگاه بود، لبخندی بهش زد و از خیابان عبور کرد و به سمت ماشین رفت، درو باز کرد و سوار شد: - سلام علیکم آقای خوشتیپ!

نیما در حالی که با خنده سرشو تکیه میداد نفیس رو سمت خودش کشوند و یه دل سیر نگاهش کرد، بعدشم با بوسه‌ای کوتاه رو دستش گفت: - خیلی قشنگ شدی، اصلا این آرایش معجزه میکنه!

نفیس چپ‌چپ نگاهش کرد: - یعنی زشت بودم قبلا!

نیما در حالی که ماشینو روشن میکرد و راه میفتاد گفت: - دور از جونت خانومم، شما همه جور به چشم من خوشگلی فقط اینجوری خوشگل تر میشی!

نفیس صاف نشست و جواب داد: - حالا نمیخواه اینهمه هندونه بچینی لا بغلم سختم میشه راه رفتن!

نفیس پوفی کوتاه کشید و بدون جواب بهش از رو گوشیش آهنگی رو که تازه دانلود کرده بود رو زد و صداشو بالا برد. آهنگ "محسن ابراهیمزاده" عجیب به دل جفتشون نشست!

اون شب نیما جشنی گرفته بود که نفیسو به همه معرفی کنه، که به قول خودش همه بفهمن نفیس دیگه مال اونه! مهمونی تو باغ بود و تقریبا همه بودند، چنتا از دوستای نیما و عمه و عموهاش و چند نفر هم نسیم دعوت کرده بود و دایی ناصر و خانوادش هم بودند و نسترن و نسرین هم که بالا اجبار نسیم و بیتا اومده بودند و با احم فقط تماشاگر بودند.

آریا یک لحظه هم از کنار مادرش تکون نمیخورد و نگاه نفیس رو نسیم بود که با یه پسری کلا یا میرقصید یا هم صحبت بود باهاش... سرشو نزدیک گوش نیما برد و پرسید: - نیما اون پسری که کنار نسیم کیه؟

نیما جواب داد: - آرمان، چطور؟

نفیس با خنده گفت: - آخه کلا کنار نسیم یا باهاش میرقصه یا به حرف میگیرتش!

نیما نگاهشو با دقت سمتشون انداخت که دید راست میگه، یواشکی روبه نفیس گفت: - سابقه نداشت من تا حالا آرمانو با دختری ببینم، فکر کنم یه عروسی افتادیم!

نفیس چپ چپ نگاهش کرد و نیما با خنده نگاهشو دزدید.

جوونا کلا وسط بودند و هراز گاهی هم چند نفر کادو به دست بالا میومد و بعد از تبریک دوباره برمیگشت سر جاش، ساعت نزدیکای دوازده بود که میلاد و بیتا سراغشون اومدند که باید برقصید!

نفیس نگاهی به نیما کرد که متعجب به بیتا خیره شده بود، بیتا که دید نیما نگاه ازش نمیگیره پرسید: - چیه، چرا اینجوری نگام میکنی؟

نیما بی هوا گفت: - چقدر چاق شدی!

نفیس نتونست خودشو نگه داره و خندید!

خندش باعث خنده‌ی بیتا و میلاد هم شد و بیتا در حالی که مشتی حواله‌ی بازوی نیما میکرد گفت: -بلندشو ببینم، من میگم پاشو برقص این میگه چقدر چاق شدی، عمت چاق شده من کجام چاقه!

بیتا یه ریز غر میزد و نفیس و میلاد همچنان میخندیدند و نیما هم همچنان نگاهش میکرد، راست میگفت بیتا تو این مدت چاق شده بود و صورتش خیلی زیباتر شده بود.

صدای آهنگ جدید که بلند شد با دست و سوت جمعیت نیما و نفیس دست و تو دست هم به سمت سالن رفتند و رقص دنسشون عالی شده بود!

نگاه نفیس تا نگاه خمار نیما بود و چرا این مرد اینقدر دوست داشتتیه؟

رقصشون که تموم شد قبل از سرو شام آرمان دوست نیما یه رقص پای حسابی رفت که باعث جیغ جوونا شد!

آریا تو بغل نسیم خوابیده بود و نگاه نسیم یک لحظه هم از رو رقص آرمان منحرف نمیشد و انصافا هم عالی بود!

مراسم تا سه صبح ادامه داشت و بعد از شام هرکسی با تبریک مجدد راهیه خونه‌ی خودش میشد و چند نفر مهمون هم از جمله عموها و عمه‌ی نیما و ناصر خان و نسترن هم راهیه خونه‌ی نسترن شدند و نسیم هم آریا رو با خودش برد خونه...

شب عالی بود البته اگر اخم‌های نسترن و فاکتور می‌گرفتیم!

..

نیما رو تخت دراز کشید و روبه نفیس که موهاشو شونه میکشید غر زد: -ول کن نفیس بیا بخوابیم، وقت برا این کارا زیاده!

نفیس برسو رو میز توالت انداخت و در حالی که سمت تخت میرفت گفت: -خب باشه اومدم، کنار نیما دراز کشید و در حالی که سرشو رو بازوی نیما میذاشت گفت: -بخدا ولم کنن تا سه روز میخوابم!

نیما خواب آلود اوهمی زمزمه کرد و نفیس کامل برگشت سمتش، دستشو دور تنش حلقه کرد و چشماشو بست.

سرشو با دستمال بست و رو کاناپه دراز کشید، مهران داروهاشو با یک لیوان آب رو عسلی گذاشت و پایین کاناپه زانو زد، دستشو تو دستش گرفت و صداش زد: -شیما؟

شیما چشماشو باز کرد و مهران با لبخند پرسید: -بهتری عزیزم؟

شیما آرام جواب داد: -خوبم، فقط سرم درد میکنه!

مهران خم شد بوسه‌ای رو سرش زد و گفت: -بلندشو عزیزم این قرص رو بخوری سردردت بهتر میشه!

شیما کمی نیم‌خیز شد و قرص‌هایی رو که مهران بهش دادو با کمی آب خورد و دوباره رو کاناپه دراز کشید، مهران دستشو نوازش‌گونه رو صورتش کشید و پرسید: -میخوای برات پرستار بگیرم چند روزی کمک حالت باشه؟

شیما در حالی که کامل برمیگشت سمت مهران گفت: -نه بابا، خوبم پرستار برای چی؟ فقط خیلی نگرانم مهران!

مهران میدونست منظور شیما چیه!

لبخندی به چهره‌ی آرومش زد و گفت: -نگران هیچی نباش من مطمئنم میشه، خدا بزرگه!

شیما یکم دلش قرص شد، اما بازم خیلی نگران بود، قرار بود کسی رو معرفی کنن که این کارو براشون کنن و اگر قبول نمیکرد تا آخر عمرش نمیتونست مادر بشه و این بدترین دردی بود که میتونست یک زن بکشه!

مهران پیشونیشو دوبار پشت سرهم بوسید و بلند شد، کتشو از رو کاناپه کناری برداشت و در حالی که تنش میکرد گفت: -من میرم کارخونه، کاری داشتی تماس بگیر، برگشتنی با خبر خوش میام، شامم از بیرون میگیرم تو فقط استراحت کن!

شیما با نگاهی پراز عشق به چشم‌های مهران نگاه کرد و مهران با خداحافظیه از کنارش گذشت و از خونه خارج شد.

دستی رو سر نفیس کشید و خم شد، بوسه‌ای رو موهاش زد و زیر لب زمزمه کرد: -متاسفم!

هنوز عصبانی بود و چقدر خرد شد وقتی مادرش جلو او نهد همه آدم هرچی از دهنش دراومده بود بار نفیس کرده بود!

نیما با کلی خواهش نفیسو برد خونه‌ی مادرش که مثلاً جلو جمع با نسترن و نسرين آشتی کنن اما چی شد؟ نسترن که اونجوری جلو همه نفیسو نفرین کرد و نسرين هم که نه تنها طرف دخترشو نگرفت بلکه وقتی نفیس داشت از خونه خارج میشد داد زد دیگه حق نداره پاشو تو اون خونه بذاره! چقدر خرد شد جلو او همه آدم! اما کم نیاورد، جلو تک‌تکشون گفت که به هیچ وجه حاضر نیست دست از نفیس برداره، میخوان راضی باشن میخوان نه! اما از وقتی برگشته بودند نفیس یک کلمه هم حرف نزده بود و با خوردن مسکنی قوی هنوز خواب بود!

تنها کسانی که اون وسط طرفداری نفیس و نیما رو کردند نسیم و ناصر خان بودند، بقیشون ساکت نظاره‌گر بودند و کسی حتی جیک هم نمیزد، روز نحسی بود و نیما هزاربار خودشو لعنت میکرد که چرا نفیسو مجبور کرده بود بره اونجا!

دستی رو صورتش کشید و بلند شد از اتاق خارج شد، آریا روبروی تی‌وی نشسته بود و داشت باب‌اسفنجی تماشا میکرد، نیما کنارش نشست و پرسید: -گرسنت نیست آریا؟

آریا بدون اینکه نگاهشو از تی‌وی بگیره جواب داد: -هست!

نیما با خنده آروم زد رو دستشو و بلند شد از بیرون غذا سفارش داد، ساعت پنج بود و ناهار نخورده بودند.

نیم‌ساعت بیشتر طول کشید تا غذاها رو بیارن و نیما بعد از اینکه میزو چید روبه آریا گفت: -بلندشو عزیزم برو تو آشپزخونه منم مامانتو بیدار کنم بیایم غذا بخوریم!

آریا که حسابی گرسنه بود بلند شد و سمت آشپزخونه رفت. نیما رو تخت کنار نفیس نشست و دستشو رو صورتش کشید و صدایش کرد: -نفیس، عزیزم بیدار شو!

نفیس لای چشماشو باز کرد و نیما با لبخند گفت: -پاشو گلم، بریم غذا بخوریم!

نفیس لب زد: -میل ندارم!

نیما اخم کرد: -بلندشو عزیزم، از صبح هیچی نخوردی پاشو!

نفیس بی‌حرف خیره‌ی نگاه نیما بود، نیما با لبخند ابروهاشو توهم کشید و با چشمک پرسید: -چیه؟

عشق نفیس

نفیس بی‌هوا بلند شد و خودشو تو بغل نیما انداخت و سرشو رو سینه‌ی نیما فشار داد، نیما دستشو دور تن نفیس حلقه کرد و با خنده گفت: -چیه قربونت برم چته؟

نفیس با صدایی بغض کرده صدایش کرد: -نیما؟

نیما با بوسه‌ای کوتاه رو سر نفیس جواب داد: -جان نیما، چی شده عزیز دلم؟

نفیس با کمی مکث گفت: -قول میدی تنهام نداری؟ من طاقت نبودنتو ندارم، حرفاشون به درک اما بگو که توام به حرفاشون اهمیت نمیدی بگو که تا آخرش باهامی و حتی یه ثانیه هم ازم دور نمیشی!

نیما نفیس -و از خودش فاصله داد و نگاه اشکیش دلشو به درد آورد، بوسه‌ای رو چشم‌های نفیس کاشت و گفت: -عزیزم، زندگی من، چرا فکر میکنی من ترک می‌کنم؟ تو همه زندگی منی بدون تو مگه من میتونم نفس بکشم، حرفاشون برا منم بی‌اهمیت نفیس باور کن!

نفیس دوباره لب باز کرد و گفت: -میتروسم نیما، میتروسم بقول مامانت یکم که بگذره با آریا سرد بشی و م...

نیما انگشت اشاره رو لب نفیس گذاشت: -هیش، کافیه! باور کن نفیس من آریا رو از خودم میدونم، بچه‌ی تو بچه‌ی منم هست، تو برام مهمی و ولاغیر!

نفیس لب بالایشو کوتاه گاز گرفت و نزدیک نیما شد و سرشو رو شونه‌ی نیما گذاشت، نیما دستشو گرفت تو دستش و در حالی که بوسه میزد روش گفت: -پاشو فداتشم کافیه دیگه، نمیخوام دیگه از این حرفا بشنوم پاشو بریم غذا سرد شد.

*

ساعت نزدیک نه شب بود و شیما از استرس روبه موت بود، تی‌وی برای خودش میگفت و شیما لحظه‌شماری میکرد مهران بیاد خونه!

بالاخره انتظارش به پایان رسید و مهران با یه دسته گل رز کیسه‌ی غذا وارد خونه شد... شیما بلند شد و به استقبالش رفت، نگاه درخشان مهران و دسته گلش اشک نشوند تو چشم‌های شیما و خودشو تو بغل مهران

انداخت، مهران شیما رو تو بغلش فشار داد و گفت: - دیدی عزیزم گفتم نگران نباش یه نفرو از طریق بیمارستان معرفی کردن که حاضره این کارو بکنه البته بیشتر تو دستگاه انجام میشه!

شیما ذوق زده دستاشو بهم زد و روبه مهران گفت: - فردا بریم به دکتر هم اطلاع بدیم؟

مهران دسته گلو سمتش گرفت و گفت: - حتما عزیزم، بفرما اینم گل برای گل!

شیما ذوق زده گلو از دست مهران گرفت و بلندشد گونه‌ی مهران رو بوسید و گفت: - مرسی!

...

شیما ذوق زده نگاهی به مهران انداخت و روبه دکتر گفت: - چشم خانم دکتر، فقط کی میشه نوبت ما؟

دکتر کمی برگه‌ها رو دستشو جاب‌جا کرد و در حالی که عینکشو از رو چشمش برمیداشت گفت: - به احتمال زیاد ماه دیگه!

شیما با اخمی کوتاه پرسید: - زودتر نمیشه؟

دکتر با لبخند جواب داد: - چه عجله‌ای داری عزیزم، قبل از تو خیلیای دیگه تو نوبتن، چشمتو ببندی باز کنی شده ماه دیگه فقط یک مورد دیگه اونم که میتونیم با یک روشی جنسیت نوزاد رو خودتون تعیین کنید!

شیما کیج شده نگاهش کرد که دکتر گفت: - هزینه‌اش بالاست اما امکانش هست!

شیما متفکر شد و مهران جواب داد: - نه نمیخواد، هرچی خدا بخواد همون میشه ما منتظر خبرتون هستیم با اجازه!

بلند شد و شیما هم همزمان باهاش بلند شد و با خدا حافظی از مطب خارج شدند.

..

عشق نفیس

درو باز کرد و داخل شد، خواست پشت سرش ببندد که پایی بین در ایستاد و شیما نگاهش متعجب بالا برد و با دیدن شخصی که جلو روزه و با خنده و چشم‌هایی باریک شده نگاهش می‌کنه خون تو رگاش یخ بست و ترسیده لب زد:- آرش!

آرش پوزخندی رو لبش نشوند و شیما خواست درو ببندد اما مگه زورش به اون نره غول میرسید!

قلبش ناامانی میکرد و خدا به دادش برسه!

*

نفیس روسری آبی سرمه‌ایشو سرش کرد و سوییچو از رو میز برداشت و از اتاق خارج شد، نه صبح بود و نیما تازه رفته بود دفتر، روبه آریا که رو کانپه نشسته بود گفت:- پاشو مامان بریم!

آریا بلند شد و همراه هم از خونه خارج شدند، با ماشین بیست‌مینی طول کشید تا برسن باشگاه کودکان، تمام همسن و سالای آریا اونجا بودند و نفیس به اسرار خود آریا اسمشو تو فوتبال و ژیمناستیک ثبت‌نام کرد، دو روز در هفته نه تا یازده ژیمناستیک و جمعه‌ها هشت تا ده برنامه‌ی فوتبالش بود. هزینه ماه اولو پرداخت کرد و با خدا حافظی و تشکر ازشون از باشگاه خارج شد و دوتا خیابان بالاتر هم باشگاه والیبال اسم خودشو ثبت‌نام کرد و برنامه‌هاش هم مخالف برنامه‌های آریا جور کرد.

ساعت نزدیک دوازده ظهر بود که رسیدند خونه، آریا به سمت اتاقش رفت و نفیس خواست لباساشو عوض کنه که موبایلش زنگ خورد، نسیم بود جواب داد:- بله؟

صدای نسیم پیچید تو گوشش:- سلام خوبی؟

نفیس روسریشو از سرش باز کرد و جواب داد:- علیک سلام آره خوبم، تو خوبی؟ چخبر؟

-بیخبری، آریا چطوره؟

-اونم خوبه، طوری شده نسیم؟ انکار نگرانی!

نسیم هل کرد:- نه هیچی یعنی ببین...

مکت کرد که نسیم تشر زد: -جون بکن دیگه نگران شدم!

نسیم با کمی مکث گفت: -دیروز که شما رفتید دایی ناصر کلی با مامان و خاله بحث کرد و آخرشم گفت اگه با شماها آشتی نکنن دیگه باید فراموش کنن که برادری به اسم ناصر دارن و خواست بره که خاله نسترن با گریه جلوشو گرفت و گفت: -آخه من برای نیما آرزوها داشتم, میخواستم دامادیشو ببینم خودم براش دختر انتخاب کنم و حقم نبود بیخبر این کارو باهام بکنه و ال و بل!

مامانم که میگفت نفیس تو روی من ایستاده و بدون خبر من جدا شده رفته با نیما ازدواج کرده و خلاصه دیگه کلی حرف و جروب بحث, دایی ناصرم که کلا طرف شما دوتا بود و آخرش موفق شد, قرار شد امشب دست جمعی بیایم خونتون!

نفیس نفسی عمیق کشید و گفت: - خودت دیدی دیروز جلو جمع چطوری خردم کردن نمیتونم ببخشمشون نسیم!

نسیم بهش حق میداد اما با این حال با ناراحتی گفت: -میدونم عزیزم, ولی بخاطر دایی ناصر باهاشون آشتی کن نفیس, نذار قضیه کش پیدا کنه مرگ من نفیس دایی گفت بهت بگم شب تدارک شام ببینی ما اونجاییم!

نفیس دستی رو صورتش کشید و با کمی مکث گفت: -باشه, بذار به نیما هم اطلاع بدم فعلا خداحافظ.

نسیم با لبخند جواب داد: -خداحافظ!

تماسو قطع کرد و رو تخت نشست, نگاهش به عکس خودشو نیما رو عسلی افتاد و لبخندی قشنگ به چهره‌ی شاد نیما زد و چشماشو بست, یعنی میتونست ببخشدشون؟

✱

داد زد: -برو بیرون!

پوزخند آرش غلیظ تر شد و درحالی که وارد خونه میشد و درو میبست گفت: -چرا عزیزم تو که نمیخواهی داداشتو از خونه بیرون کنی, میخوای؟

شیما آب‌دهنشو بزور قورت داد و هنوز طعم کتک‌هایی که ازش خورده بود زیر زبانش بود، سرشو به طرفین تگون داد و لب زد: -برو تورو خدا برو!

آرش اما بی‌توجه به التماس شیما نگاهی به دورورش انداخت و سوت بلندبالایی کشید: -به‌به میبینم که خوب خری پیدا کردی برا خودت، عجب خونه زندگی‌ای برات ساخته خودمونیمای کی فکرشو میکرد تو از اون زیرزمین نمود ده‌متری برسی به این خونه‌ی درن‌دشت!

شیما کیفشو رو زمین انداخت و از پشت بازوی آرشو کشید و توپید: -خر خودتی و هفت نسلت، گم‌شو برو بیرون!

چشم‌های آرش از حدقه بیرون زده بود و بعد از چند ثانیه مکث یهو قهقهه زد و نزدیک شیما شد هیستیریک میخندید جوری که ترس تو تن شیما رخنه کرد، ترسش الکی نبود به خودش که اومد سیلیه محکم آرش رو صورتش نشست و نقش زمین شد!

آرش درحالی که خندش قطع شده بود و از عصبانیت نفس‌نفس میزد یقشو گرفت و درحالی که بلندش میکرد داد زد: -آشغال هرجایی واسه من زبون درآوردی، یادت رفته جلوم موش بودی کثافت آدمت میکنم حالا دیگه خودتو از ما پنهون میکنی بیشرف به گند میکشم زندگیتو.

همینجوری که فحش میداد مشت و لگدش تو تنو بدن شیما فرود میومد و اونم فقط ناسزا میگفت، هق‌هق میزد و خدا خدا میکرد مهران برسه، داد میزد از درد تو خودش مچاله میشد، اشک میریخت و خدارو صدا میکرد اما بی‌فایده بود، آرش وحشی بود وحشی‌تر شده بود، به قصد کشت میزد و انکار کور شده بود!

تمام بدن شیما زخم بود و دهن و دماغش پراز خون، نفسش در نمیومد و فقط سرفه میکرد، آرش که حسابی عقده‌هاشو خالی کرده بود کنار شیما زانو زد و در حالی که موهاشو میکشید و سرشو بلند میکرد گفت: -ببین بی همه‌چیز حواستو جمع کن یا مثل بچه آدم با ما رفتار میکنی یا خودتو شوهرتو یجا میفرستم به درک، حالیت شد یا حالیت کنم؟

شیما از درد نمیتونست نفس بکشه اما به هر زحمتی بود تفی تو صورت آرش انداخت و گفت: -هیچ‌گه‌ی نمیتونی بخوری الکی زرزر نکن توام عین بابات مفت خوری و بیشرف!

حرف‌های شیما بیشتر آرشو جری کرد، تف تو صورتشو پاک کرد و تیزی چاقوش رو گلوی شیما حس مرگ رو بهش انتقال داد، تو دلش فاتحشو خوند، هرکاری میگفتی از آرش برمیومد چشماشو بست و صدای نحس آرشو شنید که گفت: -بگو چه زری زدی؟ درباره بگو تا سرتو ببرم بذارم رو سینت!

داد زد: - بگو گ. ه خوردم تا نفستو نبریدم حرف بزن آشغال!

شیما اما کوتاه بیا نبود، بزور لب زد: - آشغال خودتی و خودت، چرا باید از توعه حروم زاده عذر خواهی کنم ک... ..

احساس کرد نفش رفت، قلبش ضربان گرفت و یهو ایستاد، عرق زد و فقط خون بالا آورد، دستش محکم رو پهلوش بود که آرش دوبار چاقو رو توش فرو کرده بود و چشماش کم کم داشتند بسته میشدند و در کسری از ثانیه دنیا جلو چشماش تار شد و بدنش سرد و بی حس و غرق در خون وسط پذیرایی افتاد!

*

ای الهی این نیما قربون دلِ مهربونت بشه نفسِ من، بیا ببینم بیا کارت دارم!

نفیس در حالی که خندش گرفته بود دنبال نیما راهیه اتاق شد، نیما درو بست و سریع صورت نفیس رو تو دستش قاب گرفت و با لحنی قشنگ گفت: - آخه چرا؟ تو فقط بهم بگو چرا انقدر خوبی و پاک؟ فدای دلِ مهربونت بشم میدونستم گل تر از این حرف‌هایی!

نفیس با خنده آروم زد رو شونه‌ی نیما: - بسه بابا، حالا انکار چیکار کردم انقدر لوسم نکن نمیتونی جرمو بکشی ها، حالام بذار برم بیرون الان میان!

نیما با خنده گونشو بوسید و گفت: - باشه حالا زن تو ذوقم باور کن وقتی شنیدم میخوای باهاشون آشتی کنی اولش خوشحال شدم اما بعدش با یادآوری دیروز نظرم عوض شد اما حالا که خودت میخوای من حرفی ندارم فقط نفیس به جون خودت بخوان اخم و تخم کنن ناراحت کنن اینسری با من طرفن!

نفیس لبخند زد: - نه، دایی ناصر حسابی تهدیدشون کرده نگران نباش فکر نکنم دیگه کاری به کارمون داشته باشند!

هر دو خندید که صدای زنگ افاف با مامان مامان گفتن آریا بلند شد، نفیس سریع از اتاق خارج شد و به سمت افاف رفت، تصویر ناصر خان و مادرش و نسیم واضح تو صفحه بود، آیفونو برداشت و با گفتن "بفرمایید" درو زد و روسریشو رو سرش مرتب کرد، به سمت در رفت و بازش کرد، آریا و نیما کنارش قرار گرفتند و اول از همه ناصر خان همراه خانومش با دسته گل و یه بسته کادو از آسانسور خارج شدند و پشتشون نسرين و نسترن و پدر نیما همراه میلاد و بیتا و نسیم... با سلام و احوالپرسی وارد خونه شدند و با استقبال گرم نیما مواجه شدند که اصلا انتظارشو نداشتند، خیلی عادی برخورد میکرد و انکار اصلا اتفاقی نیفتاده بود و نسیم تو دلش گفت چقدر این نیما آقاست!

عشق نفیس

نگاهش رو نیما بود که نیما نگاهشو غافلگیر کرد و جفت ابروهاشو به حالت بامزه بالا داد که نسیم با خنده نگاهشو دزدید و نیما با لبخند برگشت سمت میلاد که داشت شربت میخورد، آروم زد رو رون پاش: -چخبر؟ چیکار میکنی با این خواهر دیوونه من؟

میلاد خندید، شربت پرید تو گلوش و به سرفه افتاد، بیتا آروم زد پشتش: -چی شد عزیزم؟ خوبی؟

میلاد در حالی که هنوز سرفه میکرد روبه بیتا سرشو به معنیه مثبت تکون داد و بعد از اینکه سرفش قطع شد با خنده گفت: - خوبم!

بیتا روبه نیما با چشم غره گفت: -چی گفتی بهش نزدیک بود خفه شه!

نیما با خنده سرشو به طرفین تکون داد: -هیچی بابا، تو چقدر حرص میخوری فقط پرسیدم چطور با تویه دیوونه میسازه همین!

بیتا با عصبانیت پوست موزو پرت کرد سمت نیما که قشنگ خورد وسط سرش و افتاد تو بغلش!

✱

آرش نگاهی به دستهای پرخونش انداخت و پوزخندی غلیظ رو لبش نشست، دیوونه بود دیوونگی که شاخ و دم نداشت!

چاقو رو تو جیبش قرار داد و به سمت در پاتند کرد، لگد محکمی به گلدون جلو در زد که افتاد رو زمین و هزار تیکه شد، از خونه خارج شد و درو محکم پشت سرش بست! به خیالش از شیما زهر چشم گرفته بود اما خبر نداشت که...

.

درو که باز کرد با دیدن گلدون شکسته‌ی جلو در و سکوت و تاریکیه خونه در حالی که برق رو روشن میکرد متعجب صداشو بالا برد: -شیما؟ کجایی؟ نیستی؟

کیف و کتشو رو رو میز انداخت و در اتاق خوابشونو باز کرد، نبود برگشت تو سالن و به سمت آشپزخونه رفت و در یک لحظه نگاهش به خون جاریه وسط سالن افتاد، قلبش تپش گرفت و رد خون و گرفت و یا خدایی که همراه داد از گلویش بیرون اومد دست خودش نبود، به سمت شیمای غرق در خون هجوم برد و تنِ سردشو تو بغل گرفت و داد زد: - شیمای؟ شیمای! تو رو خدا چشمتو باز کن! العنتی باتوام باز کن چشمتو! اما نه بی فایده بود! دیگه شیمایی وجود نداشت! تنش سرد و و چشماش بسته بود و تمام صورتش غرق خون بود!

مهران نفهمید چیکار کنه، عین دیوانه‌ها نعره میزد! یکم که گذشت تازه به خودش اومد و بلند شد، با اورژانس و پلیس تماس گرفت و کمتر از ده مین اومدند اما دیر بود، خیلی دیرتر از دیر!

ملاحظه سفیدی که رو تن شیمای انداخته شد حکم مرگ رو برای مهران داشت، نفسش گرفت و دو زانو روی زمین فرود افتاد و چشماش بسته شد.

نگاه تارش رو که باز کرد همه جا سفید بود، حدس زدن اینکه تو بیمارستانه زیاد سخت نبود و تمام اتفاقات عین فیلم از جلو نگاهش گذشت و سریع بلند شد، سرم رو از دستش کشید و خواست بلند بشه که دونفر پلیس و همراه مرد سفیدپوشی وارد اتاق شدند.

مهران رو تخت نشست و جواب سلام پلیسای بی جواب موند، حوصله نداشت و سوالات اونا هم تمامی نداشت!

خیلی دلش میخواست بفهمه کی با شیمای اون کارو کرده بود اما پلیسای فعلا جواب مشخصی نمیدادند! دنیا دور سرش میچرخید و چقدر دلش خوابیدن تو آغوش شیمای رو میخواست، خوابی شبیه مرگ!

✱

میلاد در حالی که سعی میکرد نخنده پوست موز رو از تو بغل نیما برداشت و نگاه خندونشو تو چشمهای ریز شده‌ی نیما دوخت!

نیما سرش رو به طرفین تکون داد و با گفتن "خدا به دادت برسه" بلند شد و به قصد کمک به نفیس راهیه آشپزخونه شد.

نسیم و بیتا هم بلند شدند و یک ربع بعد میز شام آماده بود، قیمه و آش کشک نفیس از نظر نیما فوق‌العاده شده بود!

دایی ناصر هم به‌به و چه‌چه‌ی راه انداخته بود که بیا و ببین و بقیه هم تو سکوت غذاشونو می‌خوردند که یدفعه بیتا هل کرده از رو صندلی بلند شد و با عجله خودشو انداخت تو سرویس!

نسترن و میلاد بلند شدند دنبالش رفتند و بقیه با تعجب نگاهی بهم انداختند و نسیم آروم به نفیس گفت: -این خواهر شوهرت چه زود دست به کار شد!

نفیس با خنده نگاهش کرد و روبه آریا که تو بغل نسیم بود پرسید: -چرا غذا نمی‌خوری مامان؟

آریا لیوان دوغشو برداشت و گفت: -خاله بهم بده.

نسیم رو موهاشو بوسید و قاشق برنج رو نزدیک لبش برد.

بیتا و میلاد و نسترن که برگشتند نسیم با مهربانی روبه بیتا گفت: -عزیزم حتما فردا یه دکتر برو انشاالله خبر خوشی میشنوی!

سر بیتا که با خجالت پایین افتاد همه بجز نیما و میلاد خندیدند!

نفیس بغل گوش نیما که سرش تو غذاش بود آروم گفت: -فکر کنم داری دایی میشی!

نیما کوتاه نگاهش کرد و مثل خودش آرام گفت: -دایی شدنو بیخیال، من دلم پدر شدن می‌خواد! بعد چشمکی نثار نفیس کرد که نفیس احساس کرد یه چیزی ته دلش فرو ریخت، نه از چشمک نیما بلکه از حرفش! پدر شدن نیما! آهی کوتاه کشید و سرش را پایین گرفت.

ساعت از یازده هم گذشته بود و همه دور هم مشغول میوه و چایی و بگو بخند بودند، نفیس چسبیده به نیما نشسته بود و دستش قفل دستای نیما بود و آریا هم طبق معمول بغل نسیم بود و سر نسیم تو گوشیش.

میلاد و بیتا پچ‌پچ میکردند و ناصر خان و خسرو خان هم صحبت کار و بار بودند و نسترن و نیر هم بساط غیبتشون گل کرده بود!

با زنگ در نفیس متعجب نگاهی به نیما انداخت که نیما از عمد با صدایی بلند که نسیم بشنوه گفت: -آرمانه، چنتا پرونده هست گفتم بیاد ببره!

نگاه نسیم جوری از گوشی بلند شد که احساس کرد رگ گردنش گرفت، دستشو به گردنش گرفت و اخماش توهّم رفت و نیما با چشم‌هایی پر از خنده نگاهش کرد و بلند شد رفت سمت در و نفیس هم پشتش.

کنار نیما ایستاد و روبه آرمان که نگاهش بهش افتاد و سلام داد با خوشرویی جواب داد: -سلام اقا آرمان بفرمایید تو چرا دم در ایستادید؟

آرمان سربه‌زیر شد: -نه نفیس خانم مزاحم نمیشه با نیما کار داشتیم!

نفیس دوباره گفت: -نه بابا اختیار دارید مزاحمت چیه بفرمایید!

نیما هم دنباله‌ی حرف نفیسو گرفت و گفت: -بیا تو تو بابا غریبی نکن!

آرمان کفشاشو در آورد و با یک یاالله وارد خونه شد و بعد از سلام احوالپرسی کنار نیما و درست روبروی نسیم نشست.

یکم که گذشت دوباره حرفه‌اشون گل انداخت و میلاد هم به جمعشون اضافه شد و نیما به وضوح میدید که نگاه آرمان گاهی نافرمانی میکنه و سمت نسیم کشیده میشه و نسیم هم انکار دست کمی از آرمان نداشت! نفیس صحبتش با بیتا در مورد بچه و دنگ فنگش بود.

-نفیس؟

با صدای نسیم نگاهشو بهش دوخت که نسیم با چشم به آریا اشاره کرد که تو بغلش خوابیده بود!

با یه ببخشید روبه بیتا بلند شد و به سمت نسیم رفت، آریا رو از بغلش گرفت و به سمت اتاقش برد، رو تخت گذاشت و پتوی طرح باب‌اسفنجیشو روش مرتب کرد و گونشو بوسید.

از اتاق که خارج شد مهموناش هم عزم رفتن کردند، نیما اسرار شبو بمونن اما قبول نکردند.

نفیس موند و یه خونه‌ی بهم ریخته!

دستشو زد رو پیشونیش و با چشم‌هایی که خمار خواب بودند برگشت سمت نیما و گفت: -وای نیما خیلی خوابم میاد!

عشق نفیس

نیما دست و صورتشو با حوله ش خشک کرد و در حالی که دکمه‌های پیرهنشو باز میکرد گفت: -خب بیا بریم بخوابیم چرا معطلی؟

نفیس کلافه گفت: -بابا خونه رو ببین بهم ریخته!

نیما حوله رو رو کاناپه انداخت و به سمتش رفت، دستشو گرفت و در حالی که میبردش سمت اتاق خواب گفت: -فردا جمعه ست خودم در بست نوکرتم فعلا بیا بریم بخوابیم!

درو باز کرد و وارد اتاق شدند، نفیس بعد از اینکه لباسشو با لباس خواب راحتی عوض کرد به سمت سرویس رفت.

خارج که شد موهاشو شونه کرد و آرایششو پاک کرد، کمی نرم کننده زد و بعد از خاموش کردن چراغ کنار نیما رو تخت دراز کشید. نیما دستشو دراز کرد چراغ خواب زرشکی رنگو زد و تن نفیس رو به سمت خودش کشید، نفیس دستشو رو صورت نیما گذاشت و صداش کرد: -نیما؟

نیما کف دستشو برد سمت لبشو بوسه زد: -جانم؟

نفیس آهی کوتاه کشید و گفت: -دیدی دایی چقدر خوبه؟ من موندم مامان و خاله چرا بهش نرفتن!

نیما خندید، دستی رو گونه‌ی نفیس کشید و گفت: -خوب دیگه هرکسی یه اخلاقی داره!

نفیس اوهمی زمزمه کرد که اینبار نیما صداش زد: -نفیسم؟

رد لبخند رو لب نفیس نشست و جواب داد: -جانم؟

نیما نمیدونست چطوری حرف دلشو بگه، مکشش که طولانی شد نفیس چشماشو باز کرد و کمی سرش رو عقب کرد و پرسید: -چیه عشقم؟ چی میخوای بگی؟

نیما موهای نفیس رو با دست عقب برد و گفت: -نمیدونم چجوری بگم!

نفیس دست نیما رو تو دستش گرفت و با شیطنت و چشمکی کوتاه گفت: -اگه خواسته‌ای داری باید بگم شرمنده خوابم میاد!

به دنبال حرفش خندید که نیما خندش گرفت، با گفتن دیوونه نفیس رو دوباره سمت خودش گرفت و بالاخره گفت: -دلم بچه میخواد نفیس، یه دختر شبیه خودت!

لب‌ها و چشم‌های نفیس محکم روهم فشرده شدند و نفهمید چی باید بگه، سکوت کرد که نیما باز صداش زد: -نفیس؟

جواب نفیس اینبار بله‌ای آروم بود که اخم نشوند رو پیشونیه نیما!

با دستش چونه‌ی نفیس رو گرفت و سرش رو بالا برد: -ببینمت! چرا بهم ریختی؟

نفیس آروم گفت: -خوابم میاد نیما.

لحن نیما دلخور شد: -نفیس!

نفیس کلافه جواب داد: -نه نیما، من بچه نمیخوام!

-یعنی چی؟

-یعنی همین، بچه نمیخوام!

-اونوقت چرا؟

-خب، خب نمیخوام دیگه.

-دلیل قانع‌کننده، نمیخوام دلیل نشد برا من.

-نیما کافیه، من هنوز یادم نرفته سر آریا چقدر عذاب کشیدم!

-چی شد مگه سر آریا؟

-دردم انقدر زیاد بود که بیهوش نمیشدم بعدشم که به هزار آمپول و دارو بیهوشم کردن دیگه به هوش نمی‌اومدم

بعد از دو روزم که به هوش اومدم کل بدنم درد میکرد، نا نداشتم شیرش بدم!

نیما نفس عمیق کشید و گفت: -گل من اون یه اتفاق بود، دلیل نمیشه دوباره تکرار بشه!

-خواهش میکنم نیما، آریا کافیه!

-نفیس میفهمی چی میگم؟ آریا که...

عشق نفیس

حرفشو خورد اما دیر بود، نفیس تا آخر حرفشو فهمید و تو ذهنش حرف خالش که به نیما گفته بود با خطی خوانا نوشته شد: -پس فردا میگی این که بچه من نیست، چرا باید کنارم باشه، از پوست و خونم نیست چرا باید دوستش داشته باشم!

اره اونشب همون پس فردایی بود که نسترن میگفت!

تن نفیس که عقب رفت، نیما فهمید گند زده اونم ناجور!

بلند شدن نفیس از رو تخت با مشت شدن دست نیما همزمان شد و اونم بلند شد قبل از اینکه نفیس بخواد از اتاق خارج بشه جلوش ایستاد: -وایسا نفیس، بخدا منظوری نداشتم!

نفیس لب زد: -برو کنار.

نیما دستشو برد جلو خواست دستشو بگیره که نفیس دستشو عقب برد و اینبار صداش بلندتر از قبل بود که دوباره گفت: -برو کنار نیما.

نیما کلافه دستی لای موهاش کشید و گفت: -کجا میخوای بری آخه؟

نفیس تیز نگاهش کرد: -میخوام برم بمیرم!

با سیلیه که نیما تو صورتش زد آخش بلند شد، سیلیش درست مثل نوازشی محکم بود اما نشان عصبانیت نیما رو داشت چشمهای سرخش خیره‌ی نفیس بود!

نگاه نفیس بالا اومد و بی حرف با تمام توانش نیما رو هل داد، چون کارش غیر منتظره بود کمر نیما محکم به دیوار برخورد کرد و از جلوی در فاصله گرفت، نفیس از فرصت استفاده کرد و درو باز کرد رفت بیرون، به سمت اتاق آریا رفت و داخل شد، درو از پشت قفل کرد و پشت در سرخورد!

صدای آروم نیما رو از پشت در شنید: -نفیس؟ درو باز کن!

کلافگی لحنش باعث شد نفیس حالش از خودش بهم بخوره!

دودل بود، از طرفی به نیما حق میداد از طرفی به خودش!

نمیدونست کدوم درسته، میترسید، خیلیم میترسید، چون فکر میکرد با وجود یه بچه‌ی دیگه آریا برای نیما کمرنگ میشه و توجهات خودش به بچه باعث عذاب آریا و خودش میشه. احساس میکرد نیما هم پشت در سرخورده و مثل خودش سرشو به در تکیه داده.

حسش درست بود، نیما با ناراحتی و کلی گلافکی پشت در نشسته بود و دستشو مشت کرده بود!

ساعت‌ها هر دو همونجوری پشت در نشستند و هر دو منتظر اکثرالعملی از طرف مقابل بودند، نفیس سرش رو زانوش بود و چشماش بسته، با صدای اذان متعجب چشماشو باز کرد و گردن خشک شدشو بلند کرد، دم‌دمای صبح بود و او دو تا هنوز بیدار بودند و دلخور از هم دیگه!

نفیس بلند شد و در حالی که یه درصد هم فکر نمیکرد نیما هنوز پشت در باشه، قفل درو باز کرد که نیما با صدای چرخیدن کلید بلند شد، نگاهشون تو نگاه هم افتاد و نفیس خواست دوباره بره داخل اتاق که نیما سریع میچ دستشو گرفت و کشید سمت خودش، دستشو دور تنش حلقه کرد و کنار گوشش زمزمه کرد: - نمیخواستم اینطوری بشه نفیس. واقعا نمیخواستم دست روت بلند کنم اما باور کن تقصیر خودت شد!

نفیس خودشو از بغل نیما بیرون کشید و بی حرف به سمت سرویس رفت، چشم‌های سرخش نشونه‌ی گریه و بی خوابی بود و چهره اش اون شادابی همیشگی رو نداشت، گونه‌ی چپش یکم سرخ شده بود و جای سیلیه نیما بود!

لبخندی کوتاه رو لبش نشست و دستشو رو گوش کشید و زمزمه کرد: - یعنی انقدر جونم برات ارزش داره که بخاطرش دست رو خودم بلند کردی!

آهی کوتاه کشید و بعد از شستن دست و صورتش از سرویس خارج شد که دید نیما دست به بغل منتظرشه، قصد داشت دوباره برگرده تو اتاق آریا اما نیما که انگار میدونست تو سرش چی میگذره سریع دستشو گرفت و پشت سر خودش کشید تو اتاق، در اتاقو قفل کرد و کلیدم برداشت، نفیس فقط نگاهش میکرد، نیما دستشو نوازش گونه رو جای سیلیش کشید و یکم خم شد، بوسه‌ای رو گوش کاشت و با لحنی ناراحت گفت: - بمیرم ال...!

هنوز حرفش تموم نشده بود که دست نفیس با تمام قدرتش رو صورتش فرود اومد و غرید: - درست حرف بزن!

نیما با لبخند دستشو رو گوش گذاشت و روبه نفیس که خجالت زده نگاهش میکرد گفت: - ماشاالله دستتم سنگینه ها!

نفیس بی حرف به سمت تخت رفت و روش دراز کشید، خوابش نمیبرد، خوابیدن نیما رو کنارش احساس کرد و سرش رو زیر بالشت قایم کرد و دستاشو بغل کرد، نیما تنشو سمت خودش کشید که نفیس غر زد: -نکن نیما خوابم میاد! نیما سرشو رو سینهش فشار داد و دستشو لابلای موهاش برد و نوازش کرد... تا روشن شدن هوا هردو همونجوری تو سکوت پر از گلایه موندند.

با صدای زنگ هشدار موبایل نفیس، هردو نگاهی بهم انداختند و نفیس بلند شد، زنگ موبایلشو خاموش کرد و روبه نیما که نگاهش میکرد گفت: -کلید!

نیما کلیدو از بغل دستش برداشت گرفت سمت نفیس، کلیدو گرفت و به سمت در رفت بارش کرد و از اتاق خارج شد، به سمت اتاق آریا رفت و بیدارش کرد، ساعت هفت و نیم بود آریا هشت فوتبال داشت، آریا رو حاضر کرد و خودشم برگشت تو اتاق سریع حاضر شد که نیما متعجب پرسید: -کجا میرید اول صبحی؟

بجای نفیس آریا جواب داد: -باشگاه فوتبال.

نیما آهانی گفت و بلند شد، نفیس که از اتاق خارج شد نیما بلند گفت: -بذار خودم پیام برسونمتون، اما نفیس اهمیت نداد، همراه آریا از خونه خارج شدند و بسته شدن در باعث شد نیما سرشو به چپ و راست تگون بده و زیر لب لجبازی نثار نفیس کنه!

*

مادر شیما با ادا و کلی ضعف و غش و گریه آخرین نفری بود که از سر قبر بلند شد و حالا موند مهران! مهرانی که بی حرف و گریه فقط مات قبر بود و دستش رو خاک سرد!

احساس خفگی میکرد و چرا تو سرنوشتش زندگی آرومی نوشته نشده بود!

چندساعت پیش جنازه رو از بیمارستان تحویل گرفته بود و پلیسا میگفتند یه چیزایی دستگیرشون شده و قرار بود مهران بعد از خاک سپاری به کلانتری بره اما نمی تونست، دل کندن براش سخت بود، چقدر دلش میخواست اونم همونجا تموم میکرد و کنار شیما دفن میشد، کاش اونی که شیما رو کشته بود کار خودش تموم میکرد!

عشق نفیس

نفهمید چقدر گذشت که با صدای زنگ موبایلش به خودش اومد و بدنِ خستشو از رو خاک سرد بلند کرد و نشست، موبایلش رو از جیبش خارج کرد و جواب داد: -بفرمایید؟

-سلام، آقای شمس؟

-بفرمایید، خودمم!

-من از کلانتری... تماس میگیرم جناب سرهنگ احمدی گفتند بهتون بگم هرچه سریع تشریف بیارید کلانتری!

مهران با گفتن "حتما" تماسو قطع کرد و با آهی بلند و دل خون بلند شد و از بهشت زهرا خارج شد، نیم ساعت بعد جلوی جناب سرهنگ نشسته بود و نگاه خستش به لب هاش بود تا باز بشه و بگه کی گند زده به زندگیش!

بعد از کمی مکث که برای مهران یک دنیا گذشت بالاخره جناب سرهنگ لب باز کرد: -متأسفانه باید بگم قاتل همسر شما برادر ناتنیشه!

ابروی چپ مهران به صورت هیستیریک بالا رفت و سرهنگ ادامه داد: -از طریق دوربین مداربسته‌ی لابی و آسانسور شناساییش کردیم، اثر انگشتشم رو دستگیره‌ی در بوده، بازداشته ولی فعلا حرفی نزده!

مهران چشماشو با درد بست و دستشو پیشونیش گذاشت، سرهنگ باز گفت: -ولی به حرف میاد بالاخره، مادرش چند دقیقه پیش اینجا بود گفتم ببرنش اتاق بغلی اگه میخوای باهاش صحبت کنی برو اونجا اگه ه...-

مهران پرید تو حرفش و گفت: -نه، به هیچ عنوان نه میخوام باهاشون صحبت کنم نه رضایت میدم!

سرهنگ سرش را تکان داد و در حالی که خودکارش رو روی میز میذاشت گفت: -حق دارید، به هر حال دیگه مزاحم نشیم بازم خبری شد بهتون اطلاع میدیم!

مهران با گفتن ممنون بلند شد و با خداحافظی که خودشم بزور شنید اتاق رو ترک کرد!

*

ماشینشو تو پارکینک پارک کرد و پیاده شد، هوف دو ساعت دیگه باز باید میرفت دنبال آریا، آگه از نیما دلخور نبود حتما بهش میگفت اون بره.

سوار آسانسور بالا رفت و به سمت واحدشون قدم برداشت، درو باز کرد و وارد شد، بوی خوشی کل خونه رو برداشته بود، یکم که دقت کرد بوی عطر نیما و خودش بود که تو فضا پخش شده بود و خونه از تمیزی برق میزد، کار نیما بود، لبخندی کوچیک رو لبش نشست و به سمت اتاق خواب رفت که نیما با دست و رویی خیس از سرویس خارج شد و با دیدن نفیس با چشمک گفت: -ببین چطوری خونه رو برات عین دسته گل کردم!

نفیس نتونست نخنده، نیما که خندشو دید با جرات بیشتری جلو رفت و دستشو رو صورتش گذاشت و پرسید: -حالا آشتی؟

نفیس نگاهشو ازش گرفت که نیما دلخور صدایش کرد: -نفیس؟

نفیس دستشو پس زد و وارد اتاق شد، مانتو و شال و کیفشو رو تخت گذاشت و دوباره از اتاق خارج شد و به سمت آشپزخونه رفت، نیما با لیوانی چایی به سمت کاناپه رفت و روش نشست، نفیس هم لیوانی چایی برای خودش ریخت و همونجا تو آشپزخونه نشست، چند مین بعد صدای تیوی بلند شد و نگاه نفیس سمتش چرخید و نیما از عمد صداشو تا ته بلند کرد، نفیس داد زد: -کمش کن! اما نیما نشنید، ینی شنید و خودشو زد به نشنیدن، نفیس باز داد زد: -باتوا اما نیما! اما نیما بازم اهمیتی نداد، نفیس لیوانشو رو میز کوبید و بلند شد به سمت نیما رفت و کنترل رو از دستش کشید و در حالی که صداشو کم میکرد غر زد: -انگار نمیشنوه، بچه شده برا من! صدای تیوی رو تا آخر کم کرد و کنترل رو کنارش پرت کرد و خواست بره که نیما سریع مچشو گرفت و محکم کشید که نفیس تو بغلش افتاد و سرش درست رو سینهی نیما قرار گرفت و لب نیما رو سرش فشار داده شد و دستش محکم تن نفیس رو تو بغلش فشار داد و با لحنی پر از خنده گفت: -ببینمت، حالا دیگه با من قهر میکنی!

نفیس سرشو بلند کرد و با نگاه به چشمهای نیما احساس کرد دلش ریخت، نتونست دلخور باشه، نتونست ازش ناراحت باشه، دستش بی اراده سمت موهایش رفت و بوسه‌ای شیرین رو چونش نشوند و گفت: -قهر نیستم!

نیما خم شد رو صورتش: -قهر نیستی و از دیشب اخم داری!

نفیس لب زد: -دلخورم ازت!

عشق نفیس

نیما ندونست چی بگه، چند ثانیه خیره‌ی نگاه نفیس شد و نگاهشو دزدید، نفیس آهی کوتاه کشید و نگاهش خیره‌ی صورت نیما بود نیما متوجه میشد اما نمیخواست نگاهش کنه و نفیس هم قصد نگاه نکردنشو نداشت، تماما خیره‌اش بود و دلشم نمی‌اومد نگاهش نکنه!

-نیما؟

نیما کوتاه نگاهش کرد:-جانم؟

-چرا نگام نمیکنی؟

نیما لب پایینشو گاز گرفت و در حالی که دستشو لای موهای نفیس میکرد جوابی نداد، جواب نداد و نفیس احساس کرد حالش بده، احساس حالت تهوع میکرد، سریع بلند شد و چنتا نفس پشت سرهم کشید، نگاهی به ساعت کرد، باید میرفت دنبال آریا، بدون نگاه به نیما به سمت اتاق رفت و حاضر شد و از خونه خارج شد و نفهمید نیما چقدر خودخوری کرد و چقدر فکر کرد چیکار کنه نفیس فراموش کنه حرفاشو، اصلا گور بابای بچه فقط نفیس دلخور نباشه! نفیس که جلوی باشگاه رسید آریا تازه از باشگاه خارج شده بود، نفیس سمتش رفت و جلوش خم شد:-سلام عزیزم، خوب بود فوتبال؟

آریا بی حوصله فقط سرشو تکون داد که نفیس متعجب پرسید:-چیه پسرم، چرا ناراحتی؟

آریا با چشم‌هایی اشکی نگاهش کرد:-مامان چرا بابا نمیاد دنبالم ببین دوستامو باباهاشون اومده دنبالشون!

نفیس پوفی کوتاه کشید و در حالی که اشک‌های آریا رو پاک میکرد پرسید:-میخوای بریم پیش بابا؟

آریا با گریه سرشو تکون داد:-آره، بریم.

نفیس بلند شد، دستشو گرفت و گفت:-باشه عزیزم بریم تو ماشین زنگ بزنم بهش ببرم.

سوار شدند و نفیس موبایلشو از داخل کیفش خارج کرد و شماره مهران رو گرفت و زد رو اسپیکر، یک بوق دو بوق سه بوق، انگار قصد جواب دادن نداشت، میخواست قطع کنه که صدای خسته‌ی مهران تو گوشی پیچید:-بفرمایید؟

-سلام بابا خونه‌ای؟

عشق نفیس

مهران به خودش اومد و صدای آریا رو تشخیص داد و بلند شد، رو کاناپه نشست و جواب داد: -سلام عزیزم، آره تو خونه‌ام!

-میام پیشت بابا، دلم برات تنگ شده!

مهران نگاهی به دور تا دور خونه‌ی بی‌روح انداخت و گفت: -باشه عزیزم بیا منتظر تم

-باشه بابا زود میام، خداحافظ

خواست قطع کنه که مهران سریع گفت: -گوشیو بده مامانت!

آریا گوشیو گرفت سمت نفیس که نفیس متعجب گوشیو گرفت و از اسپیکر خارج کرد، گرفت دم گوشش: -بله؟

-سلام، آریا رو آوردی خودتم بیا بالا!

-چرا؟

مهران نفیسی عمیق کشید: -بیا میخوام باهات صحبت کنم!

-نمیشه بمونه برا بعد، کار دارم باید سریع برگردم خونه!

مهران با تحکم گفت: -نه، کار منم واجبه، لطفا!

نفیس آروم جواب داد: -باشه فعلا!

قطع کرد و با نگاه به آریا که انگار زیادی خوشحال بود ماشین رو روشن کرد و راه افتاد.

چهل‌مین بعد جلو در بودند و آریا سریع زنگو به صدا در آورد و لحظه‌ای نگذشت که در باز شد و چهره‌ی پریشان مهران با اون پیرهن مشکی و سروصحه نامرتب نمایان شد و نفیس با دیدنش متعجب نگاهش کرد، از مهران واسواسی بعید بود این وضع و اوضاع، مهران خم شد آریا رو بغل کرد و بعد از بوسیدنش بلند شد و روبه نفیس که تمام نگاهش بهش بود با صدایی آروم گفت: -بیا تو!

عشق نفیس

از جلوی در کنار رفت، نفیس کفشاشو درآورد و داخل شد، خونه مرتب بود اما شیما نبود، به سمت کاناپه رفتند و نشستند، نفیس سوال تو ذهنشو به زبونش آورد: -اتفاقی افتاده؟ سرووضعت چرا بهم ریختس؟ خانومت کجاست؟
مهران نگاهش کرد، غم تو چشماش دل نفیس رو به درد آورد و باز پرسید: -چی شده مهران؟ اصلا این پیرهن سیاه چیه تنت؟ نکنه برا پی...

مهران پرید تو حرفش: -نه، شیما!

-شیما چی؟

-به قتل رسیده!

چشم‌های نفیس دیگه از این گردتر نمیشد، بزور زبونشو چرخوند و گفت: -میفهمی چی میگي؟ یعنی چی به قتل رسیده؟ مگه شهر هرتنه!

مهران دستی رو صورتش کشید و با نگاه به آریا که تمام حواسش به بازیه تو موبایلش بود گفت: -بردار ناتنیش، پریروز بعد از ظهر، همینجا، تو همین خونه!

نفیس لب زد: -متاسفم!

مهران نفسی عمیق کشید و کامل به کاناپه تکیه داد: -این خونه اول و آخرش نحس بود برام، یه روزم نداشت با آرامش زندگی کنم، میخوام بفروشمش برم!

نفیس دستاشو بغل کرد و پرسید: -بری؟ کجا؟

مهران با نگاهی خیره‌ی صورتش جواب داد: -کانادا، پیش مهتاب!

نفیس بی‌حرف فقط نگاهش کرد، خیلی ناراحت بود برای مهران، بنظرش خیلی عذاب کشیده بود تو زندگیش و حقش بود یکم تو آرامش باشه اما انکار آرامش و خوشبختی ازش فراری بود!

آهی کوتاه کشید و گفت: -آریا، دلت تنگ نمیشه؟

مهران با کلی محبت خیره‌ی آریا شد و به سمت خودش کشوند، چشماشو بست و سرشو رو سر آریا گذاشت.

عشق نفیس

نفیس خیره‌ی جفتشون بود، چشم و ابروی و رنگ موهای آریا کپ خودش بود اما دماغ و دهن و حالت صورتش شبیه پدرش و گاهییم به طرز عجیبی هم اخلاق پدرش بود.

مهران نگاه خیرشو غافلگیر کرد و با آهی کوتاه گفت: -میدونم اجازه نمیدی اما میخواستم اگه میشه آریا روهم چند روز ببرم با خودم قول می...

نفیس پرید تو حرفش: -نه!

مهران چشماشو محکم روهم فشار داد: - پس لااقل بذار امروز پیشم باشه، شب میارمش!

نفیس چند ثانیه مکث کرد و با گفتن باشه بلند شد بره که صدای زنگ موبایل مهران بلند شد، مهران با دیدن شماره سریع جواب داد: -بفرمایید؟

-سلام آقای شمس، من احمدی هستم، میخواستم بگم اگه براتون مقدوره بیایید کلانتری، چندتا مورد هست که باید حتما خودتون باشید.

مهران بلند شد و جواب داد: -سلام جناب سرهنگ، مشکلی پیش اومده؟

-نه انشاءالله خیره، تشریف بیارید متوجه میشید!

-مهران با نگاه به آریا با کلی کنجکاوی نگاهش میکرد جواب داد: -باشه چشم میام، متشکر ازتون خدانگهدار.

قطع کرد و روبه نفیس گفت: -من باید برم کلانتری، میام دنبال آریا بعدش یا اگر میتونی بمون اینجا تا من برگردم.

نفیس سرشو تکون داد: -نه، میریم کارت تموم شد خودت بیا دنبالش.

مهران باشه‌ای کوتاه زمزمه کرد و همراه هم به سمت در رفتند.

نفیس و آریا سوار ماشین شدند و نفیس خواست حرکت کنه که تقی به شیشه خورد، نگاهشو سمت شیشه

برد، مهران بود، شیشه رو پایین داد که مهران گفت: -ماشینم بنزین تموم کرده، میرسونی منو؟

-آره حتما، سوارشو.

مهران نشست و آریا رو تو بغلش نشوند و آدرس کلاتتری رو داد، نزدیک بود یک ربه رسیدند و مهران با تشکری پیاده شد و روبه آریا گفت که میره دنبالش و نفیس به کل فراموش کرده بود که مهران خبر نداره با نیما ازدواج کرده و الان خونه شون اونجاست.

...

نیما کلی پرونده جلو روش ریخته بود و تمام حواسش به پرونده‌ها بود، با باز شدن در نگاهش بالا برد و با دیدن آریا و نفیس لبخندی بهشون زد که آریا بدو بدو خودشو تو بغل نیما انداخت، نیما گوشو بوسید و بعد از جواب سلام نفیس روبه آریا پرسید: -کجا بودین عزیزم؟

آریا خودکار تو دست نیما رو گرفت و جواب داد: -از باشگاه رفتیم پیش بابا بعدشم بابا رو رسوندیم جایی اومدیم، بابا قول داد بیاد دنبالم برم پیشش تا شب.

نیما بی حرف فقط لبخندی کوتاه نثار آریا کرد و نشوندش رو میل و بلند شد و به سمت اتاق خواب رفت، نفیس که میخواست از اتاق خارج بشه با نیما رودورو شد، مکث کرد که نفیس گفت: -طوری شده؟

-کجا بودین؟

-چطور؟

نیما چشماشو محکم روهم فشار داد: -درست جواب بده؟ چطور یعنی چی؟

نفیس نگاهش گرفته شد: -داری بازپرسی میکنی نیما؟ خب بیرون بودیم دیگه!

نیما نفسی عمیق کشید و با نگاهی عمیق به چشم‌های نفیس برگشت و از اتاق خارج شد، نفیس آهی کوتاهی کشید پشت سر نیما از اتاق خارج شد و به سمت آشپزخونه رفت، موبایلشو رو این زد رو شارژو نگاهی به ساعتش انداخت، نزدیک سه ظهر بود و ناهار نفیس هنوز آماده نبود، پوفی کشید و یکم چرخ کرده از فریزر خارج کرد و گذاشت تو آبجوش تا یخش آب بشه، سیب‌زمینی هارو خرد کرد و بعد از سرخ کردنشون چرخ کرده روهم بهشون اضافه کرد با کمی رب.

کل تنش بوی غذا میداد، میز رو چید و از آشپزخونه خارج شد، نیما رو کاناپه مشغول کار بود و آریا هم سرگرم تی‌وی.

نگاه هردو سمت نفیس کشیده شد و بی حرف بلند شدند به سمت آشپزخونه رفتند که نفیس با گفتن "منم میرم دوش بگیرم، میام" به سمت سرویس رفت.

نیما و آریا مشغول غذا خوردن بودن که صدای زنگ موبایل نفیس بلند شد، آریا خواست بلند بشه که نیما که غذاشو تموم کرده بود زودتر بلند شد و موبایل نفیس رو از رو این برداشت، شماره خالی بود، جواب داد: -بفرمایید؟

صدای متعجب مهران بلند شد: -ببخشید گوشی نفیس خانم؟

نیما دوباره گفت: -بله، بفرمایید؟

-من مهرانم شما؟

نیما با نگاه به آریا موبایلو سمتش گرفت و گفت: -باباته!

آریا موبایلو گرفت دم گوشش گذاشت: -سلام بابا.

-سلام عزیزم، اون آقا کی بود جواب داد؟!

آریا با نگاه به نیما جواب داد: -عمو نیما، بابا شما کجایید؟ مگه قرار نبود بیاید دنبالم!

مهران گفت: -چرا پسر من الان زنگ زدم بگم حاضر باشی میام دنبالت، فقط مامانت کجاست؟

-مامانم رفت دوش بگیره، بابا ما خونه‌ی عمو نیما ییم، من حاضرم بیا دنبالم!

مهران متعجب پرسید: -اونجا برای چی؟

-نمیدونم، خیلی وقته اینجا ییم، اینجا رو بلدی بابا؟

مهران کمی مکث کرد و جواب داد: -نه پسر من به مامانت بگو آدرسو بفرسته میام دنبالت، خدا حافظ.

آریا با گفتن "چشم خدا حافظ" قطع کرد و روبه نیما که نگاهش میکرد گفت: -عمو آدرس اینجا رو میفرستی برا بابا بیاد دنبالم!

نیما موبایل رو از دست آریا گرفت و گفت: -حتما عزیزم، بعد آدرس خونه رو به شماره مهران پیامک کرد و موبایل رو روی میز گذاشت...مهران زودتر از نیم ساعت رسید و آریا که حاضر و آماده بود با زنگش سریع بلند شد و به سمت در رفت، کفشاشو پوشید و خواست درو ببندد که نیما دستشو گرفت و همراهش تا پایین رفت، روبروی در جوری که مهران نبینتش ایستاد و آریا که سوار ماشین باباش شد نیما دوباره برگشت بالا.

نفیس که تازه سشوار کشیدن موهای تموم شده بود از حموم خارج شد و با دیدن نیما که وارد خونه شد پرسید: -کجا بودی؟

نیما به سمت کاناپه رفت و در حالی که مینشست گفت: -آریا رو بردم پایین باباش اومده بود دنبالش!

نفیس متعجب پرسید: -اینجا؟!

نیما اخم کرد: -چه اشکالی داره!

نفیس روبروش نشست: -اشکالی که نداره اما آخه اون اینجارو بلد نبود!

نیما سرشو تکون داد و گفت: -بله اینجارو بلد نبود و سوال منم دقیقا همینه؟

ابروی چپ نفیس به حالت تعجب بالا رفت و گفت: -چه سوالی.

نیما پاشو رو پاش انداخت و گفت: -اینکه چرا اینجارو بلد نبود و چرا اصلا خبر نداشت تو ازدواج کردی!

نفیس با حالتی کیج شده نگاهش کرد و پرسید: -منظورت چیه نیما؟ خب چه دلیلی داشت حتما بفهمه، موقیتش پیش نیومده بود، اتفاقا تو بیمارستان حلقه رو تو دستم دید سوالم کرد که ازدواج کردم، اما خب من چیزی نگفتم، یعنی فکر کردم لزومی نداره!

نیما داد زد: -آره خانم منطقی اصلا لزومی نداره شوهر سابق بت بفهمه تو ازدواج کردی؟ اصلا لزومی نداره منی که شوهر تم بفهمم امروز با اون بیرون بودی، اصلا هیچ کدومه اینا لزومی نداره تو راحت باش و هرکاریم دوست داری بکن چه لزومی داره به من اطلاع بدی کاراتو، اصلا من کی باشم؟

در طول مدتی که نیما با داد حرفاشو میزد، نفیس چشمهاشو بسته بود و سعی میکرد اشکش از پشت پلکش نریزه و قلبش از درد منفجر نشه، اما نمیشد، احساس بدی داشت و انگار یکی از تو دلشو گرفته بود تو دستشو فشار میداد، نفسش بالا نمی اومد، چشمهاش یک ضرب باز شدند، نیما عصبی قدمرو میرفت و حواسش اصلا به نفیس نبود

که رنگش دیگه به سرخی میزد و دستش رو سینهش مشت شده بود و سعی میکرد نفس بکشه اما امکان نداشت و بالاخره نگاه نیما سمتش کشیده شد، نگاهش با دیدن رنگ کبود شده‌ی نفیس تغییر پیدا کرد و به سمتش یورش برد، دستاشو گرفت و سعی کرد به حرفش بیاره اما نشد، لبشو تو دهن نفیس گذاشت و چندبار پشت سرهم بهش تنفس داد، نفسش برگشت، پشت سرهم نفس عمیق میکشید و سینهش درد میکرد، چشم‌هاش سرخ سرخ بود و حالش بد!

دست نیما رو گونه‌ش نشست و سرش رو سینه‌اش قرار گرفت، احساس حالت تهوع شدیدی داشت، احساس میکرد تمام محتویات بدنش بدنش میخوان بالا بیان، از بغل نیما جدا شد و خودشو به سرویس رسوند اما هرچی عق زد بالا نیامورد، دلش درد میکرد و نیما از پشت تنشو بغل گرفته بود و نگران به نیم‌رخش چشم دوخته بود، تن نفیس سرد سرد بود و قلبش بی‌امان میکوبید!

دست و صورتشو شست و برگشت سمت نیما، نیما دستشو گرفت و آرام گفت: -معذرت میخوام نمیخواستم داد بزنم، وقتی آریا گفت با بابام بیرون بودیم و تو چیزی نگفتی دیوونه شدم، منظور بدی نداشتم نم... ..

قبل از اینکه حرفش تموم بشه نفیس دستشو از دستش بیرون کشید و از سرویس خارج شد، به سمت اتاق خواب رفت و درو باز کرد داخل شد، خواست ببندد که نیما درو گرفت و داخل اتاق شد: -نفیس م... ..

باز نفیس پرید تو حرفش: -برو بیرون نیما!

نیما کلافه دستی لای موهاش کشید و گفت: -یه دقیقه گوش کن بهم آخه!

نفیس داد زد: -گفتم برو بیرون، نمیخوام ببینمت!

خودش دلش شکست از این حرف و وای به حال نیما، نگاه مات شدش رو نیم‌رخ نفیس بود و خدایا الان چی شنید؟ نفیس بود که این حرفو زد، نمیخوام ببینمت، نمیخوام ببینمت! قلبش فرو ریخت، دستش مشت شد و به سرعت از اتاق و بعدش از خونه خارج شد.

نفیس دو زانو رو زمین افتاد و هق‌هقش کل اتاق رو برداشت.

در حالی که به خواسته‌ی آریا سس رو روی سیب‌زمینی سرخ شده‌ها میریخت ذهنش یک لحظه هم چند ساعت پیش را فراموش نمیکرد، واقعا چه اتفاقی میخواست بیفته، اون بیشراف که شیما رو فرستاده بود قبرستون و زندگیشو به گند کشیده بود قصد داشت خودشم بفرسته و دل شیما اچرا نداشتن؟ آره همش تقصیر اون دوتا سرباز بود که جلوی آرش رو گرفتن تا آسیبی به مهران نرسه و کاش نبودن، نبودن و الان مهران هم راحت کنار شیما خوابیده بود! آهی از ته دل کشید و نگاهشو به آریا دوخت که با لذت داشت سیب‌زمینی‌های غرق در سس رو میخورد.

ساعت نزدیک شش بعد از ظهر بود و مهران از صبح چایی نخورده بود و احساس میکرد سرش داره منفجر میشه، بلند شد چایی‌ساز رو زد به پریز و دوباره برگشت کنار آریا که غذاشو تموم کرده بود.

با دستمال کاغذی دور دهنشو پاک کرد و گوشو بوسید، آریا که از چشم‌هاش مشخص بود خوابش میاد سرشو رو پای باباش گذاشت و دستای مهران لای موهاش فرو رفت، این پسر تنها کسی که مهران رو به زندگی امیدوار میکرد! هرچند کم!

سوالی که دهنشو درگیر کرده بود رو به زبون آورد: -آریا چند وقته خونه‌ی نیما زندگی میکنید؟

آریا جواب داد: -از وقتی که از اینجا رفتیم، تازه مامان خودش خونه خریده بود چندشب اونجا موندیم اما باز عمو نیما اومد دنبالمون.

مهران آهی کوتاه کشید و دیگه چیزی نگفت، چشم‌های آریا روهم رفتند و در عرض چند ثانیه خواب مهمون چشم‌هاش شد.

با زنگ تلفن از خواب پرید، نفهمید چقدر اونجوری مونده بود که خوابش برده بود، گردن خشک شدشو از رو زمین سرد بلند کرد و بلند شد، از اتاق خارج شد.

روی کاناپه نشست و تلفن رو برداشت: -بفرمایید؟

صدای خانمی پیچید تو گوشی: -سلام من از بیمارستان... تماس میگیرم، آقای نیما پرستش با شما نسبتی دارن؟

قلب نفیس شروع کرد به ضربان گرفتن و با صدایی لرزان گفت: -بله همسرم هستند، مشکلی پیش اومده؟

باز صدای خانم بلند شد و تن نفیس لرزید: -بله متاسفانه تصادف سختی داشتند و الان تو اتاق عمل هستی، لطف کنی هرچه سریع تر خودتونو برسونید!

تلفن از دستش سرخورد و نفهمید چجوری بلند شد، چجوری لباس پوشید و چجوری با آژانس تماس گرفت و رسید بیمارستان، فقط به خودش که اومد پشت در اتاق عمل منتظر بود و چشم‌هاش با نگرانی به در اتاق دوخته شده بود و تنش انکار خسته بود، خیلی خسته بود و پاهاش توان وزنشو نداشتند، سرش کیج رفت تا خواست دستشو بند جایی کنه نقش زمین شد و چشم‌هاش بسته شد.

..

نگاهش تار بود و سرش بشدت درد میکرد، چشم‌هاشو بازوبسته کرد و دیدش بهتر شد، رو تخت بیمارستان بود و سرم تو دستش، یه خانم جوان دیگه هم بغل دستش رو تخت خواب بود.

نیم خیز شد و سرم رو از دستش کشید، جای سرم سوخت اما اهمینی نداد، بلند شد کفشاشو پوشید و از اتاق خارج شد، پرستار با دیدنش با اخم پرسید: -کجا پاشدی خانم، سرمت تموم شد؟

بی توجه به سوال پرستار با نگرانی پرسید: -شوهرم، کجاست؟ عملش تموم شد؟

پرستار بازوشو گرفت و در حالی که رو صندلی می‌شوندش گفت: -فعلا نه، تو آرام باش انقدر استرس نده به خودت برا بچتم مضره!

نفیس جوری سرشو سمت پرستار برگردوند که احساس کرد گردنش شکست، نگاهش مات دهنش موند و لب زد: -چی؟ بچه؟

-بله عزیزم بچه، شما باردارید باید بیشتر مواظب خودتون باشید، نمیدونستید؟

اشک نفیس رو گوش چکید و لب زد: -نه!

پرستار بلند شد که نفیس سریع پرسید: -کی تموم میشه عملش؟

پرستار در حالی که برای سرکشی اتاق‌ها میرفت گفت: -معلوم نیست احتمالا یک ساعت شایدم بیشتر!

نفیس بلند شد و بعد از اینکه از تلفن بیمارستان استفاده کرد و به نسیم اطلاع داد چی شده با آسانسور رفت بالا و دوباره جلو اتاق عمل منتظر موند!

ساعت نه‌ونیم شب بود که بالاخره دکتر از اتاق خارج شد، نفیس بلند شد به سمتش رفت :-چی شد آقای دکتر؟ حالش چگونه؟

دکتر با خستگی سرشو تکیون داد: -عمل موفق‌آمیز بود، اما متاسفانه ضربه سختی به سرش وارد شده بود، معلوم نیست کی به هوش میاد، یک ساعت یک روز تا چند هفته و شایدم چند ماه دیگه!

دست نفیس سمت سرش رفت و باز پرسید: -میتونم ببینمش!

دکتر در حالی که به سمت خروجی میرفت گفت: -منتقلش کنن سی‌سی‌یو چند دقیقه وقت ملاقات دارید.

نفیس لبخندی اجمالی و کوتاه زد و چندمین بعد دوتا پرستار تخت رو که نیما روش بود رو از اتاق عمل خارج کردند که نفیس سریع به سمتشون رفت و گوشه‌ی تخت رو گرفت و در حالی که اشکشو پاک میکرد دستشو رو دست نیما گذاشت و نگاهش خیره‌ی صورت زخمی و سر باند پیچ شدش بود!

منتقلش کردند سی‌سی‌یو و نفیس با اجازه‌ی دکتر لباس مخصوصشو پوشید و وارد بخش شد، کنارش نشست و دستشو گرفت، دکتر میگفت هرچی بگین متوجه میشه، دستشو سمت لبش برد و بوسه‌ای کوتاه روش زد، اشکش رو دستش چکید و آروم گفت: -نیما، چشماتو باز کن، ببین کنارتم، ببخشید نیما، تورو خدا چشماتو باز کن! دستشو برد سمت شکمش و با لبخندی که میون گریه میزد گفت: -ببین پرستار میگفت باردارم، نگام کن، قول میدم یه دختر شبیه خودم برات بیارم، همونی که میخواستی، تو فقط به هوش بیا، من غلط میکنم از تو بچه نخوام، بخدا نیما میترسیدم، میترسیدم با وجود یه بچه‌ی دیگه آریا کمرنگ بشه، اذیت بشه اما دیگه نه، دیگه نمیترسم، تازه فهمیدم تو باشی من دیگه نمیترسم، از هیچی نمیترسم و نگران هیچ چیزم نیستی، حق زد و ادامه داد: -تازه فهمیدم نیما بخدا تازه فهمیدم! باز هم حق‌حق کرد: -من خیلی غلط میکنم نخوام تورو ببینم، مگه میتونم؟ آخه لامصب مگه اصلا دسته منه... با مشت کوبید رو قلبش و گفت: -همش دست این لامروته، تو اوج عصبانیت یه چیزی گفتم، ببخشید!... نیمای من، دنیای من باز کن چشماتو... همونجوری حرف میزد و دریغ از یک کلمه جواب از نیما. نغمه‌ی چقدر گذشته بود که پرستار بالا سرش وایساد و هشدار داد: -خانم بفرمایید بیرون، چند نفر دیگه هم بیرون هستنند بذارید اونام بیان داخل.

پرستار در حالی که دستگاه‌هارو چک میکرد گفت: -نمیدونم فکر کنم مادر و خواهراش هستند.

نفیس بی خیال دوباره دست نیما رو گرفت و گفت: -نمیخوام برم بیرون، تا شوهرم به هوش نیومده از اینجا بیرون
نمیرم!

پرستار تشر زد: -یعنی چی خانم، وقت ملاقات اینجا فقط چند دقیقه‌ست، لطفا بفرمایید بیرون.

اما نفیس انکار اصلا ننشید پرستار چی گفت، سرشو رو دست نیما گذاشت و چشم‌های خستشو روهم گذاشت، پرستار که از خونسردیه نفیس حرصش گرفته بود از اتاق خارج شد و بی توجه به سوال‌های نسترن و بیتا به سمت اتاق دکتر رفت تا بهش اطلاع بده...دکتر که کلی سرش شلوغ بود با گفتن "اشکال نداره" پرستار رو از سرش باز کرد و نفیس بیشتر از یک ساعت کنار نیما موند اما حرف‌ها و التماس‌هاش بی‌فایده بود و نیما قصد باز کردن چشم‌هاشو نداشت.

با ورود دکتر به اتاق نفیس بلند شد که دکتر با لبخند گفت: -خوب با شوهرت خلوت کردی جوان، سرم شلوغ بود
نتونستم زودتر بیام!

نفیس شرمگین نگاهشو پایین انداخت و دکتر بعد از معاینه درحالی که یه چیزهایی تو برگه‌ی دستش یادداشت
میکرد گفت: -بهتره برید کمی استراحت کنید، چند دقیقه هم مادر و خواهرش بیان برای ملاقات!

نفیس با چشم‌هایی اشکی نگاهش کرد: -نه، خواهش میکنم بذارید خودم بمونم!

دکتر متاسر از ناراحتیه نفیس عینکش رو از چشم‌هاش برداشت و گفت: -مثل اینکه پسر ت هم بی‌تابی میکنه، برو
پیشش، فردا میگم اجازه بدن کل روز رو کنارش باشی خوبه؟

نفیس لب پایینشو کوتاه گاز کرد ممنونی زیر لب زمزمه کرد، بعد از خروج دکتر خم شد دست و گونه‌ی نیما رو بوسید
و گفت: -امیدوارم تا فردا که برمیگردم به هوش اومده باشی، اگر هم نه فردا باز میام پیشت، دوباره گونشو بوسید و
زمزمه کرد: -مواظب خودت باش همه‌کسم!

عشق نفیس

دستشو کوتاه فشرد و از اتاق خارج شد، نسترن با دیدن نفیس که از اتاق خارج شد بلند شد بدون توجه بهش با چشم‌هایی اشکی وارد اتاق شد، بیتا سمتش اومد و دستشو گرفت؛ -چه اتفاقی افتاده نفیس؟ داداشم چرا تصادف کرده؟

نفیس دستشو سمت سرش برد و لب زد: -نمیدونم!

واقعا هم نمیدونست، نسترن وارد بخش شد و با دیدن نفیس سمتش رفت: -خوبی؟

صادقانه جواب داد: -نه!

نسترن با آهی کوتاه گفت: -بیا برو آریا تو حیاط مهران و نسیم رو کلافه کرده، بهونه تورو میگیره!

نفیس فقط سرشو تکیون داد و به هزار زحمت پاهای بی‌جوشو دنبال خودش کشوند تا حیاط.

آریا با دیدنش از بغل باباش پایین پرید و دوید سمتش، نفیس بغلش کرد و در حالی که گوشو میبوسید با سر جواب سلام نسیم و مهران رو داد.

نسیم سوال بیتا رو تکرار کرد: -چرا تصادف کرده!

نفیس با نگاهی کوتاه سمت مهران جواب داد: -نمیدونم، هنوز چیزی بهم نگفتن.

نسیم باز پرسید: -رنگت چرا مثل کچ شده، مریضی؟

-خوبم، آریا چیزی خورده؟

نسیم خواست چیزی بگه میلاد و آرمان کنارشون قرار گرفتند و جواب سلامشون خیلی آروم داده شد.

میلاد روبه نفیس پرسید: -بیتا بالاست؟

نفیس سرشو تکیون داد: -بله، الانا دیگه بیان پایین.

میلاد سرش رو کوتاه تکیون داد و آرمان پرسید: -نیما چرا تصادف کرده؟ میدونید؟

نفیس کلافه جواب داد: -باور کنید خبر ندارم، اصلا نه من پرسیدم نه اونا چیزی گفتن.

آرمان کیسه تو دستشو به سمت میلاد گرفت و با گفتن میرم بپرسم به سمت ورودی رفت.

عشق نفیس

نفیس با احساس کمر درد شدیدی آریا رو روی زمین گذاشت و روبه مهران گفت: -مزاحمت نشیم، تو برو.

مهران دستی رو صورتش کشید و گفت: -نه چه مزاحمتی، اگه کار داری آریا رو ببرم پیش خودم.

نفیس آهی کوتاه کشید: -نه کاری ندارم میریم خونه.

-پس من برم، فعلا.

رو سر آریا رو بوسید و به سمت خروجی رفت.

نفیس عقب‌گرد کرد و روی نیمکت نشست و آریا و نسیم هم کنارش...چند لحظه بعد آرمان کنارشون قرار گرفت و

روبه نفیس که نگاهش میکرد گفت: -مثل اینکه سرعتش بالا بوده، تو اتوبان تهران کرج...نمیدونم کجا میرفته ولی

اون همه سرعت از نیما بعید بود!

نفیس آهی کوتاه کشید و دستشو رو سرش گذاشت و لب زد: -همش تقصیر من شد، ای خدا لعنتم کنه!

نسیم دستشو تو دستش گرفت و آریا خواب‌آلود خودشو تو بغلش جا داد، نسیم با نگاه به آریا گفت: -پاشو بریم خونه

نفیس آریام خوابش میاد.

نفیس نگاهی به صورت آریا انداخت و سرشو تگون داد: -آره برو خاله اینارو صدا کن بریم.

نسیم بلند شد و به سمت ورودی رفت، نفیس آریا بغل بلند شد که آرمان گفت: -من میرسونمتون.

نفیس لبخندی کوتاه بهش زد و چند مین بعد نسرین و نسیم همراه نسترین و بیتا که از گریه چشماشون باز نمیشد

کنارشون قرار گرفتند و نفیس در حالی که پاهاش رضایت به رفتن نمیدادند راهیه خونه شد.

..

چشم‌های خستش روی صورتش زوم بود، تا صبح چشم روهم نذاشته بود و الان بشدت خوابش میومد، بوسه‌ای رو

گونه‌ی نیما کاشت و سرشو رو کنار بالشت نیما گذاشت و چشم‌هاشو بست و زمزمه کرد: -تو برای من بهتر از برگ گل

و ناب‌تر از نابی، تو برای من تمنای نفس کشیدن و عشق ناتمامی...تو برا...

نفهمید چقدر گذشت که چشم‌هاش گرم خواب شدند، خوابی چندساعته‌ای آرام...

احساس میکرد یکی موهاشو نوازش میکنه، حس قشنگی بود، لبخندی رو لبش نقش بست و چشم‌هاش باز شدند، سرش رو بلند کرد و با دیدن چشم‌های باز نیما که نگاهش میکردند اشکش تو چشم‌هاش جوشید و ناباور لب زد: -نیما!

نیما دست آزادشو بالا برد و ماسک رو از رو دهن و دماغش کشید و مثل خود نفیس لب زد: -نفیس؟

نفیس بی‌طاقت خودشو تو بغل نیما انداخت و هق‌هقش کل فضا رو پر کرد و میون هق‌هق شروع کرد به گلایه: -دیوونه لعنتی چرا اینکارو با خودت کردی بیشعور نگفتی میمیرم من، خیلی نامردی بخدا خیلی، دلم ازت گرفته!

نیما سرشو کمی کج کرد و در حالی که نفیس رو از خودش جدا میکرد گفت: -اگه میدونستم با به هوش اومدن بی ادب میشی هیچ‌وقت به هوش نمی‌اومدم! نه به قربون صدقه‌های اون موقع و نه به فحش‌های الان!

نفیس میون گریه خندید و در حالی که چشم از چشم‌های نیما نمیکشید پرسید: -خوبی؟ جاییت درد نمیکنه؟

نیما ابروهاشو بالا برد و جواب داد: -نه خوبم، یکم سرم درد میکنه که فکر میکنم عادی باشه.

-چرا تصادف کردی نیما، کجا داشتی میرفتی که اونجوری رو سرعت بودی؟

نیما چشم‌هاشو بازوبسته کرد و جواب داد: -نمیدونم باور کن نمیدونم، فقط میدونم تا میتونستم گاز میدادم و مقصدم نامشخص بود برام!

نفیس دست نیما رو گرفت و گذاشت رو پیشونیش، چند ثانیه مکث کرد و آرام گفت: -ببخشید نیما واقعا منظوری از حرف‌هام نداشتم فقط عصبانی شده بودم همین!

نیما لبخندی زد و با چشم‌هایی شیطنت‌بار گفت: -این بارو میبخشم بخاطر دخترمون، دفعه بعد حسابی تنبیهت میکنم!

نفیس با خنده رو دست نیما رو بوسید و نگاهشو خیره‌ی چشم‌های شوهرش دوخت.

-خانم چرا پس اطلاع ندادید مریضتون به هوش اومده؟

عشق نفیس

با صدای پرستار هردو بهش چشم دوختند و نفیس با گفتن وای فراموش کردم از جاش بلند شد که پرستار با تکان دادن سرش به طرفین از اتاق خارج شد و چند لحظه بعد همراه دکتر دوباره برگشت تو اتاق.

دکتر در حالی که نیما رو معاینه میکرد گفت: -خبر نداری جوون خانومت چقدر نگرانته بود، نزدیک بود کل پرستارو بزنه. دیروز بزور فرستادمش خونه و امروزم آفتاب زده باز برگشته بود!

نفیس با چشم‌هایی خندان سرشو زیر انداخت و نفهمید نیما چقدر تو دلش قربون صدقش رفته.

نیما که منتقل شد بخش کل فامیل ریختند بیمارستان، دایی ناصر که کلی زنگ زده بود و حتی میخواست با هواپیما بیاد که نیما کلی قسمش داد تا منصرفش کرد.

وقت ملاقات تازه تموم شده بود که نفیس به اسرار نسیم رفت خونه تا دوش بگیره و برگرده،

تازه وارد خونه شده بود صدای زنگ موبایلش بلند شد، به سمت اپن رفت و موبایلشو که دو روزی میشد تو شارژ بود رو برداشت، شماره مهران بود جواب داد: -بله؟

صدای مهران پیچید تو گوشش: -سلام خوبی؟

-ممنون، تو خوبی؟ چخبر؟

-سلامتی، شوهرت خوبه؟ به هوش اومد؟

نفیس مکثی کوتاه کرد و جواب داد: -آره امروز صبح به هوش اومدم، مرسی!

مهران با آهی کوتاه گفت: -خدا روشکر، میخواستم بگم من امشب پرواز دارم میخوام برم، میخواستم پیام دنبال آریا وقت رفتن میارمش باز.

نفیس به سمت اتاق خواب حرکت کرد و گفت: -باشه بسلامت، آریا پیش نسیم برو دنبالش.

-باشه حتما، خدا حافظ.

نفیس لبشو کوتاه گاز گرفت و آروم جواب داد: -خدا حافظ.

قطع کرد و موبایلشو رو تخت انداخت.

مهران قصد رفتن کرده بود چون دلیلی برای موندن نداشت، دلش یه جایی رو میخواست که هیچ خاطره‌ای از هیچ قسمت گذشتش نداشته باشه، جایی که وقتی نگاهش رو میگردونه کسی تو ذهنش نیاد!

قاتل شیما مجازات میشد چون مهران گفته بود به هیچ‌عنوان رضایت نمیده و شیما هم کسی جز مهران رو نداشت! نفیس آهی بلند کشید و بعد از برداشتن لباس‌هایش به سمت حموم رفت.

دستشو به کمرش گرفت و کنار نیما نشست، هرکسی مشغول بحثی بودند و نگاه نفیس رو دختر کوچولوی بیتا بود که تو بغل باباش خواب بود.

-بجای خیره شدن به بچه‌ی بیتا این فسقلی منو به دنیا بیار که دیگه طاقت ندارم.

نفیس با خنده برگشت سمت نیما و گفت: -یکم دیگه طاقت بیاری میاد، شب که گریشش نداشت بخوابی حساب کار دستت میاد!

نیما چشمکی حواله‌ش کرد و گفت: -بچه‌ی من آروم میشه درست عین خودم!

نفیس چپ‌چپ نگاهش کرد و با حرف نسرين نگاهش به اون سمت کشیده شد که روبه‌نسترن میگفت: -فردا شب هم برای نسیم خواستگار میاد، بمونید پس فردا برید.

نفیس نگاهی سمت نسیم که سرشو با آریا گرم کرده بود انداخت و پرسید: -کی؟

نسرين پاشو رو پاش انداخت و با نگاه به نسیم جواب داد: -خانواده‌ی حق، همون دوست نیما!

نگاه نیما و نفیس با خنده بهم دوخته شد و نفیس در عرض چند ثانیه احساس درد کرد، قیافش توهم که رفت نیما نگران پرسید: -چی شدی نفیس؟

نفیس دستشو به پهلوش گرفت و گفت: -دردم گرفت.

عشق نفیس

نیما هل کرده از جاش پرسید که نسرین و نسترن هم از جاشون بلند شدند و نسترن در حالی که دست نفیس رو میگرفت روبه نیما گفت: -چیزی نیست هل نکن برو ماشینو روشن کن کمکش میکنیم بیاد پایین ببریمش بیمارستان.

نیما سرشو تگون داد و به سمت در رفت و نسرین با اشاره به نسیم فهموند آریا رو ببره اتاق و بیتا و میلاد هم در حال ساکت کردن دختر کوچولوشون بودند.

نسرین مانتو شال نفیس رو تنش کرد و همراه نسترن کمکش کردند بلند شد و به سمت خروجی بردنش.

دوساعت بعد جلو اتاق عمل منتظر بودند و نگاه نیما یک لحظه هم از در اتاق گرفته نمیشد و منتظر خانوم و دخترش بود.

...

چشم‌هاشو باز کرد، درد داشت، کل بدنش درد میکرد، دستش رفت سمت شکمش، خالی بود، خالیه خالی!

همه چیز یادش اومد، دختر کوچولوش به دنیا اومده بود!

سرش رو برگردوند، نیما بالا سرش ایستاده بود و با لبخند نگاهش میکرد، لبخندی کمرنگ زد و آروم گفت: -بچم کو؟

نیما خم شد، گوششو بوسید و جواب داد: -الان میارنش عزیزم، درد داری؟

نفیس سرشو تگون داد که نیما کنارش رو صندلی نشست و چندبار پشت سرهم دستشو بوسید و آروم گفت: -بخشید نفیس!

نفیس خندید: -دیوونه، برای چی معذرت خواهی میکنی؟

نیما دوباره با خنده دستشو بوسید و گفت: -خودت میگی دیوونه، کارهای یه دیوونه که پرسیدن نداره، تازه خبر نداری دیوونه‌ی تو بودن هم عالمی داره!

نگاه نفیس پر شد از عشق، این مرد حکم نفس کشیدنشو داشت، خیره هم بودند که نسرین و نسترن به همراه پرستار که دختر کوچولوشونو به بغل داشت وارد اتاق شدند، گریه میکرد و گرسنش بود، پرستار گذاشتش تو بغل نفیس و

عشق نفیس

یکم که شیر خورد آروم شد، چشم‌های سبزش نوید اینو میداد که نیما به آرزوش رسیده و دخترکش شبیه نفیسه و چی از این بهتر!

نیما خم شد جفت چشم‌های دخترکشو بوسید و روبه نفیس با تموم عشقش گفت: -ممنونم نفیس ازت، واقعا ممنونم، هدیه‌ای که تو بهم دادی باارزش‌ترین چیزه تو دنیا برام!

نفیس لبخندی قشنگ نثار نیما کرد و نسیم آریا بغل وارد اتاق شد و آریا در حالی که خودشو تو بغل نیما مینداخت روبه نفیس گفت: -مامان این بچه کیه؟

نفیس دستشو گرفت و در حالی که کوتاه فشارش میداد گفت: -خواهرته عزیزم، همونی که میگفتم تو راهه و داره میاد، یادته میخواستیم اسمشو چی بذاریم؟

آریا با خنده گفت: -اوهم!

نیما گونشو بوسید و پرسید: -خب بگو ببینم اسمش چیه؟

آریا سرشو رو سینه‌ی نیما فشار داد و جواب داد: -آنی!

نگاه نفیس و نیما با عشق بهم دوخته شد و خدایا شکر، بخاطر همه چیز!

"پایان"

عشق.نفیس

17'8'97

16:18

ا.اصغرزاده

عشق نفیس

مرسی از تون که وقت گذاشتین، دنیا دنیا ممنون.

رمان‌های پیشنهادی من به شما: آرزویم کن و حس پنهان چکاوک.